



این داستان یه زندگیه ...یه زندگی مٹ زندگی من! زندگی تو... قرار نیس تو این رمان همه خوشگل و پولدار باشن..قرار نیس همه چی مهیا باشه!!قرار نیس مٹ رویا باشه مٹ فیلما..زندگیه

..هرچند هیجانانگیز خاص خودش رو داره...مهم تر از همه اینکه رمز و راز این داستان زیاده که تا آخر شمارو وادار به خوندن میکنه..

شخصیت های رمان:

مهنا اکبری

مهیار اکبری

کیان مفتاحی

کامیار مفتاحی

افسانه زارعی

و...

رمانی اجتماعی عاشقانه غم انگیز...اما پایان خوش

گزیده هایی از داستان:

_میشه پرسیم اون بالا چیکار می کنید؟

یدفعه انقدر هول شدم که اگه دستم رو جایی بند نکرده بودم با مغز میفتم زمین و خلاص ..

این دیگه کی بود؟ سرم رو برگردوندم و با ترس پایینو نگاه کردم.

یه پسره بود با یه قیافه متعجب و درهم که داشت من رو نگاه میکرد ...

سعی کردم اعتماد ب نفسم رو از دست ندم..با پررویی گفتم:

_به شما مربوط میشه؟

سروش رو کلافه به طرفین تکون داد و گفت :

_خیلی جالبه .. شما از دیواره خونه بنده رفتید بالا اونوقت میپرسید به من مربوط میشه یا نه ؟

قشنگ رفتم تو بهت ! این چی میگفت ؟

اینو گفتم و اومدم برم که با دیدن مهیار توی چندمتریم، تو جام خشکم زد!

غرید:

_ تو اینجا چیکار میکنی !!?

_ من .. من .. اومده بودم ...

با قدمهای بلند اومدم روبروم و ایستاد .. نگاهی از سر تا پام بهم انداخت و گفت:

_ اومده بودی دستشویی؟! پس چرا مشغول صحبت شده بودی !!?

دوست داشتم به جای خودم، کامیار چیزی بگه و مهیار رو از اشتباه دربیاره اما اون زده بود به فاز لالی!

_ من مشغول صحبت نشدم .. ایشون ..

حرفم رو قطع کرد و با قدرت، مچ دستم رو توی دستش گرفت و خودشو نزدیکتر بهم کرد ..

_ ایشون چی؟! مهننا دیگه از دستت خسته شدم! چرا با دوستای من گرم میگیری؟! کیان بس نبود

?! از کامیار میخوای چی راجب من بفهمی؟! مهننا مگه چیزی هم مونده که ندونی؟! دیگه چی از

جونم .. میخوای !!!?

تو این رمان نکات روانشناسی زیادی هم در رابطه با رفتار با شخص معتاد و عصبی و ... هست

مقدمه :

چرا فقط از جنس مخالف نامحرم مینویسیم؟ من میخوایم از جنس مخالف محرم، بنویسم! اینبار

قصه ی دو هم خون ... دو هم خونی که عشق میانشان زبازد خاص و عام است! دو هم خونی که

مثلشان کم پیدا میشود! اما، تنها یک اتفاق کافیسست تا همه چیز را بر هم بزند، همه احترام ها و

حرمت ها را بشکند و له کند، آری ... سرنوشت بی رحم است!

مهننا: گوارا و خوش

مهیار: یار ماه

راه میرفتم و سنگریزه های جلوی پام رو پرتاب میکردم... با دست هایی توی جیبم و کلاهی روی سرم... سوز سرما رو با بینی خوب حس میکردم... دستمو از جیبم درآوردم و با شالم جلوی بینیم رو گرفتم. حتم داشتم که الان نوک بینیم قرمز شده. تو فکر بودم... زندگی عادی شده بود. تنوعی نداشت.. دانشگاه رو تموم کرده بودم.. با اینکه لیسانس مدیریت داشتم مربی ورزش بودم. ورزش رو به کار تو اداره جات ترجیح میدادم. دلم تنوعی میخواست... یه چیز نو.. اما شرایط این اجازه رو بهم نمیداد.

صدای تلفنم منو از فکر کردن بیشتر واداشت:

_جانم؟

_سلام دخترم خوبی؟ کجایی؟ سر راحت میتونی برام یکم خرید کنی؟

_سلام مامان جون. دارم قدم میزنم. اره عزیزم چیزایی که لازم داری رو بگو.

رفتم به سمت مغازه تا چیزهایی که مامان میخواست رو بگیرم. تازه از باشگاه در اومده بودم. اونروز سه تا باشگاه رفته بودم و کلی خسته شده بودم.. کلید انداختم و وارد شدم.

_سلام. بفرما اینم چیزایی که میخواستی!

_مرسی عزیزم دستت درد نکنه. به بابات هرچی زنگ میزدم برنمیداشت فک کنم سرش شلوغه ..

_مهیار چی؟ اون کجاست؟

مامان آهی کشید و گفت:

_نمیدونم. مگه میگه کجاست؟ جدیداً تماس هام رو هم یکی درمیان جواب میده.. فک میکنه چکش میکنم!

_با چیزهایی که اخیراً پیش میاره و کارایی که میکنه توقع بهتر ازین داره؟

_منم دیگه خسته شدم. خدا باعث و بانیشو لعنت..

حرف مامان رو قطع کردم و گفتم:

_وای مامان تروخدا دوباره حرفش رو نزن ..

با چشمانی که کمی اشک توشون جمع شده بود گفت:

_ دخترم چیکار کنم دست خودم نیست... جیگر گوشم از دست رفته ..مهیار من از دست رفته ...

نمیدونستم چی بگم فقط نگاهی با حسرت انداختم ..

شب شده بود... تازه ساعت ۱۱ شب برگشت خونه... بلند شدم که برم اتاقش..

اما دو دل بودم تو کاری که میخواستم انجام بدم، ..

نفهمیدم کی دستم به در کوفته شد و زبونم تو دهنم چرخید: «میتونم پیام تو؟»

سکوت ... جوابم رو نداد!!

دوباره در زدم: «داداش میتونم پیام تو؟»

باز هم جوابی نشنیدم، اینبار دیگه دستگیره در رو کشیدم پایین و آرام درو باز کردم. اتاق تاریک بود .. فقط نور کمی از بیرون میومد.

بازم خودش رو توی اتاق تاریک حبس کرده بود، آهی کشیدم. خدایا، آخرش چی میشه؟؟ تا کی میخواد این عذاب ادامه پیدا کنه؟!

تا کی میخواد فکر کنه و فکر کنه و فکر ...

از اونروز به بعد، مهیار کلاً عوض شد .. طوری که حتی نمیداشت من نزدیکش بشم یا باهاش حرف بزنم... ام من دیگه طاقتم تموم شده بود، نمیتونستم بیشتر از این سوختنش رو ببینم ..

رفتم داخل و آرام درو بستم.

روی تختش دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود. تعجب کرده بودم از اینکه سرم داد نکشید و نگفت که برم بیرون. اما تعجبم زیاد طول نکشید :

_ برو بیرون.

سرم داد نزد، ولی حرفش رو زد. رفتم نزدیکتر .. خواستم کنارش روی تخت بشینم که صداش رفت بالا:

_ مگه با تو نبودم؟ گری؟!

در همون حال خشک شدم ... نه میتونستم بشینم نه صاف و ایستم ...

_من اومدم تا ..

همین که خواستم بقیه حرفم رو بزنم مچ دستم رو با دستهای بزرگش پیچوند. منو به خودش نزدیکتر کرد و گفت:

_مگه نگفتم هیچکس نیاد داخل این اتاق؟ چطور جرئت کردی بیای اینجا؟

آب دهنم رو قورت دادم.

_مهیار ...

_سیس ..! مهیاری وجود نداره! پس دیگه اسمش رو نبر! خوب میدونی که یکی از دلایل این حال من، خود تویی!

حسابی زه بود به سیمِ آخر!

_چرا این حرفو میزنی؟ مهیار تا کی میخوای اینجوری ادامه بدی؟! چرا حالت نیست که من ..

هنوز حرفم رو کامل نزده بودم که گوشم برای لحظاتی گرفت ... اون چیکار کرد؟؟

زد تو گوشم؟؟ هرچند دیگه عادت کرده بودم به این رفتارای سرکشانه ش ..

بغضم گرفت، ولی گریه نکردم ... پرت شده بودم کنار تخت ... گوشم گرفته بود.

_بهت گفتم نیا اینجا ... دیدی عاقبتش رو؟! حالا برو بیرون ..

دستم رو گذاشتم روی گوشم .. با ناباوری نگاهش کردم :

_تو دیگه چجور برادری هستی؟؟!

صدام تحلیل رفته بود ..

ساکت شد و سرش رو گرفت بین دستهایش ... ادامه دادم:

_رو تنها خواهرت دست بلند میکنی؟؟ هرچند بار اولت نیست! ..

_من همینیم که هستم!! خیلی وقته که برادرت نیستیم !

با بغض گفتم:

_باشه ..من دیگه نیام تو این اتاق ... ولی بشین با خودت یکم فکر کن ...

بغضم رو فرو خوردم و ادامه دادم:

_یکم فکر کن که، داری با خودت و اطرافیانت چیکار میکنی .

اینو گفتم و با عجله از اتاق رفتم بیرون

تکیه داده بود به ماشین و سیگار می کشید ...

سیگار می کشید و با سنگریزه های جلوی پاش بازی میکرد ...

سیگار می کشید و سرش رو با بی حوصلگی تکون میداد ...

سیگار می کشید و ساعتشو نگاه میکرد ... کلافه بود ...

اینهمه راهو با تاکسی دنبالش کرده بودم ...

میخواستم بدونم داره با خودش چیکار میکنه ...

میخواستم از راه دور کنترلش کنم ...

وقتی دیدم به هیچ صراطی مستقیم نیست و کارشو با داد و فریاد و بزن بزن پیش میبره این تصمیمو گرفتم ...

چقدر دوست داشتم برم آستین لباسشو بگیرم و بکشم و بگم داداش بیا بریم ..

بیا بریم سرتو بذار رو پاهام انقد از درد و غم و غصه ت برام بگو که خالی شی ..

که مجبور نباشی با دوده این سیگار خودتو خفه کنی و بریزی تو خودت درداتو ...

بعد از کلی انتظار بالاخره فهمیدم منتظره چی بوده!!خب دور از باور هم نبود!

میدونستم داره یکارایی میکنه ! مشکوک میزد !

دختری سانتی مانتال با یه من آرایش و کلی قر و قمیش اومد سمت مهیار و مهیار هم به احترامش

تکیه شو از ماشین کند و باهاش دست داد ..

دختره دیگه انقد خودش رو نزدیک به مهیار کرده بود که پیشِ خودم گفتم اگه تو خیابون نبودی یه روبوسیم میکرد باهاش !! والا!

مهیار با یه لبخنده تصنعی دختره رو راهنمایی کرد که بشینه خودش نشست پشت ماشین ...

ماشین ما نبود ... حدس میزدم که از دوستش قرض گرفته باشه.

ماشین ما یه پژو پارس بود و کم پیش میومد مهیار اونو با خودش بیره بیرون ...

الان مهیار با یه مگان بود ... نمیدونستم قصدش چیه ..

نمیدونستم این دختره باهاش چه سر و سری داره ..

نمیدونستم اما یه شک هایی کرده بودم ...

اما دعا دعا میکردم که غلط باشه ...

از شهر خارج شده بودیم مهیار کنار یه خونه ویلایی نگه داشت. همه چیز شک برانگیز بود برام ..

یه خونه ... اونم خارج شهر .. اونم ویلایی .. اونم مهیار ... با یه دختر ...

یا شاید بهتره بگم با یه زن ...

پول راننده رو حساب کردم و پیاده شدم. به اندازه ای از شون دور بودم که منو نبینن .

اول مهیار پیاده شد و بعد اون دختره ...

منتظر حرکت بعدیشون بودم. کناره این خونه ویلایی چند تا خونه دیگه هم به صورت پراکنده بود.

اما در کل جای دنج و بی خطری حساب میشد.

اصلاً این خونه مال کی بود؟ یعنی اجاره ش کرد بود؟ یا اینکه اینم مال یکی از دوستاش بود؟ ...

با هم رفتن به سمت خونه. مهیار کلید انداخت و در رو باز کرد.

اول دختره رو به داخل دعوت کرد و بعد خودش رفت تو. درو هم ک بست!

پس چی؟ نکنه توقع داشتیم که درو برای من باز بزاره بگه خواهره گلم تو هم بیا تماشاچی باش ...

شالم که از دوره گردنم باز شده بود رو دوباره درست کردم و رفتم سمت خونه ...

حالا چجوری باید میرفتم داخل؟ ... نمیدونستم .. این پسره احمق داشت چه غلطی میکرد؟

مهیار از دست تو!

یه کم اطرافم رو نگاه کردم ... این دورو برا که خلوته ... پس ...

نگاهی به ارتفاع در و دیوارهای انداختم ... کوتاه نبود اما بلند نبود . یعنی میتونستم از دیوار بپریم اونطرف؟

نمیدونستم چیکار کنم . وقتم کم بود . یه ذره دیر میکردم معلوم نبود چی پیش بیاد . من نباید میذاشتم اتفاقی بیفته ...

نباید میذاشتم اینکارو بکنه .. ابروی خودشو بیره . پسره خیره ! میدونم چیکارت کنم ...

کیف کج رو روی دوشم جابجا کردم ... و آستینام رو بنابه عادت همیشگیم زدم بالا ..

یه پام رو گیر دادم روی نقش و نگارهای در .. دستم رو به تاجش گرفتم ..

یهو کل هیكلم رو تا نصفه کشیدم بالا ...

همون بالا موندم ... به اونطرف که نگاه میکردم ترس برم میداشت ... چجوری باید میپریدم ؟ ارتفاعش کم نبود ...

باید یجوری میپریدم تا اونا هم متوجه صدایی نشن ... داشتم یه پام رو میبردم اونطرف بپریم که ...

میشه بپرسم اون بالا چیکار می کنید؟

یدفعه انقدر هول شدم که اگه دستم رو جایی بند نکرده بودم با مغز میفتادم زمین و خلاص ..

این دیگه کی بود؟ سرم رو برگردوندم و با ترس پایینو نگاه کردم .

یه پسره بود با یه قیافه متعجب و درهم که داشت من رو نگاه میکرد ...

سعی کردم اعتماد ب نفسم رو از دست ندم .. با پررویی گفتم:

_ به شما مربوط میشه؟

سرش رو کلافه به طرفین تگون داد و گفت :

_ خیلی جالبه .. شما از دیواره خونه بنده رفتید بالا اونوقت میپرسید به من مربوط میشه یا نه ؟

قشنگ رفتم تو بُهت ! این چی میگفت ؟

یعنی صاحب اینجاس؟ وای مهیار !

با تته پته گفتم :

_ این .. اینجا خونه شماست ؟

در حالیکه داشت سوییچش رو تو دستش تاب میداد گفت :

_ با اجازتون بله .

آب دهنمو قورت دادم. چقد که خجالت کشیدم بماند . اما نمیتونستم هم از کارم منصرف بشم ..
باید مهیارو از اونجا میکشیدم بیرون .

_ من .. خب من ..

_ نکنه دله دزدی ؟

چشمهاشو ریز کرده بود و بررسیم میکرد ...

_ نخیر .

اینو گفتم و بدون توجه بهش پریدم .. داشت وقتم رو میگرفت ..

با کف دستهام فرود اومدم که باعث شد دستهام خراشیده بشه ... از اونور صداشو شنیدم :

_ دله دزد که میگن همینه ..

زیر لب فحشی بهش دادم و دوییدم سمتِ خونه ! هه به من میگفت دله دزد !

دوییدم سمتِ خونه ... مثل برق .. یا شایدم جت !

سرعتم خیلی زیاد بود ...

حدس میزدم دیر یا زود اونم بیاد داخل .. اما باید زودتر مهیارو نجات میدادم .

به در که رسیدم با دو تا دستم دستگیره رو کشیدم پایین و خودمو پرت کردم تو خونه .

عین دیوونه ها تو خونه میدوییدم تا پیداش کنم ..

تو پذیرایی یه کیف زنونه رویِ مبل و یه شال رویِ زمین افتاده بود .

گوشم زنگ زد .. اتاق خواب ..

امیدوار بودم دیر نشده باشه . به سمتِ اولین اتاقی که دیدم پر کشیدم و درو باز کردم ..

همونجا سر جام ایستادم .. نفس نفس میزدم .

درست اومده بودم .. و به موقع !

داشت کار به جاهای حساس می کشید که رفتم جلو و بازو شو چنگ زدم و گفتم:

_ تو داری اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟

اینو گفتم و با خشم زل زدم تو چشماش ... شانس آوردن که زود رسیدم ..

مهیار تند و عصبی نگام میکرد .. انگار زبونش نمیچرخید چیزی بگه ..

لحظاتی سکوت و بعد :

_ وایسا بینم! تو این جا چه غلطی میکنی؟؟؟

سوالِ خودم رو تکرار کرد ..

دختره همونجور زیر لب غر میزد ..

صدام رو بردم بالاتر :

_ اومدم دنبالِ داداش کوچولوم . ده آخه حداقل برو یجایی این گندکاریارو بکن که ازش مطمئنی ..

نه جایی که الان صاحبش پشت در وایستاده !

اینو گفتم و ساکت شدم . به وضوح رنگ از چهره ش پرید ..

دختره با صدای جیغ جیغیش گفت :

_ مهیار مگه اینجا خونه ی خودت نیست؟

مهیار کلافه دستی تو موهایش کشید و گفت :

_ تو فعلاً برو .. بعداً با هم صحبت میکنیم ..

دستم رو زده بودم به کمرم و مثل طلبکارا نگاهش میکردم .

نمیدونم چرا هنوز اون پسره که ادعاش میشد صاحب این خونه ست نیومده بود داخل ..

دختره با کلی فیسان چیسان و غرغر رفت ..

با حرص نشستم رو تخت . مهیار تیشرتش رو تنش کرد .

_ چرا تعقیبم کردی لعنتی ؟

پوفی کردم و گفتم :

_ الان وقته این چیزا نیست . بردار بریم .

زودتر از خودش از اتاق خارج شدم . دوست داشتم ببینم اون پسره چی شده؟! ..

رفتم از خونه بیرون .. تو حیاط رو نگاه کردم .. کسی نبود ..

یعنی چه؟؟

رفتم بیرون جلوی در .. دیدم هنوز همونجایی که وایستاده بود، ایستاده .

بهش شک کردم و گفتم:

_ اگه میگی که اینجا خونه پس چرا نیومدی داخل ؟

یه پوزخند زد و گفت:

_ عادت ندارم خودمو قاطی مسائل خانوادگی کنم .. بعدشتم ؛

پرسشگرانه نگاهش کردم .

_ همین الان برادرم زنگ زد و گفت که کلید ویلا رو داده به یکی از دوستاش . خب من اطلاعی

نداشتم . وگرنه نمیومدم مزاحمشون بشم .

قشنگ گپ کردم ! این دیگه کی بوووود؟؟

بجای اینکه بیاد داد و قال راه بندازه و بگه تو خونه من چه غلطی میکنید واستاده اینجا وو خیلی

ریلکس حرف میزنه ! ...

دیگه نوبرش بود .

مهیار اومد بیرون . پسره کشید کنار . یه نگاه بهم کردن .

_داداش کیان تویی ؟

اینو مهیار از پسره پرسید .

_بله .

_کلیدو گرفت سمتش :

_اینم کلید .نگران نباش . جایی هم بهم نریخت . خیالت راحت .

پسره چیزی نگفت و کلید رو گرفت و برامون سری تکون داد و رفت داخل .

من داشتم از حرص لبم رو میجووییدم . اگه یذره دیر میرسیدم این پسره میخواست همه چی رو بفرسته هوا !

مغز نخودی . بی تفاوت داشتم میرفتم سمت همون مگان که بشینم و بریم . که صداس متوقفم کرد :

_تو کجا ؟

با تعجب نگاش کردیم :

_یعنی چی من کجا ؟

در حالیکه داشت سوار ماشین میشد گفت :

_اومدی قرارمو بهم ریختی تازه توقعم داری همراهم ببرمت ؟

نشست و درو بست .

_مه ..

_هیچی نگو . بعداً باهات تسویه حساب میکنم .

اینو گفت و در مقابل چشم های من گازش رو گرفت و رفت ...

مجبور شدم خودم برگردم خونه . این پسر به کل عقلش رو از دست داده بود.

اگه کمی دیر کرده بودم معلوم نبود چی میخواست پیش بیاد !

خدایا حالا من با این پسر چیکار کنم؟؟

صدای راننده منو از فکر بیرون آورد :

خانم آخرشه .

آه لعنتی ! چرا حواسم نبود؟؟؟ حالا باید چند تا ایستگاهو برگردم .

پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم .

به خونه که رسیدم خیلی خسته بودم . روز شلوغی رو داشتیم . بجای یک روز، انگار یک هفته برام گذشته بود.

مهیار هنوز خونه نیومده بود !

ساعت ۱۰ شب بود ..

امیدوار بودم که دوباره گندی بالا نیآورده باشه . چون دیگه از دست من کاری ساخته نبود .

با خستگی خودمو پرت کردم روی تختم .

صدای مهرباب از توی سالن شنیده شد :

_مهنا بیا شام .

شام .. ؟ چه شامی ؟ مگه غذا از گلوی من پایین میرفت ؟

وقتی هنوز مهیار نیومده بود و من فکرم مشغول بود که کجا رفته ..

چطور میتونستن انقدر راحت باشن و بشینن شام بخورن ؟

بهر حال نمیتونستم خانواده رو شکاک کنم و مجبور بودم برم سره سفره .

حتی شده بهونه بیارم که سیرم و کم غذا بخورم .

خوابم نمیبیرد . تو جام جابه جا میشدم .

مهیار هنوز نیومده بود. مامان اینا انگار عادت کرده بودن به اینکاراش ..
 دیر کردناش .. بد دهنیاش .. بی حوصلگیاش .. تارک دنیا شدنش ..
 و درکش هم میکردن... جای درک داشت اما بعضی رفتاراش دیگه زیادی بد بود!
 تنها کسانی که میدونستم نگران و منتظره مهیار هستن من و مامان بودیم .
 ساعت ۱ بود .. هر لحظه دلشوره م بیشتر میشد .. یعنی کجاست ؟

۱ نیومد

۱:۳۰... نیومد ..

آقا نیومد که نیومد !!

خیلی خسته بودم ولی از استرس خوابم نمیبود ...
 این پسر تا اینوقت شب کجا بود ؟ نکنه اصلاً نیاد ؟
 وای خدا ... من چیکار میتونم بکنم!
 تصمیم گرفتم برم و یه آبی بخورم ...
 پاورچین پاورچین بلند شدم و آروم درو باز کردم و رفتم تو آشپزخونه .
 موهای فرم همه رفته بودن هوا یا ریخته بودن تو صورتم . لباس خوابم کج شده بود تو تنم .
 رکابی پوشیده بودم با یه شلوار سه ربع .
 قسمتی از رکابی تو شلوارم بودم و قسمتیشم بیرون زده بود ..
 عین کولی ها شده بودم واسه ی خودم !
 اما الان اونقدر فکرم متشنج بود که به این چیزا اهمیت نمیدادم .
 لیوان برداشتم و از آب سرد کن، آب ریختم و قلپ قلپ خوردم .
 لیوان رو گذاشتم توی سینک .

..۲

دیگه داشت حوصلم سر میرفت! موبایلشم که خاموش بود!

دیگه داشتم بی خیال میشدم و با خودم گفتم:

"به جهنم پسره ی خیر ندیده هر جهنم دره ای میخواد باشه هر غلطی میخواد بکنه دیگه به من مربوط نیست"

که صداهای خفیفی که از بیرون میومد باعث شد گوشامو تیز کنم ..

فکر نمیکردم دوستت انقدر بد مست باشه»

:«امروز حالش خوب نبود واسه همین عصبی بوده و زیاد خورد»

«حالا کلیدشو کجا گذاشته؟»

«نمیدونم تو جیباشو بگرد بین نیست؟»

«خب تو بیا زیرغلشو بگیر نگهش دار تا من بگردم»

دیگه نفهمیدم چجوری از در رفتم بیرون و دمپایی هامو هم تا به تا پوشیدم و حیاط رو گذروندم ..

هر دوشون با دیدن من تو آستانه در، خشکشون زد .

دست اون پسری که داشت مهیارو میگشت رو هوا موند ..

موهام همه پخش شده بود .. قیافه م رو میتونستم تصور کنم ..

یه قیافه مسخره و پراسترس .. قیافه ای که از ترس و تعجب یجوره خاصی شده ..

_ چش شده؟؟

تازه یکی از پسرهارو شناختم . همون صاحب ویلا بود.

اون پسری که نمیشناختمش جواب داد :

_ مهنه خانوم شما هستی؟

چه منم میشناخت! سرم رو تکون دادم و همراهش گفتم :

_ بله خودمم!

_مهیار امشب اومد مهمونی من ... زیاده روی کرد و... منم آوردمش خونه.. ببخشید یکم دیر شد!

لطف کرده آقا ساعته ۲ شب برشداشته آورده! تازه معذرت خواهی هم میکنه!

اون پسری که میشناختمش داشت یجورایی بهم نگاه میکرد!

خب مگه چم بود؟ این وقت شب ازم توقع داشت مرتب و منظم باشم؟!

پسره که دید من هنوز تو شوکم و هیچی نمیگم دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

_کیان هستم.

پس اینه کیان! دستم رو بردم جلو و باهاش دست دادم و اروم گفتم:

_ممنون از لطفتون ..

به خونه اشاره کردم و گفتم:

_ببخشید که بیشتر از این نمیتونم اینجا وایستم و باید برم داخل.. ممنون بخاطر مهیار!

کیان که خوشش اومده بود یه لبخند زد و گفت:

_قابلی نداشت خانوم . شما باید مارو ببخشید که دیر آوردیمش.

اون پسره هنوز زیر بغل مهیار رو که خواب بود رو گرفته بود .

_ نه این چه حرفیه .. فقط؛

مکت کردم. مهیار سنگین بود و من نمیتونستم تنهایی ببرمش داخل .

_اگه میشه ایشون تا یجایی مهیار رو بیارن. میدونید که، سنگینه.

سرش رو به نشونه ی تاکید تکون داد و گفت:

_داداش تا یجایی به مهنا خانوم کمک کن و مهیار رو ببر.

پسره که انگار زیاد از وضعیتش راضی نبود، با بی میلی گفت:

_خودم متوجه شدم .

اینو گفت و اومد جلو. حالا من به اون نگاه میکنم اون به من!

خب چشه ؟ با ابرو داشت بهم اشاره میکرد.

_ چیزی شده ؟

هینی کرد و مهیار رو یکم کشید بالا و گفت :

_ اگه اجازه بدید برم داخل.

اوف من گیج رو ببین! جلوی در و ایستادم بیچاره نمیتونه بره تو. عقب کشیدم و گفتم :

_ آخ بله . بفرمایید.

اومد تو. برگشتم سمت کیان تا ازش خداحافظی کنم.

_ باز ممنون.

اونم گفت :

_ خواهش میکنم.

لبخندی زدم بهش و دنبال اون پسره که هنوز اسمشو نمیدونستم رفتم .

در خونه رو آرام باز کردم. دستم رو گذاشتم روی لبم و گفتم :

_ شیش .

چشمش رو برام چرخوند که یعنی باشه . آرام رفتیم داخل .

منم اونور مهیار رو گرفتم و راهنمایش کردم بریم اتاقش.

رفتیم و آرام گذاشتیمش روی تخت .

برای اینکه بتونه بره بیرون باید دوباره از پذیرایی رد میشدیم. خب این یذره ریسکش بالا بود...

با بدبختی مهیارو آورده بودیم داخل .. با کلی ترس و لرز!

حالا باید همین راهو برمیشدیم. یعنی باید اون پسره برمیشد.

بدبختی این بود منم باید همراهش میرفتم !

درو آرام باز کردم و بیرونو یه دید زدم.

دیدم کسی نیست و خطری نداره و خواستم برم بیرون و به صاحب ویلا هم بگم باهام بیاد که ..
 با دیدن مهراب خودمو کشیدم تو. نفسم رو حبس کردم. اونم خودشو جمع کرد و چسبید به دیوار!
 پسره چل! یادم رفته بود این پسره عادت داره شب بیدار بشه و بره دستشویی.
 خوبه چشماش نیم باز بود..

_ باید صبر کنیم بره دستشویی بعد من میرم بیرون و شما هم سریع پشتم بیاید.
 سرش رو تکون داد. زیادی کلافه بود.

خب حقم داشت بیچاره. اون از ظهر، اینم از الان.

بدبخت چه گرفتاری شده بود. معلوم بود چقدر خسته ست.

جالب بود که من هنوز اسمشو نمیدونستم.

اما خب دوست داشتم بدونم.

شاید اسمش کیارش یا کورش باشه. اگه بخواد شبیه کیان باشه!

صدای دره دستشویی حاکی از این بود که مهراب رفته داخل دستشویی و ما هم میتونیم با خیال
 راحت بریم بیرون.

آروم گفتم:

_ دنبال من بیاید.

آروم خودمو از چهارچوب در کشیدم بیرون. .. نمیتونستم زیادم درو باز و بسته کنم.

چون ممکن بود صدای جیرجیرش در بیاد ... بنابراین ترجیح دادم مثل مار بخزم و بیام بیرون.

آسه آسه رفتم سمت در. برگشتم و پشتم رو نگاه کردم.

با چه وضعی داشت از چهارچوب در میومد بیرون؛ بماند!

رفتم سمت در ورودی و بازش کردم.

یکم به خودش جنبید و اومد سمت در. باید عجله میکرد.

معلوم نبود مهرباب تا کی تو دستشویی میمونه.

خدا کنه همونجا خوابش برده باشه !!!

از در فرستادمش بیرون و گفتم :

_زود برید.بابت همه چی ممنون .

سرش رو تکون داد و رفت...منم اینو گفتم و بدون اینکه وقتو تلف کنم درو بستم.

هر آن ممکن بود مهرباب بیاد بیرون و من تو این مورد دیگه نمیتونستم ریسک کنم.

امیدوار بودم حرکتتم رو پیش خودش بی ادبی فرض نکرده باشه!

از پنجره نگاه کردم و دیدم از دروازه خارج شد.

نفس راحتی کشیدم...عجب روزی بود!

صدای باز شدن در دستشویی اومد.الان دیگه نمیتونستم فرار کنم.

مهرباب از دستشویی خارج شد و با چشمای بسته در دستشویی رو بست ..

وا پسره کورم شده خداروشکر!اصلا" انگار منو ندیده!

رفت سمت اتاقش...

باید خداروشکر میکردم که منو ندیده و من مجبور نیستم سه ساعت هم واس این بهونه بیارم.

هوفی کردم و رفتم تا سرم رو بذارم رو بالشم و یکم کپه مرگم رو رو تخت پهن کنم!

صبح با رخوت از جام بلند شدم.بدنم خشک شده بود .

حس میکردم یه ماشین از روم رد شده ...

بدنم خیلی کوفته شده بود .

همه جای دنیا برادرا هوای خواهرشونو دارن و کنترلش میکنن؛

اما برای من برعکس!! باید به بختم لعنت میفرستادم !!

صدای ویبره گوشی اومد . خیلی ریز و نامحسوس.

نمیدونستم از کجا میاد. با گیجی گشتم دنبالش.

حس کردم صدا از تو تخته ! نکنه خوش خوابم سوراخ شده و گوشیم رفته توش؟؟

اخه صداش کم میومد اما معلوم بود از سمتِ تخته میومد.

دست کشیدم کلِ تخت رو تا پیداش کنم.

آخرش هم زیرِ ملحفه تخته پیداش کردم.

چطور نفهمیدم و خوابیدم همینجوری؟؟

عجیبه !

آنسر رو زدم :

_جانم؟

صدای سوین از اونور شنیده شد :

_سلام عزیزم. خوبی خانوم کم پیدا ؟

سرم رو خاروندم و گفتم :

_سلام سوینی تو چطوری ؟ از حالِ من نپرس که آشفته م .

صداشو نازک کرد و گفت :

_ای وای چرا مَهی ؟ باز چی شده ؟

_درگیره مهیارم ؛.. میدونی که .

_من صد بار بهت نگفتم دست از سرش بردار؟ تو وضعیتی که اون داره طبیعیه ..توام ولش کن به

حال خودش بذارش !

چه آسون میگفت ولش کن !! کم کسی نبود!برادرم بود.

برادری که قبل از این اتفاقات اخیر خیلی هم باهم خوب بودیم و فقط به من اعتماد داشت.اما من

هم مقصر بودم...

_چی شدی ؟ بازم که رفتی تو فکر .

_مگه میشه نرم ؟

_ای بابا ! اصلا" میخوای قطع کنم تو راحت بری فکراتو بکنی ؟

_نمیدونم.

_یعنی قطع کنم دیگه ؟

_ها چی ؟

_دیوونه معلومه حواست کجاست ؟

_نه.

_آره معلومه ؛ زنگ زده بودم بگم مهران دعوتمون کرده برای مهمونیش. امشبه!

به خودم اومدم :

_چی ؟ مهمونی ؟ اونم امشب ؟

_چه عجب به خودت اومدی !اره مهمونیش امشبه.

گفتم اگه خواستی بیای پیام دنبالت با هم بریم، حالا میای ؟

مدتی بود مهمونی نرفته بودم. بهش نیاز داشتیم.

از این فضای اطرافم خسته شده بودم.

از زندگیم.. از مهیار.. از یکنواختی... از روزمرگی هام !!

_باشه .

_ساعت ۸ آماده باش میام.

_اوکی عزیزم منتظر تم.

_میبینمت؛ فعلا"

_بابای.

به یه مهمونی و یه مکان شاد نیاز داشتیم. به یه تنوع.

مهران از بچه های دانشگاه بود.. مهمونی هاش سالم بود.

دختر پسر میرفتیم تو فضای آزاد مینشستیم و گیتار میزدیم ،مشاعره میکردیم، تخته بازی میکردیم و از اینجور چیزها ..

چون میخواستیم روحیم عوض بشه دعوتش رو قبول کردم.

آرایشم کرم پودر و ریمل و مداد چشم و رژ لب بود ..

آرایش های ساده رو به آرایش هایی که آدمو شبیه دلکک میکرد ترجیح میدادم.

همیشه این جمله رو که میگفت: "زیبایی تو سادگیه" رو باور داشتیم.

_باشه دیگه اومدم دختر دل نگه دار. هنوز که ساعت یک ربع به هشت.

_نه زود باش دیگه . تا برسیم دیر میشه. از اونطرف باید زودتر برگردیم. حمید سفارش کرده !

_بله دیگه آقا کنترلتون میکنه . اصلا" من تعجب میکنم چجوری اجازه داده که بری مهمونی.

_وااا مهنا ! اونجوریم نیست که ! فقط گفت تا ۱۰ برگردیم.

_خیله خب. همینه دیگه . میگم این آخر میگیرت میگی نه .

خندید ..

_کم حرف بزن. بیا بیرون جلو درتونم.

_ا رسیدی ؟ باشه وایستا کیفمو بردارم اومدم .

_منتظرم.

گوشیو قطع کردم و رفتم تو پذیرایی.

_مامان جون من دارم با سوین میرم مهمونی . زود میام . کاری نداری ؟

مامان که داشت کانال های تلویزیون رو بالا پایین میکرد، گفت:

_باشه. مواظب خودتون باشین. دیر نکنی.

_باشه .

_تا ۱۰ بیا خونه ها!

اینبار مهرباب بود که داشت واسم خطو نشون میکشید. مهرباب برادر کوچیکم بود. ۱۶ سالش بود.

_چشم آقا داداش.

اینو گفتم و رفتم جلوی در کفشامو پوشیدم و زدم از خونه بیرون.

یادم افتاد که مهیار خونه نیست .. باز این پسره کجاست؟! ..

ترجیح دادم فعلاً" به مهیار فکر نکنم و یه چند ساعتی رو برای خودم خوش باشم..

ماشین سوین رو کمی عقبتر از خونه دیدم که داشت برام چراغ میزد.

خواهرش ساناز هم همراهش بود. عقب نشسته بود. دو سالی از ما کوچیکتر بود. ۲۰ سالش میشد.

مثل سوین دختره خونگرم و مودبی بود.

در جلو رو باز کردم و نشستم.

_سلام بچه ها.

باهم سلام علیک کردیم و دست دادیم.

از تو آینه عقب رو نگاه کردم و گفتم :

_خوبی ساناز جان؟

_مرسی ... باز من اومدم مزاحمتون شدم ببخشید

_اِه این چه حرفیه میزنی دختر! خوب کردی اومدی!

سوین ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم...

۱ ساعتی میشد رسیده بودیم و همه دور هم نشسته بودیم و گپ میزدیم . که مهربان به همراه

سعید گیتاراشون رو دست گرفتن و شروع کردن به زدن :

زندگی جز با تو برام حرومه
 اگه نیای کاره دلم تمومه
 کاری تو کردی که بشه باورم عشقای این زمونه بی دوومه
 عشقای این زمونه بی دوومه
 با هم میخوندیم :

«عشقای این زمووونه بی دوووومه»

یه روز برام گل میاری یه روز منو خار میکنی
 هیچ میدونی با این کارات منو گرفتار میکنی
 یه روز میگی یارت میشم دوباره غمخوارت میشم
 روزه دیگه با طعنه هات حرفاتو انکار میکنی
 حرفاتوو انکار میکنی

_حرفاتووو انکااار میکنی «

یادم میاد یه روز برات مثله پریزاد بودم
 تو باغه سرسبز چشمت یه سرو آزاد بودم
 هر واژه کلام تو موج زمان بود واسه من
 هرروز اگه میدیدمت جوون بودم شاااد بودم

زندگی جز با تو برام حرومه
 اگه نیای کاره دلم تمومه
 کاری تو کردی که بشه باورم عشقای این زمونه بی دوومه
 عشقای این زمونه بی دوومه
 یه روز برام گل میاری یه روز منو خار میکنی

هیچ میدونی با این کارات منو گرفتار میکنی
 یه روز میگی یارت میشم دوباره غمخوارت میشم
 روزه دیگه با طعنه هات حرفاتو انکار میکنی
 حرفاتوو انکار میکنی

یادم میاد یه روز برات مثله پریزاد بودم
 تو باغه سرسبز چشات یه سرو آزاد بودم
 هر واژه کلام تو موج زمان بود واسه من
 هرروز اگه میدیدمت جوون بودم شاااد بودم
 بلند گفتیم :

«شاد بووووادم»

(آهنگ زیبای مهستی)

بعد از اتمام آهنگ براشون دست زدیم. خداییش خیلی قشنگ و مسلط میزدن.
 سعید گفت :

_خب .. این که غمگین بود! حالا یکی میزنیم بچه ها پا شن برامون قر بدن!
 صدای دست و سوت رفت هوا.

آهنگ ای جوونم از سامی بیگی رو میزدن و پسرا بلند شده بودن خودشونو تکون میداد. مسخره
 بازی درمیاوردن و ...
 کلی خندیدیم.

بعد از اون رفتیم سراغ شام. زنگ زد بود پیتزا آوردن.
 بیچاره خیلی افتاده بود تو زحمت! پسره خوبی بود.
 ساعت ۹:۳۰ بود.

سویں با چشم و ابرو برام خط و نشون میکشید که کم کم پاشیم بریم.

اما من برانش چشم غره رد می کردم و حرص میدادم .

ساعت یک ربع به ۱۰ بود. بچه ها داشتن تخته بازی می کردن. حیف شد !!

چون ما نمیتونستیم بازی کنیم و باید میرفتیم.

کلی از همه خداحافظی کردیم و رفتیم. با اینکه مهران کلی اصرار کرد که بیشتر بمونیم ولی خب نمیشد.

چون سه ربع طول میکشید که سویں منو برسونه اگه ترافیک نباشه و بعد خودش بره که حدودا سه ربع هم تاخیر می کرد بیچاره !

جلوی در پیاده شدم :

_ خیلی خوش گذشت و مرسی که منو رسوندی!

سویں_ نه پس میذاشتم پیاده برگردی! برو که دیرم شده دختر!

خندیدم و باهاشون خداحافظی کردم.

منتظر شدم تا برن . اومدم برگردم و برم کلید بندازم و برم داخل که ...

_ به به مهنا خانوم !

صداش مثله مته بود رو اعصابم .. لرزه ای افتاد تو اندامم ..

باز این .. پس کی میخواست دست از سرم برداره ؟

تا کی باید استرس دیدن این موجود رو داشته باشم !.

سعی کردم به خودم مسلط باشم. برگشتم سمتش :

_ بله ؟ کاری داری؟

_ نه میبینم زبون دراوردی ! کجا بودی !؟

اخم کرده بود و این حرفارو میزد ! هه مثلاً" برای من غیرتی شده بود !

_ به تو ربطی نداره!

اومد نزدیکتر . خودم رو کشیدم عقبتر ...

_ از کی تا حالا؟

_ از همونوقتی که همه چیز بینمون تموم شد!

_ بیخود میگی تموم شده، تازه شروعش!

زهر خندی زدم و گفتم :

_ تو خواب بینی! برو امیر ..

بیتوجه بهش برگشتم تا درو باز کنم که بازومو چسبید ..

از تماس دستش با بازوم چندشم شد.. گذشته رو به یادم آورد و بدنم یخ بست...

دستش رو پس زدم و با صدایی بلند گفتم :

_ دستتو بکش عوضی! برو گمشو .

حس کردم صدام خیلی بلند بوده. چون دستشو گذاشت رو لبش و گفت :

_ آروم! چته عزیزم؟ انقدر دلتنگم بودی که وقتی دستت رو گرفتم عصبی شدی؟

به لبخند کریح زد!

_ نخیر! چندشم شد!

دوباره عصبی شد ...

_ ده هی هیچی بت نمیگم دم دراوردی! چی شده ها؟ یکی بهتر پیدا کردی؟

_ به تو ربطی نداره ... فهمیدی؟

حرفامو میکشیدم و میگفتم .

_ حالا برو تا زنگ نزدم پلیس!

میدونست اینکارو میکنم! قبلا! بهش نشون داد بودم که حرفامو عملی میکنم!

_باشه میرم؛ ولی به زودی بازم میام پیشت .. مطمئن باش عیزم.
 اینو گفت و رفت . ساعت رو نگاه کردم. ۱۰:۳۰ شده بود...
 پسره ی بی فکر .. باعث شد کلی دیر کنم .
 نرو مهیار ! خواهش میکنم .
 داشتم التماس میکردم که بیرون نره ..
 اما اون گوشش بدهکار نبود.
 جلوی آینه ایستاده بود و تپیش رو درست میکرد :
 _چند بار باید بهت بگم که ؛
 از تو آینه تیز نگاهم کرد و با تحکم گفت :
 _تو کاره من دخالت نکن !من دیگه خواهر نمیخوام !
 راستش از لحنش و اون نگاهش ترسیدم .
 مهیار بعضی وقتا قیافش خیلی ترسناک می شد .
 من_اما تو حالیت نیست داری با خودت چیکار میکنی !!
 برگشت سمتم و چشمهاشو ریز کرد و نگاهم کرد ..
 فکش اومده بود جلو .. طوری که انگار میخواست یه حرفی رو بزنه اما خودش رو کنترل میکرد که
 نزنه ..
 چند قدم اومد جلو سمت من که روی تختش نشسته بودم ..
 دستشو تو هوا تگون میداد .. میخواست حرف بزنه ..
 هنوز فکش رو جلو قفل کرده بود .
 صداس طوری بود که انگار داشت از ته چاه در میومد ... :

_ تو حالته؟! مَهنا .. ؛ بین دختر ، دیگه زیادی داری به پروپام میپیچی . کاری نکن که بعداً"
پشیمون بشی . خوبم میدونم که چیکار میکنم

نگران نگاهش کردم :

_ اما من نگرانتم .

یجور خاصی نگام کرد .. اون نگاه مهربون دو سال پیش ... اما زیاد طول نکشید .. :

_ نباش ، سرت به کار خودت باشه ؛ من حواسم هست .

خواستم بگم آره خیلی حواست هست اونروز که اگه من نمیومدم دست گل بزرگی رو به آب میدادی !

اما هیچی نگفتم وساکت موندم .

ترجیح دادم فضا رو بیشتر از این متشنج نکنم .

_ حالا کجا داری میری ؟

دستش رو زد زیر چونه ش و نگاهم کرد .. :

_ مگه همین الان نگفتم که ..

حرفشو قطع کردم و گفتم :

_ فقط همین یه بارو بگو ! خواهش میکنم!

یکم مکث کرد ...

_ مهمونی .

اومدم پرسم کجا که دیدم جوابمو نمیده !!

پس بهتر دیدم از یه راه دیگه وارد بشم :

_ باشه داداشی .. خوش بگذره .

به وضوح تعجب کرد .. تعجبش با حرکت بعدی من بیشتر شد ..

از رو تخت بلند شدم و گونشو محکم بوسیدم و از اتاق زدم بیرون .
رفتم به اتاق خودم ...
سریع رفتم سمت کمدم و یه تنیک قرمز از توش دراوردم.
میخواستم یه تیپ عجیبو غریب بزنم که نشناستم ...
باید اینکارو میکردم . حالا هر جور شده بود ...
این تنیکمو تا حالا نپوشیده بودم . یعنی مهیار ندیده بودش .
آستیناش سه ربع بود و کوتاهییش تا زیر باسن .
جذب بود و خیلی خوب جلب توجه میکرد .
یه شلوار جین تنگ آبی نفتی که پاره پاره بود رو به زور تنم کردم.
کفش های پاشنه ۱۲ سانتیم رو هم پوشیدم .
یه شال مشکی قرمز هم سرم کردم .جنسش حریر بود ..
موهامو تا بیشترین حد ممکن کشیدم و بالا بستمش .
خداروشکر سشوار کشیده بودمش و به هم ریخته نبود .. زیاد وقت نداشتم ...
مهیار حداقل تا یه ربع دیگه میرفت و من باید زودتر از اون از خونه میزدم بیرون .
جلوی موهامو ریختم تو صورتتم.
رو چشمم کار نمیکردم چون میخواستم عینک بزنم .
یه رژ لب جیگری زدم با رژ گونه آجری .
یه نگاه به خودم انداختم .. خوبه عالی ..
مطمئن بودم از کاری که میخواستم بکنم .
تنها مشکلم بیرون رفتن از خونه بود .. که ..
یه تنیک دیگه برنگ مشکی انداختم تو کیفم با شال هم رنگش .

ممکن بود نیاز بشه .

و بیرون رفتن از خونه ...

یه چادر مشکی داشتم که وقتی میخواستم برم سر مزار یا مراسم ختم کسی میداشتم..

الان به دردم میخورد . پیچیدم دورم و رفتم بیرون .

مامان با دیدنم دهانش باز موند ..

_مهنا ؟

همونجور که داشتم چادر رو روی سرم تنظیم میکردم گفتم :

_بله مامان ؟

_چرا چادر سرته ؟

_ام .. چیزه .. داریم با سوین میریم سر مزار .

بدون اینکه اجازه بدم چیز دیگه ای بگه خداحافظی کردم و زدم بیرون . خودم فهمیده بودم چه

چرت و پرتی گفتم!

تا سر کوچه همش دوییدم.

باید یکم بالاتر از کوچه مون که به خیابون بزرگی وصل میشد وایمیستادم.

چادرمو دراوردو و جا دادم تو کیفِ نسبتاً " بزرگی که همراه داشتم .

عینکم رو زدم رو چشمام.

سعی کردم به حالت لوندی وایستم. یعنی اینکارم.

دستم رو زدم به کمرم. یه پام رو یکم جلوتر گذاشتم .

عینکم بقدری بزرگ بود که چشمم و ابروهام و قسمتی از گونه م رو بپوشونه .

محال بود مهیار منو با این سرووضع تشخیص بده یعنی امیدوار بودم شناسه !

با اون وضعی که من وایستاده بودم هر ماشینی که رد میشد یا واسم بوق میزد یا وایمیستاد .

اما من هدفم اونا نبودن .. هدفم فقط مهیار بود ..
 از اونجایی که وایستاده بودم به خونه مون دید داشتم .
 دروازه باز شد و ماشینمون ازش اومد بیرون .
 و بعد هم به سرعت به سمت خیابون روند . فقط دعا میکردم منو ببینه ...
 لحظه به لحظه داشت نزدیکتر میشد و ضربان قلبم میرفت بالاتر .
 تازه میفهمیدم ترس چیه . استرس چیه .
 تازه داشتم میفهمیدم ضربان قلب بالا چیه ..
 حس میکردم قلبم داره از سینه م میزنه بیرون ...
 مهیار سر کوجه که رسید توقفی کرد و اومد پیچیه که چشمش خورد به من !
 ماشین رو ثابت نگه داشت .. و زل زد به من !
 با یه حالت بامزه ای نگام کرد ..
 سعی کردم زیاد بهش توجه نکنم که بیشتر به سمتم کشیده بشه .
 روم رو ازش برگردوندم .
 ماشین یکم حرکت کرد . تو دلم گفتم نکنه گند زدم و پرش دادم رفت !!
 امیدوار بودم بیخیال نشده باشه ...
 تو همین فکرا بودم که صدای بوق ماشین خیالم رو راحت کرد ...
 جلوی پام زد رو ترمز .
 _مسیرت کجاست خانوم خانوما ؟
 بالاخره یه کاری کرد ! نفس حبس شده م رو آزاد کردم ..
 با عشوه و صدایی که سعی کرده بودم تا جایی که میشد ریزش کنم، گفتم :
 _ م — ن ؟!

لبش رو کجکی کرد و خندید و با صدای ریزی گفت :

_آره تـ و خانـ مومی.

لبامو جمع کردم و گفتم :

_هر جا که تـ و بری .

نیشش شل شد .. تیرم خورد به هدف .. آفرین دختر .

_پس چرا وایسادی دختر؟ پپر بالا!

منم نیشمو شل کردم و خندیدم و در حالیکه سعی میکردم مثل فشن ها پاهامو بردارم رفتم سمت

ماشین و درو باز کردم و نشستم .

عینکم رو روی چشمم جابجا کردم .

ساعت ۷ بود .

_خیلی مرسی .

_بابـت ؟

_اینکه داری منم با خودت میبری !

بازم خندید . چه خوشگلم میخنده این داداشه ما !

واسه ی ما که همش اخم میکنه و وحشی بازی درمیاره اما با غریبه ها خوب میگه و میخنده !

نمیدونی چه آشی برات پختم آقا مهیار!

_نه خوشم اومد ازت .

اینبار من با عشوه واسش خندیدم .

منم ازینکارا بلد بودم خودم نمیدونستم؟؟

مهیار_چه خوشگلم میخنده بی شرف!

_از تو که خوشگلتر نمیخندم عزیزم .

ابروهاشو انداخت بالا . خوشش اومده بود...از بازی که راه انداخته بودم .

مهیار پوست از کله ت میکنم . صبر کن !!

_ اسم خوشگلت چیه خانومی ؟

یکم مکث ...

_ راز هستم عزیزم .

عجب اسمی هم به ذهنم رسید یدفعه !!!

_ چه اسم جالبی ! حالا اسمت فقط رازه یا خودتم رازی ؟

_ نمیدونم عزیزم ..

_ خودم کشف میکنم عشقم .

حالم داشت از مکالمه ی مسخره مون بهم میخورد .

مهیار_ راستی .. چرا عینکتو برنمیداری چشمای خوشگلتو ببینم ؟

_ راستش نمیخوام فعلا" چشمامو نشونت بدم .. میتروسم سگِ چشمام گازت بگیره !.

خندید ... بلند بلند ... یا شاید بهتره بگم قهقهه میزد !!!

با همون حال گفت:

_ اِه .. پس میخوای بعدا" زمین گیرم کنی ..

منم خندیدم و گفتم:

_ آره یه همچین چیزایی .

حدود یک ساعتی تو راه بودیم تا برسیم.

ساعت ۸ شده بود و هوا رو به تاریکی میرفت ..

نمیدونم چه مهمونی ای بود که انقد زود شروع میشد .

یا شایدم مهیار زود اومده بود.

هنوز یچیزایی برام گنگ بود و این باعث میشد ترس برم داره که یدفعه گیر نیفتم و بدبخت نشم

میدونستم اگه مهیار بفهمه من دارم سرکارش میذارم بدجور حالمو میگیره .

اما دیگه چاره ای نبود مجبور بودم تا تهش برم.

_بریم پایین خانومی .

جلوی یه ویلا نگه داشته بود. کم کم داشت اون سلول های خاکستری مغزم روشن میشد .

یه ویلا اونم تو قسمت بالا شهر ...

مهیار همچین مهمونیایی میرفت و من نمیدونستم؟؟آخ مهیار ..

از بیرون که خونه بزرگ و قشنگی بود.

با هم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل.

مهیار دستشو گذاشته بود پشت کمرم و منو با خودش میبرد .

هنوز عینکم رو چشمام بود . چاره ای نداشتم .

اگه بر میداشتم لو میرفتم .

همونجور که داشت دستگیره درو میشکید پایین تا بریم داخل خونه ؛گفت:

_هنوزم نمیخواهی عینکتو برداری ؟

_ نه .

_پس مواظب باش نیفتی !!

خندید .

_نترس نمیفتم عزیزم .

با هم رفتیم داخل .

موزیک لایت گذاشته بودن...مهموناشون اومده بودن .. کمی تا قسمتی !!

مهیار بعضیاشونو بهم معرفی میکرد اما من هیچ توجهی نمیکردم چون اصلاً "واسم مهم نبود اینا کی هستن و اسمشون چیه .

من باید حواسم به کار خودم میبود تا گاف ندم .

باید جیم میشدم . نمیتونستم بیشتر از این ریسک کنم.

_راستی ..

اومدم بگم مهیار که فهمیدم اون اسمشو نگفته و اگه اسمشو بگم گند زدم به همه چی .

برگشت و نگام کرد .

_مهیارم عزیزم .

_اووهوم .. مهیار جان ؛ میخوام برم لباسامو عوض کنم . میشه راهنماییم کنی ؟؟

لبخند موزیانه ای زد و گفت :

_بله عشقم .همرام بیا .

با هم رفتیم سمت یکی از اتاقا.

_برو اینجا خانومی .منم منتظرتم تا بیای .

از ترس یه لبخندی زدم و رفتم داخل اتاق.

اگه منتظرم میموند بیچاره میشدم .باید یجوری دکش میکردم .

اول باید لباسامو عوض میکردم و بعد یجوری در میرفتم .

باید تو این مهمونی میموندم ولی دور از چشم مهیار .

میخواستم از راه دور کنترلش کنم . چاره دیگه ای نداشتم .

از طرفی هم باید از دست مهیار در میرفتم .

چون باید عینکمو برمیداشتم و در اونصورت مهیار منو میشناخت و بعد

بووووم!! میدونستم دیوونه میشه.

لامصب مهمونی بالماسکه هم نبود که یه نقاب بزنم رو صورتم نشناستم ..
 سریع تنیک مشکیم رو با قرمز عوض کردم و موهامو باز کردم و رو شونه هام پخش کردم .
 پایینش کاملا فر خورده بود.
 باز گذاشتمشون و روش شال مشکی گذاشتم .
 کیفم اونقدر بزرگ بود که یه چادر و یه تنیکو شالو توش جا بده .
 همرو چپوندم داخلش... هه حالا مهیار فک میکرده توش چیه !
 کفش های پاشنه بلندم که هم پامو زده بود هم باعث میشد جلوی سرعتم رو بگیره رو از پاهام
 کندم و گرفتم دستم.
 لای درو آروم باز کردم. باید یه دید میزدم .
 مهیارو دیدم که با دختری در حال صحبت بود.
 دختره هم خوشگل و لوند بود. مهیار پشتش به در بود .
 امیدوار بودم دختره سرگرمش کنه تا من بتونم فلنگو ببندم ..
 آروم خودمو از چهارچوب در کشیدم بیرون و پشتم رو کردم بهشون .
 از سمت اونا که نمیتونستم برم مهیار منو میدید. پس مجبور بودم برم اونطرف .. و اونطرف میشد
 طبقه بالا ..
 به صورت مارپیچ پله میخورد و میرفت بالا .
 قدم هامو بلندتر کردم و رفتم سمت پله ها ..
 اصلا " جرئت نمیکردم برگردم و پشتم رو نگاه کنم.
 پس رفتم بالا ... مجبور بودم برم .
 اما میترسیدم . معلوم نبود شاید بالا چند نفر باشن .
 شاید پیرسن کجا اومدم و اونجا چیکار دارم .

اما بهتر از روبرو شدن با مهیار بود . از حق نگذیریم مهیار قیافه وحشی ای داشت . نه اینکه جنگلی باشه ها نه ..

ولی وقتی میخواست میتونست قیافشو جوری کنه که خودتو در جا خیس کنی !

تجربه این قیافشو زیاد داشتم .

من که تو اون لحظه خیلی ازش میترسیدم .

پس حاضر بودم این ریسک رو بپذیرم و برم طبقه بالا تا اینکه مهیار مچمو بگیره ...

آروم اروم و با طمأنینه پله ها رو رفتم بالا ..

میلرزیدم ... از ترس دستهامو مشت کرده بودم .

آخرین پله رو هم برداشتم و رسیدم طبقه دوم .

بنظر نمیومد کسی اونجا باشه . رفتم جلوتر . فعلا که کسی نیست ..

خدارو شکر ...!!!

ساعت رو نگاهی کردم .. ۸:۱۵

یهو یاد مامان افتادم . من گفته بودم میرم سر مزار با سوین ...

تا الانم بهش اطلاعی ندادم کجام . وای خدا گووشیم کو؟؟

اصلا " گووشیمو آورده بودم با خودم؟؟

حتی با سوین هم هماهنگ نکردم .. چه آدم سر به هوایی شده بودم من .

فعلا باید حواسم به مهیار میبود .

اون گندکاریمو بعداً بجوری جمعش میکردم .

تو یه حرکت اومدم برگردم و پایینو یه نگاه کنم که ..

_ آخ ..

کفشهام از دستم افتادن .

فکر کنم یچیزی خورد بهم . یا من خوردم به یه چیزی .

شروع کردم غرغر زدن و ماساژ دادن بینیم.

بینیم خورده بود محکم ب یه جسمِ سهمگین .

_ اینجا چیکار میکنید خانوم ؟

سرم رو بردم بالا تا یه جواب دندان شکن بهش بدم که ..

هردمون شوکه شدیم . اون لبخند زد بهم . اما من داشتم تو دلم لابه و زاری میکردم .

حالا اینو چیکار کنم؟

_ آقا کیان ؟

_ بله؟! چه خوبم یادته .

_ حافظه م قویه .

کیان _ چه عالی .

خم شد و کفشهامو برداشت و داد دستم .

_ ممنون

_ خواهش میکنم .. راستی ؛ با مهیار اومدی ؟

بالاخره پرسید . باید یجوری مجابش میکردم تا کمکم کنه .

بازوشو گرفتم و کشیدمش کنار و گفتم :

_ راستش ..

پرسشگرانه نگاهم کرد و گفت:

_ بگو راحت باش .

_ راستش آقا کیان ..

حرفمو قطع کرد و گفت:

_ ببخشیدا ولی من آقا نیستم . من پسر م . پس بگی کیان را احترام .
 یه لبخندِ جذاب زد .

_ باشه! خب راستش کیان ؛ مهیار نمیدونه که من اینجام .
 ابروهاش رفت بالا .. بیچاره تعجب کرده بود .

_ من خیلی نگرانِ مهیارم . میترسم به خودش صدمه بزنه . برای همین دنبالشم . اونبارم که کلید
 خونه شمارو گرفته بود و میخواست یه کارایی بکنه و نشد من نداشتم .
 یه لبخند محو زد و گفت :

_ حالا پجوری اومدی دختر ؟

_ با خودش !

خندید و در همون حال گفت :

_ خودوش ؟ حتما " صندوق عقب خوابیده بودی ؟

ابروهامو انداختم بالا .

در حالیکه تعجبش داشت لحظه به لحظه بیشتر میشد گفت:

_ پس ؟

_ تغییر چهره دادم و بعنوان یه دختر کنار خیابونمون وایستادم و اونم سوالم کرد .

دهانش باز موند .. نمیدونست چی بگه .. انگار داشت حرفامو تو ذهنش حلاجی میکرد .

_ چی؟؟ دختر تو داداشتو سرکار گذاشتی؟؟

_ آره!

اینبار زد زیر خنده .. بلند بلند ..

معتراضانه گفتم:

_ کیان نگفتم که بخندی ! گفتم که کمک کنی!

نیم ساعت بود که زیر دست یه دختره بودم و موهامو داشت میکشید اینور اونور. حالا دوس داشتم موهای خودشو میگرفتم تو دستم تا جا داشت میکشیدم تا بفهمه درد یعنی چی؟!!

نمیدونم کیان منو دستِ کدوم دیوونه ای سپرده بود؟!!

خب حالا اینهمه رو من کار میکنه و موهامو فلان و بهمان میکنه یعنی داداش من انقد گیجه منو نمیشناسه؟؟؟

مردم حالشون بده ها ... بجای اینکه به فکر یچیزی باشه تا این صورتم رو بیوشونه داره موهامو از فرق سرم میکنه!!

پس کیان کجا رفته؟!!

هنوز این فکر از ذهنم بیرون نرفته بود که در باز شد و اومد تو .

یه لباس زرق و برقی قرمز رو دستاش بود. بلند بنظر میومد .

_خب مهنّا خانوم. اینم از لباس!! دیگه چی مونده؟؟

دستش رو به نشونه ی تفکر گذاشت گوشه لبش و گفت :

_باید بجوری چشما تو بیوشونی ..

_خب اره .. ولی با چی؟!!

چشمکی زد و گفت:

_بسپارش به من ... طاهره ..

رو به همون دختره که داشت با موهام ور میرفت کرد و گفت:

_اون نقاب بالماسکه ای که داشتی ، قرمز بود .. تو مهمونی فرامرز زده بودی ؟

طاهره با بی میلی گفت:

_خُب ؟

کیان_اونو برش دار بیار .. هم به لباسش میخوره هم صورتشو میوشونه ..

طاهره با حرص موهامو کشید که آخم رفت هوا. خب نمیخوای بیاری چرا سر من خالی میکنی !!
 بعد از اینکه موهامو به قول خودش شینیون کرد رفت و اون نقابشو برداشت آورد ..
 زدم رو چشمم .. خودمو تو آینه نگاه کردم .

صداشو کنارم شنیدم:

_دیگه خودتم نمیتونی خودتو بشناسی چه برسه به مهیار ..

راست میگفت ... خیلی تو این لباس و این شکل و شمایل تغییر کرده بودم .. کارش رو خوب انجام داده بود .. باید ازش تشکر میکردم ..

_خیلی ممنون کیان! واقعا نمیدونستم تنهایی باید چیکار کنم! شاید اگه تو سر راهم قرار نمیگرفتی گند میزدم و مهیارم منو میشناخت اونوقت ..

سرم رو به نشونه ی بدبختی به طرفین تکون دادم ..

از کارم خنده ش گرفت و گفت:

_پس شانس آوردی دختر ..

منم به تبعیت از اون خندیدم و گفتم:

_اونم چه شانسی ..

_فقط یه چیز میمونه ...

_چی؟؟..

_اینجا که کسی تورو نمیشناسه ؛ میخوای چیکار کنی؟؟ همه سوال پیچت میکنن ... میگن که این مهمون ناخونده ی .. خوشگل کیه که یدفعه سرو کلش پیدا شده ؟

_اومممم...

راست میگفت!! منکه دعوت نبودم آویزونه مهیار شده بودم اومده بودم ... اصلا مهمونی کی بوود؟

کیان_ این مهمونی یکی از دوستای نزدیک منو مهیاره ... ولی خب تورو نمیشناسه که .. مخصوصا با این نقابی که زدی خیلی جلب توجه خواهی کرد ..

_ خب تو میگی چیکار کنم ؟

ساکت موند.

_ خب بگو دیگه؟ چیکار کنم؟!

_ با من همراه شو!

تعجب کردم:

_ یعنی چیکار کنم ؟

_ یعنی بعنوان همراه من باهام بیا ... اینجوری هم مهیار کاریت نداره هم سوال پیچ نمیشی، حالا چی میگی ؟

_ خب .. خب ... مگه شما خودت همراه نداری ؟

باز خندید:

_ امشب نه ..

_ امشب ؟

_ آره ... امشب منو کامیار تنها اومدیم ..

_ کامیار ؟

_ آره .. برادرم .. دیدیش که ؟!

_ بله دیدمشون ..

_ خب؛ حالا چی میگی ؟!

_ مگه راه دیگه ای هم هست؟

انگار که بهش برخوردی باشه یکم پیشونیش چروک خورد و گفت:

_ خب آره میتونی بری و تو این جمع واس خودت یه همراه پیدا کنی کاری نداره .

این حرفو که زد روشو ازم برگردوند و خواست بره که با دستام به بازوی عضلانیش چنگ زدم ..

بی تفاوت برگشت سمتم ..

_ آقا کیان ..

جدی گفت:

_ کیان هستم ..

_ بله بله ... کیان ... کمکم میکنی ؟

_ وقتی خودت نمیخواهی چجوری کمکت کنم ؟!

من من کنون گفتم:

_ میخوام .. لطفا ..

انگار که دلش به رحم اومده باشه بازو شو گرفت جلوم و عادی گفت :

_ پس بریم ...

با اینکه نیم ساعت از وقتی که با هم همراه شدیم میگذره اما کیان هنوزم بد عُنُقَه!! یعنی انقدر

بهش برخورد؟؟ اگه میدونستم اینجوریه بهش نمیگفتم!!

منو بعنوان دوستِ نزدیکش معرفی کرد!! مطمئن بودم اگه اونجوری باهاش برخورد نمیکردم منو

بعنوان دوس دخترش معرفی میکرد!! اما الان ..

فکرم مُشوش بود ..

به حرکاتِ مهیار که نگاه میکردم میفهمیدم انگار دنبالِ یچیزیه .. میدونستم دنبالِ همون دختریه که

سوارش کرده بود و الان غییش زده!! همون دختری که من بودم!

هم اطرافشو نگاه میکرد هم یجوری منو ... انگار که شک کرده باشه ..

نه خدایا نذار چیزی بفهمه!! با اینکه چندتا دختر دوروبرش بودن و باهاشون حرف میزد ولی

میدونستم هنوزم دنبالمه ...

بازوی کیان رو سفتتر چسبیدم ..

نگاهش بهم تیز بود .. کیان دست از حرف زدن به دوستش کشید و برگشت سمتم ..

با لحنی که تصنعی بودن توش فریاد میزد گفت :

_چیزی شده عزیزم ؟

لبامو بهم فشار دادم ..از استرس بود ..

سرمو نزدیک گوشش کردم ... حرکاتِ مهیارم زیر نظر داشتم ..

در حالیکه داشت نوشیدنیشو میخورد نگاه تیز و برنده ش به ما بود ..

_من حس میکنم

حرفمو ادامه ندادم و آب دهنمو قورت دادم .. به سختی ..

آروم زیر گوشم زمزمه کرد :

_چه حسی ؟

این لحنش دیگه بی تفاوت نبود ...

_حس میکنم مهیار بهم شک کرده و این منو ..

نداشت حرفمو ادامه بدم .. بجای من گفت :

_حسیت غلطه .. (با چشم به مهیار اشاره کرد و ادامه داد) ..نگاش کن؟! اصلاً حواسش به ما

نیست .. شاید گذری نگاهمون کنه .. تو زیادی حساس شدی .

شاید راست میگفت .. من حساس شده بودم و به خودم تلقین میکردم .

تو همین فکر بودم که صدایی باعث شد به خودم پیام ..

_کیا ..

و سکوت!! چرا حرفشو خورد ؟

برادرش بود .. داشت منو با تعجب و یجور بی قراری ای که تو نگاش دیدم برانداز میکرد ...

نگاهش روی من و کیان و دستهای حلقه شده ی من تو بازوی کیان در گردش بود ..

اونیکی دستِ کیان نشست رو شونه ی کامیار :

_جانم کامی؟

کامیار اما هنوز تو فکر بود ..

_این خانوم کیه ؟

سوالش رو بی مقدمه پرسید ... هول شده بودم . اما کیان کاملاً به خودش مسلط بود :

_بعداً برات توضیح میدم ..فقط

کامیارو کشید سمت خودش و زیر گوشش چیزی گفت که من نشنیدم ..

آهنگ لایتنی گذاشته شده بود و زوج ها داشتن دو به دو میرقصیدن ..

مهیار حال خوبی نداشت ... انگار زیادی خُمار شده بود... ولو روی کاناپه افتاده بود ... تقریباً دراز کشیده بود ..

_نمیخوای یکم به فکر خودت باشی؟؟ تا کی میخوای مراقبت باشی؟؟

نگاهش کردم ... چیزی نداشتم که بگم ..

_بین تو وظیفه نداری مراقب برادرت باشی .. اینم بدون که ؛ جون عزیزه ، به این احتیاج به

خودش صدمه نمیزنه .. اون زرنکه، من میشناسمش ...

فقط گوش میدادم ..اما تو دلم میگفتم:وظیفه دارم..خیلی هم وظیفه دارم..من در برابرش مسئولم ..

_اگرم بخواد اتفاقی واسش بیوفته تو که نمیتونی جلوشو بگیری؟؟ میتونی؟؟ میتونی جلوی یه

اتفاقو بگیری؟؟

_چرا نتونم..

_چجوری؟

_مثلاً امشب ..

پوزخند زد :

_گیرم که امشب تونستی مواظبت باشی و جلوشو بگیری؛ که من میگم نتونستی !! نگاهی کن!!

انقدر خورده که نمیتونه رو پاش بند شه !! حالا تو تونستی جلوشو بگیری؟؟؟

رفتم تو فکر ..

_ حداقل نمیدارم اتفاقای بدتری واسش بیوفته ..

_ بدتر از این چه اتفاقی میتونه واسش بیوفته؟!

_ خُب ..

_ مثلاً تو میتونی جلوشو بگیری که شب رو نره با کسی ...؟؟

نفسم رو دادم بیرون :

_ خب، ... نه!

_ پس ببین، تا خودش نخواد همیشه !!

مهیار خوابش برده بود ..چشماش که بسته بود ..

_ حالا همیشه یکم بریمو برقصیم؟؟ ازین حالو هوا در میای ...

بیراه نمیگفت ..

بلند شدیم رفتیم .. بغلم نکرد بهم دست نزد ...فقط جلوی هم ایستاده بودیم و میرقصیدیم ..

«تا خودش نخواد همیشه»

موقع سرو شام بود ... زیاد اشتها نداشتم ولی غذاهاش خیلی خوشگل و خوشبو بود ..

اندازه ای که میلیم میکشید، کشیدم توی ظرفم و رفتم نشستم روی یکی از صندلی های سألن ..

اولین قاشق رو که خوردم اشتهام باز شد ... داشتم با ولع غدامو میخوردم که...

_ یکم آرومتر !!

تنم لرزید ...!! نمیتونستم جلوی لرزشمو بگیرم .. حتی از صداش هم میترسیدم .. صداش که الان

خمار هم بود ..

برنگشتم سمتش، از گوشه ی چشم نگاهش کردم . بازم داشت یجوری نگام میکرد ..

_ ببخشید؟!

چی رو ببخشیم؟ مگه کاری کردی عزیزم؟!

اومد نشست رو صندلی کنارم .. خودم رو یکم رو صندلیم تکون دادم ..

قاشق بعدی رو آوردم بالا که بذارم تو دهنم ... که با صدایش متوقفم کرد:

_ از چی فرار میکنی؟؟_

به وضوح تنم یخ بست !! یعنی فهمید؟؟ پس این کیان کجاست؟!_

منظورتونو نمیفهمم !!

سرش رو با بیحوصلگی تکون داد و تند با حالتی که انگار عصبی شده باشه گفت :

میفمی ... خوب میفمی..!!

باید یجوری از اونجا میرفتم .. میدونستم اگه بمونم اتفاقای خوبی نمیوفته ..

بلند شدم که برم... دامن لباسم رو تو چنگ گرفت :

بهت گفتم داری از چی فرار میکنی؟؟!!

صدایش بیش از حد معمول بلند شده بود ...

هول کرده بودم .. اطرافمو نگاه کردم که شاید یه آشنا بینم ..

دستم رو گرفته بودم به لباسم و سعی داشتم پارچه شو از دستش در بیارم ... اما نمیشد ..سفت

چسبیده بودش بطوریکه اگه یذره بیشتر میکشید میوفتادم .

_چیکار دارید میکنید؟؟لباسمو ..

جواب سوال منو بده !! از چی داری فرار میکنی؟؟!!

گیر کرده بود روی همین جمله ...

حالا چیکار کنم ..

دیگه امیدم رو به کل از دست داده بودم که سایه کسیو از پشت سر دیدم ...

چی شده مهیار!!؟!_

اینو گفت و از مون دور شد .. دستم خشک شده بود ... ظرفم هنوز دستم بود ..

_غذات یخ کرد !!

نگاش کردم ... :

_ ممنونم که ..

_ نیازی به تشکر نیست ..

اینم یه دیوانه ی دیگه !! مریض !!

مشکوک نگام کرد .. چشماشو ریز کرده بود ..

_ کی هستی !؟

جا خوردم .. یعنی نمیدونست ؟؟

شاید کیان دلیلی داشته که بهش نگفته .. منم دلیل نمیدیدم که واسش توضیح بدم کی هستم !!

_ نشنیدی ؟! پرسیدم ...

_ ا شما اینجایید ..

کیان بود .. با دیدن کیان دستی به یقه ش کشید و ساکت شد ..

_ چرا غذا تو نخوردی ؟؟!

سکوت بدی بینمون بود ...

با صدایی که تحلیل رفته بود گفتم :

_ میخورم .

اینو گفتم و خواستم بشینم که مانعم شد ..

_ چی رو بخوری ؟ اینکه دیگه سرد شده .. بیا بریم عوضش کن ..

چرا امشب انقدر همه چی مزخرف بود؟؟ خیلی حال درست حسابی اییم داشتیم اینم هی گیر میداد ..

خواست دستم رو بگیره که من زودتر دستم رو گذاشتم رو بازوش .. کامیار رفت ..

_ نمیخواد کیان .. همینو میخورم .

_ چی چیو همینو میخوری ؟ سرده معده درد میگیری دختر ..

اَه دیگه داشت اشکم در میومد .. یجوری شده بودم .. پُر بودم از بُغض ..

ظرف غذا رو روی صندلی گذاشتم و بی توجه به کیان اونجارو ترک کردم ..

یه چیزی داشت تو دلم بالا میومد .. دیگه واسم مهم نبود که مهیار منو ببینه یا حتی بفهمه من خواهرشم که اومدم دنبالش اینهمه راه ... و اون اینجوری باهام تی میکنه .. اینکه بفهمه بخاطرش حاضر شدم حتی خودشم فریب بدم .. اینکه احساس مسئولیت میکنم...

از دست این نقاب مسخره خسته شده بودم ..

از صورتم کندمش و گرفتمش تو دستم .. نقابی سرخ با پولک های سرخ و سیاه ..

حس کردم حلقه زدن اشک رو توی چشمهام ...

روی بالکن ایستاده بودم ... به این هوا نیاز داشتم ..

تند تند نفس میکشیدم .. بغض داشتم ... از دست همه ناراحت بودم .. از برادرم .. از دوستاش .. از کاراش ...

تا کی باید مراقبتش باشم ؟؟؟؟ چرا اینجوری شد ؟؟؟؟ چرا به یکباره همه چیز خراب شد؟ چرا ورق برگشت ...

قدیما نمیداشت کمتر از گل بهم بگن ... نمیداشت کسی بهم بی احترامی بکنه ..

اگه کسی مزاحمم میشد حالشو میگرفت ... همیشه با هم میرفتیم بیرون ..

به قدری صمیمی بودیم که گاهی اوقات مهراب حسودی میکرد .. اما حالا ..

اشکام میریخت پایین .. دیگه دست خودم نبود .. نه نبود ..

دستام رو ستون کردم لبه ی بالکن .. سرم رو گرفتم تو دستام .

واسم مهم نبود آرایشم بهم بریزه یا .. بالاخره که دوباره باید این نقاب مسخره رو میزدم و میرفتم بیرون ..

سرم رو بلند کردم .. نور چراغ ها توی حیاط سوسو میزد .. کسی بیرون نبود ...

بیشتر نگاه کردم .. از پشت پرده ی اشکم ..

کیان نیومد دنبالم .. حتما فهمید حالم چقد دگرگونه ..

طوری که فقط خودم بشنوم با صدای خفه ای گفتم :

_خدا.. چرا ..

به معنی واقعی کلمه لال شدم .. دیدمش .. داشت نگام میکرد .. دستام جلوی صورتم بود اما ..

تونسته بود چشمامو ببینه ..

چشماشو ریز کرده بود و نگام میکرد .. حس میکردم دیگه هیچ حسی تو پاهام ندارم .. آرام آرام ..

رفتم عقب ..

باید میرفتم .. از دستش فرار میکردم .. اما کجا ؟ نمیدونم ..

یدفعه انگار مغزم فرمان داده باشه .. خم شدم و کفشهامو از پام کندم ..

دویدم .. نقابمو زدم به چشمام .. به سمت اون اتاقی که لباسامو عوض کرده بودم دویدم ..

الان به کیان نیاز داشتم .. اما کجا بود؟؟ کجا!!!؟!

با قدرت زیپ لباسم رو باز کردم و درش آوردم .. تونیک مشکیمو با شلوار جین جایگزین اون

لباس کردم .. شالمو هم انداختم روی سرم ..

باید میرفتم .. تنم میلرزید .. اگه ... فهمیده ... باشه ... !!!؟؟!

کیفمو گرفتم دستم و رفتم سمت سالن .. پشت ستونی قایم شدم .. کیانو دیدم ... خدایا کاش منو

ببینه !! اه لعنتی گردنتو بچرخون ... بچرخووون ...

بالاخره بچرخوند ...

واسش دست تکون دادم .. تقریبا داشتم بال بال میزدم ...

با تعجب اومد سمتم ..

گریه م گرفته بود .. در لحظه ی آخر هم دیدم که مهیار از در اومد تو .. خدایا! قیافشم چقد وحشتناک و عصبیه؟؟!!

کیان که اومد چنگ زدم به یقه ش ...

_کیان .. کی .. کیان .. کیا ...

بازو هامو گرفت و نگهه داشت .. کشیدتم کمی اونطرف تر تا کسی نبینتمون ...

_چی شده مهنا؟؟ چرا این شکلی کردی خودتو؟؟

موهام همه ریخته بود تو صورتم ...

_مهیار منو دید .. الان اومد... اومد تو ... من .. مَـ .. چی .. چی .. کار کنم؟؟ها؟؟ چی کار؟

_آروم باش و واسم همه چی رو درست تعریف کن بینم چی شده؟

_الان وقت .. نیست کی... .. ان ... خواهش میکنم ... مَـ .. منو ازینجا ببر .. میدونم که اگه بمونم .. اون منو .. پیدا میکنه ..

_باشه دختر .. آروم باش ..

به قدری مُشوش بودم که نفهمیدم کی تو آغوشش فرو رفتم ... گریه میکردم .. هق میزدم

با یه حرکت از جا کنده شدم .. کیان منو با سرعت همراه خودش میکشوند .. کجا؟ نمیدونم ... فقط پاهامو حرکت میدادم .. امام مغزم؟ اصلاً انگار فرمان نمیداد ..

بازوم تو چنگش بود و فشارش میداد ... اما من هیچ حسی تو بدنم نداشتم ..

انگار هیچ دردی رو حس نمیکردم ..

پابرهنه میدویدم دنبالش ... از یه در رفتیم بیرون ... اطرافمو که نگاه کردم دیدم تو حیاطیم ..

رفت به سمت ماشینا .. انگار اونم هول کرده بود .. ولی سعی میکرد آرامششو حفظ کنه ..

تازه کمی حس به بدنم برگشته بود .. پاهام که رو سنگلاخ ها میدویدم داشت دُق دُق میکرد ..

اما درد برام مهم نبود ... مهم این بود که ازونجا دور بشم .. تا مهیار منو ندیده ..

نشستیم تو ماشینش .. راه افتاد .. گوشیشم تو همان حال دستش بود و داشت تماس میگرفت ...

_ الو .. کامیار ...

....._

_ به هیچ وجه نمیزارى تا بیست دقیقه مهیار از ویلا خارج بشه ... فهمیدی؟؟

....._

_ میگم نمیذارى مهیار از ویلا خارج بشه ..

....._

کوبید رو دنده و تقریبا فریاد زد :

_ آآه ...

من که همونجورى تو شوک بودم با این حرکتش لرزى افتاد تو جونم ...

بدجورى داشتم میلرزیدم .. پاهامم درد میکرد ...

چرا چیزی نمیگفت ؟ یعنی کامیار چی بهش گفته که اینجورى عصبانى شده بود؟؟

_ نگران نباش ..

فقط همینو گفت و بعد سکوت کرد .. با سرعت میروند ..

صدای گوشیش اومد ... جواب داد:

_ الو ..

....._

_ لعنتى یذره معطلش میکردى .

....._

_ مگه کر بودى نشنیدی چی بهت گفتم ???

....._

_ کامی میتونستی بری یه جای آروم صحبت کنی ...!!(نفسشو عصبی بیرون داد و ادامه داد) کامیار
این بیتوجهیتو نمیتونم قبول کنم ..

قطع کرد ...

میخواستم ازش چیزی پرسم .. که چی شده؟؟ اما نمیتونستم ...

_میرسونمت !! تو این شکی ندارم .. ولی بقیش به عهده ی خودته .. مهیار ۱۰ دقیقه بعد از اینکه
مارو پیدا نکرده تو ویلا؛ زده بیرون .. بهت شک کرده دختر ..

دنده رو عوض کرد و سوالی نگام کرد:

_اصلاً اون کجا و چجوری تورو دیده؟؟

_تو بالکن بودم ... اون نقابم چند دقیقه برداشته بودم .. خسته شده بودم ازش ..

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت :

_اشتباه کردی ... تو که اینهمه تحمل کرده بودی ... یکم بیشتر که چیزی نمیشد ..

راست میگفت ؛ تقصیر خودم بود ..

با لحنی عاجزانه گفتم :

_می...شه تندتر بری !!

نگام کرد .. جوری نگام کرد که تا مغز استخونم نفوذ کرد !!

_چرا نشه ..

اینو گفت و بعدش ماشین پَر کشید ..

همین که جلوی درمون توقف کرد از ماشین خودمو پرت کردم بیرون و یادم رفت ازش

خداحافظی کنم ...

حتی وقتی رسیده بودم به در خونه میخواستم با مُشتهام بکوبم روش تا واسم درو باز کنن ..

تا این اندازه هول کرده بودم ..

اما خدا روشکر هنوز یکم عقل تو سرم داشتم ..

با دستهایی که میلرزید نفهمیدم چجوری کلید رو از تو کیفم درآوردم و چجوری زدمش تو قفل و
چرخوندمش !!

اما با تمام سرعت اینکارو کردم ..

این در که باز شد نوبت در ورودی خونه بود ..

اولین بار که کلید انداختم نتونستم با لرزشی که تو دستهام داشتم درو باز کنم و با حالی زار کنار در
زانو زدم ... دستم رو در بود ..

میخواستم گریه کنم اما ترس مانع میشد ..

هرجور که شده بود درو باز کردم و رفتم تو ..

خونه تو سکوت غرق بود .. همه خواب بودن ..

حتما سوین یه جوابی به مامان داده و گندکاریمو درست کرده ..

نمیدونم ..

نمیدونم ..

هیچی نمیدونم ..

فقط اینو میدونم که الان باید برم تو سوراخ موشم قایم بشم ..

رفتم تو اتاقم ..

کفشهامو پرت کردم تو کمد .. کیفمو باز کردم و لباسامو مچاله کردم تو کشوم ..

ازش بعید نبود بخواد وسایلمو بگرده ..

تونیک مشکیمو از تنم درآوردم و یه تیشرت بجاش پوشیدم .. شلوار جینمو با یه شلوار راحتی

عوض کردم ..

الان دیگه تنها دستهام میلرزید ؛ کل بدنم میلرزید ..

خواستم بخزم تو جام که یادم افتاد کف پاهام کثیفه !!

رفتم تو حموم و تندی زیر پاهامو شستم ..

بیشتر از نصفِ موهامو تو راه باز کرده بودم ..چنگ زدم به موهام و سعی کردم بازش کنم که ..
صدای لاستیک هایی که به سرعت کشیده شد روی آسفالت باعث شد دستم از حرکت بایسته و
قلبم بیاد تو حلقم !!

نفهمیدم با چه سرعتی رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم تو تختم و پتو رو تا رو سرم کشیدم بالا
..

ضربان قلبم شاید ۱۰۰ تا میزد !! صداشو به وضوح میشنیدم ..

تند تند نفس میکشیدم .. باید خودمو به خواب میزدم .. شک نداشتم که اول میاد تو اتاق من ...
پلکامو محکم رو هم فشار دادم .. نفس کشیدنمو سعی کردم مثل کسایی که میخوابن و صدای
نفس کشیدنشون منظم و پشت همه بکنم ...

صدای پاش رو شنیدم ..

و بعد صدای پایین اومدن دستگیره ی در اتاقم که حس کردم روح از تنم خارج شد ...

صدای نفسای تندش رو شنیدم...سعی کردم از لرزش بدنم جلوگیری کنم...در با صدا باز شده
بود..یه قدم برداشت...میتونستم حدس بزنم چقد عصبانیه..ینی فهمیده بود منم؟وای خدا..چشمامو
بیشتر رو هم فشار دادم. داشتم نزدیک شدنش رو به خودم حس میکردم که..

_مهیار؟

این صدای مامان بود که نجاتم داد.

_این وقت شب اومدی خونه؟ تو اتاق مهنا چیکار داری؟

نفسش رو با فشار داد بیرون:

_اره دلم خواسته این وقت پیام.مشکلیه؟

کلماتشو میکشید و میگفت.بدجوری مست بود.

_بازم دلم خواسته پیام تو اتاق این دختره..بازم مشکلیه؟

مامان صداشو اروم کردو گفت

_ سیس ارومتر. الان بابات اینارو بیدار میکنی. بیا برو تو اتاقت تا فردا ی فکری ب حالت بکنم.
 با کلی غرغر و درحالیکه پاشو رو زمین میکشید رفت بیرون. تازه یه نفس راحتی کشیده بودم و
 ملحفه رو از رو سرم برداشته بودم که در باز شد.. یدفه مامان پرید تو اتاق:
 _ دختر کجااا بودی تا اینوقت؟ مردم از نگرانی. ب بابات اینا گفتم پیش دوستت موندی! اما سوین
 گفت که قرار نبوده برین سر مزار... پس کجا بودی ها؟
 بازومو تو دستش گرفته بودو تکون میداد... آب دهنمو قورت دادم و بریده بریده گفتم:
 _ میشه فردا حرف بزنییم؟
 عصبی تر شد:

_ نه نمیشه. بلا بگیر الهی. بگو بینم کجا بودی تا سکنه نکردم...
 صدامو ارومتر کردم گفتم:

_ مامان بهش نگی ها. منو میکشه!

_ چیو به کی نگم. حرف بزنی بینم

_ به مهیار... من رفته بودم دنبال اون..

مامان حالا ارومتر شه بود و با چشمایی که تو اون تاریکی هم میشد حدس زد داره با تعجب نگام
 میکنه.

_ دختر تو چجوری رفتی؟ پس واسه همین تو اتاقت بود؟

_ مامان جون تروخدا فردا حرف بزنییم. سرم خیلی درد میکنه..

یه نگاهی ب سرو صورتتم انداخت

_ چرا سروشکلت اینجوریه؟

خودمو پرت کردم رو بالشو گفتم:

_ تروخدااااااا فردا میگم!

از تخت بلند شد و درحالیکه داشت میرفت گفت:

_ واقعا که..دیگه نمیدونم باید چیکار کنیم..خستم کرده..پسره ی بی فکر..شب به باباتون میگم
 باهاش حرف بزنه! از من که حساب نمیبیره حدقل شاید حرف باباتونو گوش کنه!
 منو مهرباب لال بودیم چون میدونستیم دراین مواقع نباید هیچی بگیریم تا مامان خودشو خالی کنه...
 بعد شام مامان بابارو فرستاد اتاق مهیار تا باهاش حرف بزنه!هرآن منتظر بودیم که صدای دادو
 بیدادش از اتاق بیاد اما خبری نشد تا اینکه بابا اومد بیرون ..
 بابا_ قبول کرد!

مامان که از حرص چشماش گرد شده بود گفت:

_چجوووری؟

بابا لبخندی زدو گفت:

_منو دست کم گرفتی خانوم؟

مامان_دادو فریاداش همش نصیب من میشه..(یکم اشک تو چشماش جمع شده بود ک خودشو
 لوس کنه)

بابا_ولی ی شرط گذاشت!

مامان_چه شرطی؟..میدونستم این پسره الکی راضی نشده!

بابا_اولش گفت که اونجا اونو به حال خودش بذاریم بعد..

مامان حرفشو قطع کرد و گفت:

_پس چه فایده داره بردنش؟

بابا_خانم یه دقیقه دندون رو جیگر بذار!

مامان با چشماش ی چشم غره رد کرد و ساکت موند ..

_خواستش که خانواده دوستش هم همراهمون ببریم!

مامان_دوستش؟نکنه دوست دختر داره؟وای بگوو دیگه ایرج!

بابا خندیدو گفت:

_ خانوم تو که اجازه نمیدی من حرف بزنم ..!

مامان_ خب بگو دیگه دلم هزارتا راه رفت

_ گفت که اگه اونا نیان اونم راضی نمیشه بیاد.نمیدونم مٹ اینکه خیلی با هم جورن..

گوشم زنگ زد..دوستش؟ کدوم دوستش؟!

مامان_ حالا کی هستن این خانواده؟؟

بابا_ دو تا پسر دارن با دو تا دختر.یکر از دختراشون ازدواج کرده ولی اونیکی مجرده.دو تا هم پسر

داره مٹ اینکه پسرای خوبو تحصیل کرده ای هستن!

مامان_والا من که از خدامه با آدمای خوبو تحصیل کرده مثل خودش بگرده !!

دو تا پسر....!

مامان_ حالا فامیلیشون چی هست؟

بابا_ مفتاحی.تو کار تجارت تم هستن مٹ اینکه وضع مالیشون خوبه..

مامان_والای ایرج بینیم دختره چجوریه واسه مهیار خواستگاری کنیم نه؟نظر تو چیه؟

بابا_ مٹ اینکه دخترش کم سن و ساله!بعدشم خانوم واسه خودت خوب میبری میدوزیا ..!با این

شرایط مهیار نمیشه ..

مامان_ بده ب فکر بچمم؟ دیگه باید خودشو جمع و جور کنه !! بسه هرچی عذاب

کشیده..(چشمش خیس شد)..بسه هرچی ناراحتی داشته..بسه!

اینو گفت و بلند شد که بره چایی بیاره..

مشکل مهیار رو هممون تاثیر بدی گذاشته بود...خیلی بد!

روز سفر:

_ خب همه چی رو که برداشتیم..این از لباسا اینم ملافاها اینم...

من_ مامان جون چقد وسایل داری میاری حالا خوبه دو سه روز بیشتر نمیمونیم!

مامان_ دخترم هوای شمال که معلوم نمیکنه! یدفه گرمه یدفه سرده بارونیه! باید همه چیز برداریم ..
لپشو بوس کردم و گفتم:

_قربون این مامان با فکرم برم!

هنوز نفهمیده بودم این خانواده کی هستن! قرار بود یجایی با هم قرار بذاریم همو ببینیم و بعد
ازونجا راه بیفتیم...

وسایلو جمع کردیم و سوار شدیم. بابا از مهیار خواست که اون رانندگی کنه! منو مامان و مهیار هم
عقب نشستند بودیم ..

مامان_ وای بین چی شد! ترشیارو جا گذاشتم. برگرد برگرد پسرم برشون دارم!

مهیار_ مامان حالا ترشی میخوای چیکار؟!

مامان_ وا! پسرم مهمون داریم! اونجا که الان هیچی نداریم. باید برگردیم، برگرد پسرم!

بابا_ خانوم عیبی نداره که از اونجا میگیریم!

مامان_ _____! وای ی وقت این حرفو جایی نزنیا! باید ترشیایی باشه که خودم گذاشتم!

بالاخره مامان وادارمون کرد راهو برگردیم تا ترشیای نازنینشو برداره

بعد اینکه وسایلایی که مامان میخواست رو برداشتیم برگشتیم بریم جایی که قرار بود خانواده ی
دوست آقا مهیارو ملاقات کنیم! آدمو وادار به چه کارایی میکنه!... دیونه رو داریم برمیداریم ببریم
مسافرت تازه شرط و شروطم میداره!!

وقتی رسیدیم ب مکان مقرر شده: دو تا ماشین دیدیم کنار هم پارک شده. یکی مگان سفید بود
یکیشم مزدا ۳... چ_____!! مگان؟! این همون ماشینی نیس که اونروز دست مهیار بود؟! وا چرا این
مهیار هی برای من چشم غره رد میکنه?!

حالا چرا دو تا ماشین اینجاس؟ مردم چه اصراف کارن ها!

مهیار_ پیاده شین بریم سلام علیک کنیم.

میخواستم بگم نگران نباش ما مَث تو بی ادب نیستیم!

اولش یه خانوم با موهای رنگ شده شرابی و تیپ خیلی مرتب و شیکی پیاده شد.. اینارو نگا مارو نگا! ما ی لباس راحتی پوشیدیم تو راه راحت باشیم حالا اینا... البته فکنم اینم لباس راحتیای اونا باشه!

بعدش یه دختر که سنش ۱۷-۱۸ میزد پیاده شد. اونم مرتب بود ولی آرایش زیادی نداشت. کلا تر تمیز بودن..

بعدشم ی آقای مسن تر.. خب حالا اونیکی ماشین چیه?!!

حتما اون دوتا پسر سوسولان!! با ماشین جدا هم میان آقایون سختشون میشه همه با هم تو یه ماشین باشن حتما!!

در حال همین فکر بودم که مامان دستشو گذاش رو کمرم و ی نگاه خاصی بهم کرد ..

_ایشونم دخترم هستن مهنا!

تازه فهمیدم انقدر غرق در فکر و خیال و چرتو پرت گویی با خودم بودم یادم رفته سلام کنم ..

_سلام دخترم!

_سلام خانوم خوبین؟ خوشحالم از دیدنتون...

با دخترشون و اون آقای مسنم سلام علیک کردم که دیدم دارن اون دوتا جناب هم پیاده میشن.

یکیشون با لبخند گوشه لبش داشت نزدیک میشد یکیشون اما هیچ حالت خاصی نداشت.

هردوشونم عینک داشتن. اما اینا...؟؟

دهنم داشت دومتر وا میشد که ...

_سلام به همگی!! سلام مهنا خانوم!

نه

_سلام خوشوقتم از دیدنتون ..

کیان و کامیار!!

مامان_ا شما دخترمو میشناسین؟

کیان که فهمید گند زده گفت:

_بله بله مهیار زیاد ازشون تعریف کرده ..

حالا الکی...!

من_سلام.منم خوشبختم.

حالا این پسره کامیار!!خوشوقتتم!!چه لفظ قلم!

خلاصه بعد یه آشنایی کوتاه نشستیم و راه افتادیم ب سمت شمال...

مقصد:استان مازندران..شهرستان رامسر...

بعد دو سه ساعت رانندگی حسابی کوفته شده بودیم.یه جایی نگه داشتیم تا هم یچیزی بخوریم
هم نفسی تازه کنیم....

پسرا رفتن و چایی با شیرینی گرفتن.گرچه مامان بساطش کامل بود ولی گفتن اونو بذاره وقتی
رسیدیم اونجا نوش جان کنیم و خودشو به زحمت نیندازه!البته این چیزا واسه مامان من زحمت
نیس!عشق میکنه...

بالاخره رسیدیم... چه هوایی!چه بویی...

یه خونه ی نقلی ک یجورایی بهش میشد گف ویلا توی رامسر داشتیم.اما خب هممون که توش جا
نمیشدیم...خانواده ی مفتاحی یه ویلا که دو تا خونه با ما فاصله داشت رو اجاره کردن که راحت
باشن...داشتیم وسایل رو میبردیم داخل.

_دیدی تروخدا چجوری ابرومون رف!صد دفه گفتم ایرج یه جای بزرگتر بگیریم که مهمون بخوایم
با خودمون بیاریم راحت باشن.مگه گوش میدی آخه ای—رج !

تو دلم گفتم بیچاره ایرج!از دست غرغرای مامان چی میکشه.خودش که میگه غرغراشم برام
شیرینه.

وسایلو جمو جور کردیم.بدجور هوس دریا زده بود به سرم.خونمون خیلی فاصله کمی با دریا
داشت..شاید ۵دقیقه...

یه سویشرت و شلوار ورزشی پوشیدم و کلاشم گذاشتم سرم موهامم پایین بستم. زدم از خونه بیرون. مامان اینا میدونستن که عادتمه اول که میریم باید برم ساحل.

تو راه کامیار رو دیدم که داشت وسایلا رو جابجا میکرد ولی خبری از کیان نبود. منم که فوضول! اصلاً نگاهم نکرد! پسره تخس از خود راضی!

کم کم به قدمام سرعت دادم و شروع کردم ب دویدن. چنددوری کنار ساحل دویدم و بعدش رفتم دستامو بردم تو آب تا حسش کنم. خیلی احساس خوبی میداد بهم!

_سلام.

صداش باعث شد یکم هول کنم. ابرومو دادم بالا و گفتم:

_سلام آقای مفتاحی!

خندید:

_مگه نگفتم آقا نیستم! آقای مفتاحی بابامه!

من_پس میخوای بگی هنوز مرد نشدی!

پوز خند زدم.

_ازون مردا نه ولی ازین مردا چرا!!

یکم خجالت کشیدم و خودمو جمعو جور کردم. اونم لباس ورزشی تنش بود.

من_اگه کاری نداری من یکم دیگه بدوئم!

_چه جالب چون منم میخوام بدوئم!

تو دلم گفتم حتما هم میخوای با من همراه شی!!!

بی توجه به کیان شروع کردم به دویدن. قدمامو داشتیم تندتر میکردم که یهو از کنارم سرعت

گرف. چه تندم میدوئه! منم لج کردم و سرعتم رو بیشتر کردم. اخه یکی نمیگه کنار ساحل جای

دویدنه اونم با این سرعت؟

دیگه خودم داشتیم حس میکردم که تو هوام که ازش سبقت گرفتیم.

حالا هی من بدو اون بدو...

همین باعث شد که سنگ بزرگ جلوی پام رو نبینم و یه قلتیم بزنم و..

_—————..

یدفه جفت پا از رو سرم پری—د! این شانس آوردم.

حالا تو اون لحظه تو فکر این بودم چرا مث این فیلم رمانتیکا اونم نیفتاده کنارم ..!

خیز گرف و اومد سمتم. خیلی زود خودمو جمعو جور کردم و رو زانو نشستم .

_حالت خوبه مهنا؟ چیزیت که نشد؟

درحالیکه داشتیم لباسمو تمیز میکردم:

_نه نگران نباش عالیم !

منم که اعتماد به نفسو پر کرده بودم...

کیان_هنوزم قصد داری باهام مسابقه بدی؟!

_من با کسی مسابقه ندادم

اینو گفتم و از کنارش دور شدم..

فک کرده چی !من کم میارم؟! عمراً.....

بعد از چند دور دویدن و خیس عرق شدن برگشتم خونه.خواستم برم دوش بگیرم که...

_مهنا مامان برو لباساتو عوض کن بیا میخوایم شام درست کنیم!

هیچی نشده کار ریخت سرم!

سری تکون دادم و رفتم بالا زودی لباسمو عوض کردم.یه تیشرت آستین بلند با شلوار لی

پوشیدم و موهامو ساده بالا بستم و داشتیم میرفتم پایین که ..

_میخوای با موهای باز جلوشون بگردی؟!

این صدای مهیار بود که از پشت سرم شنیده شد..

_مشکلی داری؟!

مهیار_آره من با سر تا پات مشکل دارم!

_ولی من خیلی راحتتم. توام راحت باش ..

داشتم میرفتم آشپزخونه که موهام که از پشت دم اسبی بسته بودمشون کشیده شد..

جیغ خفیفی زدم و دندونامو رو هم فشار دادم!

_میری میکنیشون تو روسری یا از ته بکنمشون؟!

خیلی جدی حرفش رو گفت. یکم اشک تو چشم جمع شد ولی خودمو کنترل کردم. هی موهام رو

میکشید که بیشتر دردم میگرفت. نمیتونستم مقاومت کنم این پسره دیوونه بود...

حالا هم که روم حساس شده. پس یه کلمه هم نمیتونیم با پسرانشون حرف بزنم!

اصن واسم مهم نبود. ولی زشتم میشد اگه جوابشونو ندم ..

دید همونجوری و ایستادم و تو فکرم که همونجوری موهامو کشید برد تو اتاق. جلوی دهنم رو

گرفته بودم جیغ نکشم. همین که رفتیم تو اتاق مشتامو کوبیدم بهش تا ولم کنه. اونم پرتم کرد رو

تخت ..

_یه بار دیگه ببینم ازین تیپای جلف بزنی من میدونم— تو!فهمیدی؟

اصن نمیفهمیدم منظورش از تیپ جلف چیه؟! من که پوشیده بودم فقط موهام باز بود...

قبل ها چیزی نمیگفت ولی الان... دنبال بهانست که فقط بهم گیر بده. درسته ازم بزرگتره ولی اجازه

ی اینکارو نداره!

آهی کشیدم و ی شال مشکی سرم کردم. سرو و ضعمو درست کردم و رفتم پیش مامان

شام قرار بود کباب بخوریم. سالادو چیزای دیگه رو آماده کردیم و و کباب هارو هم سیخ زدیم و

آماده گذاشتیم. پسرا رفته بودن تا ذغال روآماده کنن.

مامان_خب خانوم مفتاحی داشتین میگفتین. این کاشت ناخن رو کجا انجام دادین؟

_پیش خواهر شوهرم عزیزم. یه سالن بزرگ داره توجّهانشهر. بخوای آدرسش رو بهت میدم!
_وای آره عزیزم لطف میکنی. انقد به این ناخنام میرسم ولی بازم میشکنن. دیگه خستم کردن به
خدا!

منو دخترشون که اسمش کیانا بود حوصلمون سر رفته بود و همینجوری به حرفاشون گوش
میدادیم. با قیاقه های اویزون ...!

مامان_ بیا دخترم ببر اینارو بده به داداشت اینا .

میخوانسم بگم من حوصله ی مهیارو ندارم که گفتم کیانا و مادرش فکر میکنن که چه چی شده!
با بی میلی رفتم سمت پسرا ..

_اینم سیخای کباب.

مهیار_ ممنون!

کیان_ دستت درد نکنه خانوم.

لبخند تصنعی زدم و خواستم برگردم ...

کیان_|| مهنا کجا میری بیا کمکمون!

مهیار نگاه تیزی اول به من و بعد به کیان انداخت!!

کیان خودشو جمعو جور کردو و گفت:

_ببخشید مهنا خانوم!

مهیار که معلوم بود بیخیال نشده گفت:

_تو چرا انقد با مهنا راحتی؟

یه لحظه قلبم وایساد! نکنه شک کرده باشه...!

_اونشب که مست بودی منو کامیار اوردمت خونه و مهنا خانوم و دیدم...

مهیار حرفشو قط کرد و گفت:

_ آها آره گفته بودی... با شوخی ادامه داد:

_ ولی خوش ندارم کسی با خواهرم راحت باشه!

با اینکه ب شوخی گفت ولی تو لحنش سوز داشت. حالا چرا کیان انقدر نگاهم میکنه؟

ولی برعکس کامیار.. حواسش همش به کارش بود. اصنم حرفی نمیزد! این پسر خیلی برام مرموز بود...

برگشتم داخل حوصله حرفای مهیارو نداشتم...

بعد از شام همه داخل حیاط به نسبت کوچیکمون نشستیم... مهیار قلیون آورده بود ودود میکرد.. پشت هم..

نمیدونم این پسر واقعا میخواد خودش رو بکشه؟ هرچیزی که مضر بود رو روی خودش انجام میداد.. حتی مردن هم بهتر از زدن این صدمات بود!!

کیان روبه کامیار کرد و گفت:

_ کامی گیتارت هنوز پشت ماشینه؟!

فقط سرشو تکون داد.

_ ده پس پاشوو برو بیار بزن برامون. (با خنده) منم براشون یه دهن میخونم!

کامیار_ شاید همه خوششون نیاد.

_ داداش جون بزن دیگه.. خیلی وقته برامون نزدیا!

مهراَب_ آره آقا کامیار بیارین منم یه چیزایی بدمم اگه خواستن منم میزنم ...

کامیار بدون هیچ حرف دیگه ای بلند شد و رفت سمت ویلاشون. نمیدونستم چرا این پسر انقدر مرموز و غد و تخس و.. بود؟!

اما کیان مثل اون نبود.. بنظرم اصلا کامیار نرمال نبود!!

با کیانا گرم گرفته بودم و دوست شده بودیم. طوری که حتی شمارم رو خواست تا آدرس یکی از باشگاهارو بگیره و کلاسای پیلاتسم رو شرکت کنه ..

_ کیانا؟

_ جانم؟

_ داداشت کامیار همیشه انقدر ساکنه؟

_ آره تقریبا! چطور!؟

_ ناراحت نشیا ولی بنظرم خیلی مغروره!

_ آره مغروره.. واسه همین غرورشم هس که کلی خاطر خواه داره.(خندید)

این؟! خاطر خواه؟..

چیزایی که ازشون فهمیده بودم این بود که کیان ۲۷ ساله و کامیار ۲۵ ساله بود... یه خواهرم داشتن که ۲۲ سالش بود و تازه ازدواج کرده بود. خود کیانا هم که ۱۹ ساله بود... کامیار و کیان تو شرکت باباشون کار میکردن و هر دو مهندسی خونده بودن...

همینجوری که با کیانا مشغول بودیم متوجه نگاه های کیان رو خودم بودم. مهیار هم هرزگاهی چپ چپ نگاهم میکرد.. اما چرا!؟!

بالاخره کامیار با گیتارش برگشت. یه آهنگ بیکلام زد ولی خیلی قشنگ زد... یه آهنگ احساسی بود. کیانا میگفت که کامیار دوست نداره همراه با گیتار زدن بخونه. ولی خود گیتار زدنش به اندازه کافی تاثیر گذار بود...

فردا صب:

دستمو کردم تو موهام و سرم رو خاروندم. آخ میخاره.. دیشب اینا نداشتن برم حموم ببین چی شد! ملحفه رو از روم کنار زدم و نشستم تو جام. چشمامو با دست مالوندم. مهرباب و مهیار اونطرف تر روی زمین خواب بودن.

مهیارو نگاه کردم... ته ریش داشت.. موهای خرمایی.. از حق نگذریم جذاب بود..

ولی خشن... دیروز چقدر وحشی شد و موهامو کشید! اینارو میگفتم تو دلمو و با اخم نگاهش میکردم!
!..

مهیار_ نمیتونم؟

من_ نه!

گوشمو گرفت و پیچوند....

_ آخ ولم کن روانی. از مرد بودن فقط زور بازو شو بلدی؟!

با آرنج زدم ب دستش و فوری از اتاق زدم بیرون..

گوشمو مالوندم...درد میکرد.مهیار دیگه غیرقابل تحمل شده بود...

بدتر از همه هم این بود که با من خیلی لج میکرد.اما چرا داره این ظلم رو بهم میکنه ...!

بعد اینکه حموم کردم و موهام رو خشک کردم دوباره تیپ ورزشی زدم و رفتم کنار ساحل.زیراندازمو انداختم و شروع کردم به حرکات کششی انجام دادن(ورزش پیلاتس).

درحال انجام دادن یه تمرین سخت بودم و حسابی داشتم دم و بازدم میگرفتم.

_ مربی هستی؟

در همون حال که داشتم انجام میدادم گفتم:

_ بله!

نشستم تا بدنمو سرد کنم.

_ همیشه منم فردا پیام باهات انجام بدم؟!

مودیانه خندید ..

من_ اگه مهیار نیاد و خفم نکنه بیا!

کیان_ نمیدونم چرا انقدر مهیار حساسه به اینکه باهات حرف بزنم؟

_ مهیاره دیگه ...

_ کاش انقدر که رو خواهرش غیرتی بود رو دخترای دیگه ایم که ..

حرفشو قطع کردم:

_ تو چی میدونی از مهیار؟! اون اینجوری نبود. ..

_ هیچی ..

_ منظورم اینه اگه چیز بیشتری هست خیلی کمکم میکنی اگه بهم بگی!

_ از دست تو مگه کاری برمیاد؟

_ شاید بیاد ..

_ مگه اونشب براومد؟

راست میگفت ولی... نمیتونستم دیگه دست رو دست بذارم ..

بلند شدم و روبروش ایستادم:

_ کیان خواهش میکنم اگه داره بلایی سر خودش میاره که جبران شدنی نیست بهم بگو. اگه واقعا

دوستشی بذار کمکش کنم !

_ تنهایی؟

_ پس چندتایی؟

دستشو آورد جلو

_ منم هستم سرکار خانم!

لبخند کجی زدم.. چاره ای دیگه ای نبود! میتونستم از کیان چیزی خوبی راجب کارای مهیار بفهمم

.....

دستمو بردم جلو و گفتم:

_ خوبه سرکار آقا...

اونروز نهار رو رفتیم بیرون. یه رستورانی بود که کباب هاش معروف بود. بیشتر اوقات اونجا

میرفتیم.

وقت ناهار مهیار کنارم نشست و کیان هم روبروم... با کیان هماهنگ بودیم که حرکتای مهیار رو زیر نظر داشته باشیم.

هرچند وقتی که مهیار میفهمید کارمون ساخته بود...

ناهار رو با خوبی و خوشی خوردیم و بعد یه گشت زدن توی شهر برگشتیم. ساعت ۳ بود...

از ورزشی که صبح انجام دادم خسته بودم و دلَم یه استراحت کوچیک میخواست. سر جام خزیدم و پلکهامو رو هم گذاشتم. داشت خوابم میبرد که صدای بسته شدن درِ خونه، منو به خودم آورد. یدفه تو جام نشستیم. دورو اطرافم رو نگاه کردم... مهرباب تو اتاق با گوشی مشغول بود..

رفتم ببینم مهیار کجاست.. توی هال و اتاق بغلی هم نبود... دستشویی هم نبود. حموم هم نه..

یکم فک کردم و با خودم گفتم حتما رفته ساحل... قدیما همیشه با هم میرفتیم ساحل و قدم میزدیم اونم اونجارو خیلی دوست داشت

به کیان که شماره اش رو بهم داده بود پیام دادم که: "من دارم میرم ساحل. مهیار از خونه رفت و حدس میزنم که اونجا باشه"

دو دقیقه بعد جوابش اومد: "باشه تو برو منم کم کم میام از دور هواتو دارم"

سویشرتمو تنم کردم و زدم بیرون..

رفتم ساحل نزدیک خونه اما کسی اونجا نبود.. اطرافو گشتم... یکم اونطرف تر یه سنگ بزرگ بود. شکم رفت که اونجاست.

اروم اروم نزدیک شدم و دیدم که مهیار پشتش نشسته... خواستم برم پیشش که..

با دیدن سرنگ تو دست مهیار که داشت به خودش تزریق میکرد و .. سرش رو تکیه داده بود به سنگ ...

خشکم زد!

داشت چیکار میکرد؟ بدنم لرزش خفیفی گرفت. عصبی شده بودم..

صدام که لرزش هم داشت رو بردم بالا:

_ تو داری چه غلطی میکنی؟؟؟_

انگار ب خودش اومده باشه ولی خمار بود...چشماش یجوری بود!

سرنگو که زد بیرون کشید و انداخت کنارش ..

با اون هیکل ورزیده ش بلند شد روبروم وایساد:

_ تو اینجا چه گ*هی میخوری؟

باز کلماتشو میکشید...دیگه واقعا اشک میریختم...اون داشت چیکار میکرد.خدایا!

رفتم روبروش ایستادم و با انگشت اشارم زدم رو سینش:

_ تو چیکار داری با خودت میکنی؟ها لعنتی؟ها!!!

دیگه هق هق میزدم..یجوری نگام میکرد...عصبی...مشوش...نگران...

_ مهنای برو گمشو ازینجا!

دیگه با مشتام داشتتم میزدمش...شونهاشو سینشو شکمشو همه جاشو..منو گرفته بود و تکون

میداد که به خودم بیام...

_ چرا چرا چرا!؟چرا لعنتی چرا تو اینجوری شدی...مگه من خواهرت نبودم..مگه عزیز

دلت نبودم؟نبودم؟دبگو

دیگه تکونم نمیداد...فقط نگام میکرد...اونم انگار یکم اشک تو چشماش بود...

نزدیک دریا بودیم...خیلی نزدیک..

_ برو مهنای ..

داد میکشیدم:

_ نمیرم نمیرم!میرم!

اونم داد زد:

_ برو لنتی..برو...برو ولم کن ..

همینجوری اصرار میکردم و بلند بلند گریه میکردم شاید دلش به رحم بیاد...شاید به خودش

بیاد..اما..

یدفه منو با ی حرکت پرتم کرد منم نتونستم خودمو کنترل کنم و پرت شدم تو دریا...اونم بی هیچ توجهی ازونجا دور شد...

تمام لباسام خیس شده بود..هوا سرد نبود ولی من از استرس میلرزیدم...از نگرانی...از ترس..
تو همون حال دستامو گذاشتم رو صورتتم و نالیدم:
_خدایا..

نمیدونم چند دقیقه بود که اونجوری تو آب نشسته بودم که یکی بازومو گرفت و از آب کشیدتم بیرون!
بی حس شده بود بدنم..دلیم میخواست بخوابم ..

_دختر چیکار داری میکنی اینجا! نمیگی سرما میخوری؟!
کیان بود...با یسری لباس و حوله..

_اینارو به خواهرم گفتم رفت برات گرفت!وقتی دیدم اون اتفاقا بینتون افتاد..
_پس دیدیش..

آهی کشید و گفت:

_فک نمیکردم تا این حد پیش بره ..

برگشتم سمتش و بازوهاشو با ناخونم یجورایی چنگ زدم:
_کجا رفت کیان؟؟کجا رفته..

_نمیدونم ولی داشت تو ساحل میدوید..انقد دوید که دیگه ندیدمش..

برگشتم و خواستم بدوئم و برم پیداش کنم که بازومو گرفت و نگهم داشت:

_کجا میری با این سر و وضع؟مهنا خواهشاً سر عقل بیا!

_کیان تروخدا ولم کن بذار برم کیان..

پاهام لرزید و افتادم رو زمین...حالا دیگه سردم شده بود و میلرزیدم.کیان حوله رو گذاشت روم و لباسارو داد دستم...

_ میتونی بری پشت اون درختا لباستو عوض کنی..._

اینو گفت و ازم دور شد:

_ کاری داشتی بهم بگو..._

اون رفت و منم افتان و خیزان بلند شدم تا برم لباسم رو عوض کنم.. فعلا کار دیگه ای از دستم بر نمیومد...

ساعت ۸ شب بود. مهیار هنوز پیداش نبود. با اینکه حال خودمم خوب نبود و مدام عطسه میکردم، نگرانش بودم...

با وجود همه بلاهایی که سرم آورده بود نگرانش بودم.. برادرم بود.. برادرم!

هیچی حس نمیکردم فقط چشمام بسته بود... کیان و مهرباب رفته بودن دنبال مهیار..

صدای ناله های مامان رو میشنیدم که میگفت:

مامان_ بچم داره تو تب میسوزه... تروخدا ببریمش دکتر. خیلی نگرانشم.

یدفه احساس کردم از جام کنده شدم... حس کردم یه آدم گنده داره منو حمل میکنه...

منو گذاشت تو ماشین. صدای مامانم رو شنیدم که گفت:

_ آقا کامیار تروخدا تندتر برو...

_ مَه یار... مَه..

این کلماتی بود که از دهنم خارج شد..

مامان_ خدا بگم اون مهیارو چی کار کنه که این بلا رو سرت آورده.. الهی خدا مرگم بده!

متوجه سرم که بهم وصل شد و آمپولایی که بهم زدن شدم... کم کم داشت حالم بهتر میشد..

چشمامو که باز کردم تو خونه بودم.

من_ مهیار کجاست؟

_ بین تروخدا ایرج مهیار مهیار از دهنش نمیفته..

بابا_ دخترم نگران نباش تو ویلای آقای مفتاحی مونده..

نفس راحتی کشیدم.. حداقل خیالم راحت شد که چیزیش نشده...

سوپ خوردم و دوباره خوابیدم..

فردا آخرین روزی بود که شمال میموندیم و بعدش باید برمیگشتیم ..

چشمامو که باز کردم احساس کردم خیلی بهترم.. کشو قوسی به بدنم دادم و بلند شدم. باید

بخاطر اینکه دیشب منو برده بود بیمارستان از کامیار تشکر میکردم..

_سلام مامان.

_سلام دخترگلم. حالت چطوره بهتری؟

_آره مامان جون خیلی بهترم..نگاهی به اطراف کردم..و گفتم:

_مهیار کجاست؟

یه چشم برام چرخوندو گفت:

_رفته آب تنی!دیروز کم اذیت شدی که الان انقد به فکرشی؟

چیزی نگفتم و صبحانه خوردم...باید با کیان حرف میزدم.باید راجب اینکه دیروز چه اتفاقی افتاده

ازش میپرسیدم..

یه تنیک با شلوار پوشیدم و ی شالم همینجوری سرم کردم..داشتم میرفتم سمت ساحل که دیدم

رنگ ب صورتتم ندارم!

رفتم از لوازم آرایشم ی رژلب بنفش دراوردم و زدم با کمی رژ گونه کبود...یکم رنگ گرفتم!

کتونیا مو پوشیدمو تا ساحل دوییدم..بهتر شده بودم ولی هنوز عطسه میکردم و نباید باد به گوشم

میخورد.

وقتی رسیدم دیدم ۴ نفر تو آبن..یکم وایستادم و تماشاشون کردم..راستش میخواستم مهیار رو با چشمای خودم ببینم تا خیالم راحت شه.هرچند خیالم راحت نمیشد!چون مهیار داشت معتاد میشد یا شایدم شده بود...

یکم برای خودم قدم زدم و ازشون دور شدم.نمیخواستم با مهیار چشم تو چشم بشم.منتظر کیان بودم و بعد کامیار...

از دور دیدم که از آب درومدن و یچیزی خوردن بعد لباساشونو پوشیدن.مهیار و مهرباب جلوتر از همه داشتن میرفتن که زود به کیان یه مسیج دادم که : "سمت راستت رو نگاه کن"

خداروشکر اونم پیاممو گرفت و منو دید.به یه بهونه ای ازشون جدا شد و اومد سمت من.

یکمشو دوید که چون رسیده بود بهم نفس نفس میزد.

_خوبی تو دختر؟با این حالت چرا اومدی بیرون.بدتر میشی!

_اومدم مهیارو ببینم.

_ولی چرا از دور؟

_فقط خواستم ببینم حالش چطوره..

با هم شروع کردیم به قدم زدن.

_بد نیست!وقتی قضیه تورو بهش گفتیم معلوم بود پشیمون شده اما به روی خودش نیاورد..

_کیان دیروز کجا رفته بود؟

_همونطور که حدس میزدم کنار ساحل نشسته بود..

_داشت کاری میکرد بازم؟

_نه فقط نشسته بود..نمیدونم تو شب چه جرئی داره کنار دریا !!

_اون خیلی نترسه..دوس داره همه چی رو خودش امتحان کنه و تا صدمه نبینه ازش تا زخم نخوره ول کن نیست.

کیان مکئی کرد و گفت:

_مهنا، مهیار چرا به این وضع افتاد؟

آهی کشیدم و گفتم:

_داستانش طولانیه...هیچم دوس ندارم به یادش بیارم!

_ینی انقدر بد بوده که اینجوری روش تاثیر گذاشته؟

نگاهمو به دریا دوختم و گفتم:

_آره انقدر بد بوده...

صحبتامون بیشتر ادامه پیدا نکرد و برگشتیم. بهش گفتم تا خونشون باهاش میرم که از کامیار تشکر کنم. اون گفت که نیازی نیست ولی ادب اینجوری حکم میکرد!

تعارف کرد که برم داخل اما حدس میزدم خودشون تنها باشن و مامانش اینا خونه ما باشن که نرفتم بالا. گفتم اگه میشه چند لحظه صداش کنه.

۱۰ دقیقه ای منتظر شدم و داشت حوصلم سر میرفت که آقا بالاخره تشریف فرما شدن!

دیدم اون قصد سلام کردن نداره که گفتم:

_سلام

_سلام خانوم.

_خواستم بابت دیشب از تون تشکر کنم.

با بی تفاوتی ای که تو چهره ش بیداد میکرد گفت:

_قابلی نداشت. باید تو این مواقع به هم کمک کنیم!

_بازم ممنون.

اینو گفتم و دیدم سکوت بدی بینمونه که دیگه موندن رو جایز ندونستم و برگشتم.

پسره مغرور حتی حالمو نپرسید... بنظرم بیش از حد نجسب بود! ولی خب به من چه..

بالاخره بعد از سه روزه پر فرازو نشیب برگشتیم به خونه... این مسافرت باعث شد خیلی چیزای دیگه از مهیار بفهمم.. و اما مهیار!

نمیدونستم تا کی میتونه اینجوری پیش بره و تا کی به کسی صدمه نمیزنه!
اونروز توی اتاقم نشسته بودم و داشتم از نت مطالعه میکردم. راجب ورزشم و..
یدفه در باز شد و با صدای بلندی به هم کوفته شد.

اومد خودش رو ولو کرد روی تختم! دستش رو زد زیر سرش و پاهاشو رو تخت جمع کرد.
محلش ندادم و خودم رو مشغول نشون دادم.

_ به مامان اینا که چیزی نمیخوای بگی!؟

همونجوری که مشغول بودم گفتم:

_ راجب؟

پوز خندی زد و گفت:

_ همون جریان سرنگو..

حرفشو قطع کردم و رو صندلی چرخون چرخیدم و روبروش وایسادم:

_ میشه بگی چرا نباید بگم؟ که خودتو بیشتر غرق کنی؟

راستش هنوز قصد نداشتم بگم ولی برای ترسوندنش نیاز بود.

با یه حرکت رو تخت نشست :

_ خب میدونی که اینجوری اگه فوضولی کنی واست بد میشه!

_ دیگه بالای دیگه ای هم مونده که سرم بیاری!؟

خندید:

_ من که هنوز کاری نکردم!

رومو ازش برگردوندم و گفتم:

من به مامان اینا میگم. کاریم به تو...

با ی حرکت خیز برداشت و اومد سمتم چونه مو با دستش گرفت:

خب میگفتی؟

سعی کردم چونمو از دستش در بیارم ولی بیشتر فشارش داد:

ولم کن روانی!

تازه اولشه. چی فک کردی ها؟ خیلی زرنگی؟

چی میگی ولم کن ..

بلندم کرد و پرتم کرد سمت دیوار.. با کمر خوردم به دیوار و درد بدی تو کمرم پیچید..

داد زد:

فک کردی من خرم نمیفهمم؟ فک کردی با یه احمق سروکار داری؟ هـا؟

هیچی نگفتم ..

_آخه نکبت، من مگه گاوَم که تورو نشناسم؟ پس فک کردی برای چی اصرار داشتم که با کیان اینا بریم شمال؟ احمق جون میخواستم مچتو بگیرم که دیگه بهونه ای نتونی بیاری که اونشب کسی که تغییر قیافه داده بود تو نبودى.. خودت بودی آره؟

کم کم داشتم میترسیدم ..

من_ کدوم شب؟ چی میگی خواب دیدی؟

عصبی شد و سرشو به طرفین تکون داد...

_شک داشتم ولی تو این مسافرت از جیک و پوکات با کیان ... مطمئن شدم!

چسبیدم به دیوار.. داشت میومد جلو ..

عوضی دنبال منی؟ چی میخوای ازم؟ اومدی تو مهمونی خودتو به اون قیافه درآوردی که چـی؟ کنترل منی؟ فک کردی منم نمیفهمم؟ کم آزارم دادن؟ کم تو آزارم دادی؟ کم زندگیم داغون شده؟!

مشت کوبید به دیوار ...

_ تو دیوونه شدی. دیوونه !

داشتم از اتاق میرفتم بیرون که از دستش در برم که مچ دستمو گرفت:

_ کجا در میری؟ حالا حالا ها باهات کار دارم !

_ گفتم ولم کن ..

_ فقط ی بار دیگه مهنایه بار بینم تو کارامی یا دنبالمی یا هرچی دیگه..

چشماشو درشت کردو گفت:

_ با دستای خودم...

ابروهاشو تکون داد !

مچمو از دستش خارج کردم و از اتاق زدم بیرون..

خدایا فهمید.. حالا چیکار می کردم؟!..

دیگه کنترل مهیار از دست خارج شده بود. طوری که همه خیلی کلافه بودن. رفتاراش داشت بدتر و بدتر و تندتر میشد... عصبی تر.. بی حوصله تر.

همین باعث شد که واقعا راجب مهیار جدی فکر کنیم... تصمیم گرفتم برم با ی روانشناس مشورت کنم. خودش که نمیومد پس بهتر بود که من شانسمو یه امتحانی کنم.

ساعت سه وقت داشتم. توی مطب نشسته بودم و پامو روی اونیکی پام انداخته بودم و تکونش میدادم. کلافه بودم. میترسیدم از چیزی که ممکن بود بهم بگه. باید باهاش مشاوره می کردم و ازش راهکار میخواستم..

_ خانوم اکبری تشریف ببرید داخل..

بالاخره نوبتم شد. وارد شدم و روی صندلی نشتم.

_ سلام

_ سلام عزیزم خوش اومدی. بفرمایین.

ی خانوم دکتر بود..از قیافش مشخص بود که خوش اخلاقه.

شروع کردم به توضیح دادن اتفاقات اخیر و آخر هم قضیه اعتیاد رو گفتم. کمی فکر کرد و گفت:

_معتاد تکلیف اش با خودش معلومه. هدف اول و آخرش هم رسیدن به مواده... تکلیفش با ما هم

مشخصه، باید تحملش کنیم و البته کارت سوختشو شارژ کنیم!

اما مساله اینجاست که تکلیف ما باهاش معلوم نیست. یعنی نمیدونیم جدای از ترک دادن، با چنین آدمی باید چه کار بکنیم.

مکثی کرد و ادامه داد:

_مهم ترین نکته در مرحله بعد از تشخیص اعتیاد، عکس العمل مائه.

از واقعیت زندگی نمی شه فرار کرد. به هر حال ما حالا یک معتاد به عنوان یکی از اعضای اصلی خانه مان داریم یا که اون یکی از مهم ترین دوستان ماست و غیر از تلاش برای مجاب کردن او برای ترک کردن، مجبوریم باهاش زندگی کنیم.

_بله..

_بین دخترم، رفتارت باهاش باید محترمانه و صادقانه باشه. طوری که اعتماد اونو از دست ندی. شوخی کنی و صریح حرف بزنی

اما هر بار فقط در مورد یک موضوع مشخص حرف بزنی. سعی کن اعتماد به نفس و شخصیتش را بالا ببری.

اونو تو کارای معمولی و کوتاه مدت شریک کنی و کارای مثبتش رو یادآوری کنی. کاری کنی که روی حرفت حساب کنه.

خودت هم فراموش نکن. با من در تماس باش، امیدوارم تو این جلسه این چیزا کمکت کنه تا جلسات بعدی ...

حرفاش خیلی خوب بود اما این میتونه رو مهیار تاثیر بذاره؟!...چهره ناامیدم رو که دید گفت:

_نگران نباش. الان نمیتونی مجابش کنی که ترک کنه و خوب هم نیست که بزور بپرینش مرکز ترک اعتیاد. باید با روش های خاصی راضیش کنین. چون اون یه مریض حساب میشه ..

ازش تشکر کردم و مطب رو ترک کردم... تو راه برگشت همش به فکر حرف هاش بودم... باید سعی میکردم بجای فوضولی های بیجا توی کاراش این روشا رو به کار میبرد... باید کمکش میکردم!

از تاکسی پیاده شده بودم و داشتم از پارک رد میشدم و کمی اونطرف تر به خونمون میرسیدم. خیلی تو فکر بودم.

فکرو ذهنم شده بود مهیار.. مهیار.. مهیار! حواسم به دورو برم نبود..

_ خوشگلم خوبی؟!_

با شنیدن صدایش از پشت سرم متوقف شدم! لرزش خفیفی تو اندامم افتاد..

هروقت عصبی میشدم لرزش میگرفتم.. خواستم به قدم سرعت بدم و برم که:

_ کجا با این عجله؟ انقد مشتاق دیدارمی؟!_

دستمو گرفت.. چندشم شد!

_ دستمو ول کن عوضی!_

_ ول نمیکنم. من میخوای چیکار کنی؟ باز زنگ بزنی پلیس؟!_

صورتشو نزدیک تر آورد..

_ امیر... برو وگرنه .._

منو کشید به سمت خودش:

_ چیکار میکنی عروسکم؟!_

هر لحظه داشت تنفرم ازش بیشتر میشد.

_ بذار حس است کنم عسلم!_

داشتم خدا خدا میکردم که یه گشت ارشادی چیزی پیدا شه که این دست از سر من برداره اما

نه! خبری نبود!

با کفشم کوبیدم رو پاش و د برو که رفتی..

داشتم با تمام سرعت میدویدم که یهو دیدم وسط کوچه و یه ماشین سفید داره بهم نزدیک میشه..

تو اون لحظه نمیتونستم تشخیص بدم مدلش چیه..

مغزم قفل کرد و وسط خیابون وایسادم... جلوی پام که ترمز کرد دستامو رو کاپوتش گذاشتم.. نفس نفس میزدم ..

خبری از امیر نبود..

طرف از ماشین پیاده شد و گفت:

_ مگه کوری؟!_

همونجوری که سرم پایین بود گفتم :

_ آره کورم!

یدفه سرمو آوردم بالا .. گفت:

_ توو؟!_

هاج و واج نگام کرد.

من_ اولندش تو نه شما. بعدشم من اسم دارم. خداروشکر اسمم میدونی! ولی مث اینکه علاوه بر لالی کر هم..

یدفه دهنمو بستم.. من چی داشتم میگفتم؟

همه چیزایی که تو ذهنم میگذشت رو به زبون آورده بودم! طلبکارانه و عصبی نگاهم کرد..

نمیدونم چی میخواست از نگاه خشن و عصبیم بخونه که انقد تو چشمام تیز شده بود...

سروصدای ماشینایی که پشت سرش معطل شده بودن باعث شد بدون هیچ حرف دیگه ای سوار ماشین بشه و گازشو بگیره و بره...

کامیار بود! همون پسره ی لال!..

از ترس اینکه امیر دوباره خفتم نکنه دویدم سمت خونه...

وقتی رفتم تو خونه مهیار هم تازه رسیده بودو رو میل لم داده بود.فهمیدم که کامیار، مهیار رو رسونده..

بی هیچ حرفی رفتم تو اتاقم..

_سوین به خدا دیگه از درگیری هایی که با مهیار داشتم خسته شدم.چندوقتی به حال خودش گذاشتمش.خستم کرده...

_من که گفتم خودتو قاطی کاراش نکنی.

_سوین تو از همه چیز خبر نداری..اگه ادامه بده نابود میشه...هیچکس به اندازه من باخبر نیست که اون داره از چی رنج میکشه.

قهوه م رو هم زدم..

سوین_هیچوقت نشد که کامل برام توضیح بدی.

سرمو با حالت عصبی تکون دادم و گفتم:

_حتی نمیخوام بهش فکر کنم...

_باشه عزیزم.مجبور نیستی.ولی بنظر من مهیار اگه یه فلش بک به گذاشته داشته باشه شاید بتونه خیلی چیزارو هضم کنه.

_سوین!مهیااری نمونده...

_تو چرا انقدر ناامیدی؟

_مهیار...

تلفنم زنگ زد:

_جانم؟

_سلام مهنا.خوبی؟

_مرسی.تو خوبی؟

_ خوبم. میخواستم یجایی دعوتت کنم!

_ کجا؟

_ فردا نهار با بچه ها همگی میریم بیرون. داداشتم هست.. فرصت خوبی که زیر نظرش بگیری!

_ نه کیان دیگه نمیخوام زیر نظرش بگیرم. میخوام برایش یه خواهر باشم نه یکی که همیشه دنبالشه ...

_ پس بیا وظیفه خواهریتو اجرا کن!

بدم نمیگفت! میتونستم برم و کاری کنم که بهش روحیه بدم..

_ تا فردا خبرشو بهت میدم.

_ اوکی. فعلا.

_ فعلا.

یه تیپ شیک ولی ساده زدم و کمی هم آرایش داشتم.. قرار بود برن ویلای یکی از دوستاشون که خیلی باصفاست و اونجا یه مهمونی سالم بگیرن. به مناسبت نامزدی همون کسی که دعوت کرده بود.

نمیدونستم عکس العمل مهیار چی میتونه باشه. ولی ایندفعه دیگه خودم میرفتم. دیگه خودمو پشت نقابی قایم نمیکردم. خودم بودم و میخواستم خواهرش باشم.

با یه ماشین تا اونجا رفتم چون مهیار زودتر با ماشینمون رفته بودو اگه بهش میگفتم که منم میخوام پیام قطعاً منو نمیبرد!

رسیدم. جای قشنگی بود. خیلی بزرگ نبود اما خوب بود. وارد شدم و گفتم با آقای مفتاحی هستم. کیان و کامیار تو حیاط بودن و داشتن با بقیه حرف میزدن. تو حیاط رو خیلی قشنگ تزیین کرده بودن و میز صندلی گذاشته بودن. من که تصمیم داشتم با همون سر و وضع بمونم. حوصله غرغرای مهیارو نداشتم.

_ سلام.

کیان با دیدنم لبخند پهنی زد :

_سلام مهنا

کامیار اما...

_سلام!

منم فقط جواب سلامش رو دادم! خب بعد اون اتفاق وسط کوچه بیشتر ازینم انتظارش نمیرفت.

اروم از کیان پرسیدم:

_پس مهیار کجاست؟

_رفته تو واسه خودش نوشیدنی بیاره.

پوفی کردم ..کیان منو بعنوان دوستش و خواهر مهیار به دختر پسری که نامزد کرده بودن معرفی

کرد و آشنا شدیم. منم بهشون تبریک گفتم

_خواهرت رو نیاوردی؟

_نه اون جاش اینجا نیس.

_مگه اینجا چشه؟

_خودشم نمیومد.

_پس ینی من الان اینجام کار بدی کردم؟!

ساکت شد و گفت:

_خب نه !

با نگاهی عاقل اندرسفیه نگاهش کردم:

_چرا پس؟!

_چون من دعوتت کردم موردی نداره!(موذیانه خندید)

واسش چشم و ابرویی رفتم و نگاهمو برگردوندم که..

مهیارو دیدم درحالیکه با دختری حرف میزد داشت از ویلا میومد بیرون. چشمش به من گذری افتاد اما نگاهش گذشت از من... اما طولی نکشید که با تعجب دوباره سرشو برگردوند و تو چشمام خیره شد! نافذ... گیر! و... خشن!

سعی کردم عادی باشم. لبخندی رو لبام نشوندم و براش سری تکون دادم. داشت با دختری حرف میزد اما خیره به من بود... یکم ترسیدم که قشقرق به پا کنه..

کنار کیان و ایستادم و از جام تکون نخوردم. کم کم اومد سمت من ..

_ کی تورو دعوت کرده؟ باز اومدی زاغ سیاه منو چوب بزنی!؟

دستم رو گذاشتم رو شونش و گفتم:

_ نه عزیزم. آقا کیان بهم گفت. چون توام بودی خواستم همراهیت کنم!

دهنشو کج کرد... کنار گوشم گفت:

_ هه آقا کیان! خوش ندارم اینجا باشی!

خواستم جوابشو بدم که دختری که باهاش صحبت میکرد اومد جلو:

_ ایشون کی هستن معرفی نمیکنی مهیار؟

قبل از اینکه مهیار چیزی بگه دستم رو بردم جلو و گفتم:

_ مهنا هستم. خواهر مهیار جان.

حالا که از کنجکاوای خلاص شده بود و خیالش راحت شده بود گفت:

_ اوه خوشوقتم. منم آناهیتا هستم... دوست مهیار .

_ منم خوشبختم!

مهیار که از رفتار من تعجب کرده بود نگاهش رو به بقیه دوخت و سیگاری درآورد ...

رو به دختری گفتم:

_ میبینی عزیزم داداشم چقدر ماهه؟

مهیار چشماش گرد شده بود!

_ آره مهیار واقعا ایده آله..

بازوی مهیارو گرفتم و بهش چسبیدم:

_ خیلی دوستش دارم. واقعا از صمیم قلب!

آناهیتا ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ آخه دوست داشتیم هست (خندید)

مهیار اما ساکت بود... بی تفاوت بود ..

منو کشید کنار:

_ مهنا چیکار داری میکنی؟

_ دارم وظیفه ی خواهر بودنم رو ادا میکنم ... مثل قبل!

چشماشو بست و دندوناشو رو هم فشار داد:

_ تو خیلی وقته هیچ وظیفه ای نداری. میتونی بری ..

دستشو گرفتم:

_ ولی من میخوام پیشتم بمونم مهیار.

تو چشماش خیره شدم:

_ اینو میفهمی؟ میخوام بدونی که..

حرفمو قطع کرد و دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

_ هیچی نمیخوام بدونم. فقط برای جاسوسی من اومدی..

اینو گفت و ازم دور شد... بازم فکرش منفی بود. باید نظرشو عوض میکردم. زیاد وقت نداشتم. باید

زودتر متقاعدش میکردم که مواد رو بذاره کنار..

ولی اینکار ب زمان نیاز داشت.. زمان!

برگشتم پیش کیان اینا... گفت:

_ میبینم رفتارت باهات خوب شده! چه نقشه ای داری مهنا؟

_ نقشه چیه؟ من خواهرشم. نقشه ای در کار نیست. من مهیارو دوست دارم!

_ خواهر بدنجهسه مهربان میشود! (خندید)

_ دیوونه!

یدفه صدای موزیک بلند شد:

واسه دل نیازه به تو دل ببازه

وجودت میبخشه به من یه حسه تازه

عشق تو نمازه دلم بهش نیازه

به عشق تو رسیدن گاهی طول و درازه

با تو جوهره حالم خوشمو خوشحالم

وقتی هستی پیشم چه راحتی خیالم

اسم تو ســــلامه قشنگ ترین کلامه

بوسه هات شیرین تر از عین و سین و لامه

عین و سین و لامه

تو دله من نیازه به تو دل ببازه

وجودت میبخشه به من یه حسه تازه

عشق تو نمازه دلم بهش نیازه

به عشق تو رسیدن گاهی طول و درازه

دارم میش دیوونه وقتی عاشقونه

میبینم که چشمت با من چه مهربونه

جز تو یارم کسی نیست فریاد رسی نیست

تو قلب عاشقم غیر تو هیچکسی نیست

واسه دل نیازه به تو دل نیازه

وجودت میبخشه به من یه حسه تازه

عشق تو نمازه دلم بهش نیازه

به عشق تو رسیدن گاهی طول و درازه

♪♪♪

عروس دومادمون بلند شدن رفتن وسط..ما هم دورشون وایستاده بودیم براشون دست میزدیم. کم کم بقیه هم رفتن وسط.

_بیا وسط مهنا

کیان دستمو کشید...

_مگه دیوونه شدی؟؟! الان مهیار اینجارو میریزه بهم!

خودمو کشیدم کنار و دستمو از دستش کشیدم بیرون ..

_مگه اصن حواسش هست؟!!

نگاهم افتاد بهش...

داشت میرقصید حواسش نبود ولی مطمئن بودم منو زیرنظر داره! کنار ایستادم و گفتم:

_مرسی کیان.خودت برو..

بر گشتم عقب تا برم رو صندلی بشینم..

کامیار رو دیدم که همونجوری نشسته بود و نگاه میکرد...خشک!سرد...

هیچوقت نمیتونستم این پسر و درک کنم!رفتم رو یکی از صندلی ها نشستم و به جمع که داشتن

حسابی میرقصیدن و شیطونی میکردن چشم دوختم...خداروشکر که مهیار حداقل خوشحاله...

♪♪♪

با تو جوهره حالم خوشمو خوشحالم

وقتی هستی پیشم چه راحتی خیالم
 اسم تو سلامه قشنگ ترین کلامه
 بوسه هات شیرین تر از عین و سین و لامه
 عین و سین و لامه

♪♪♪

(آهنگ سلام از شهرام شبیره)

ناهار و سرو کردیم. از بیرون چلو کباب آورده بودن. نگاهمو چرخوندم تا مهیارو پیدا کنم. دوست
 داشتم پیش اون بشینم!

دو تا میز اونورتر دیدمش..چند تا دختر و پسر دورش بودن. ظرفم رو برداشتم و رفتم پیشش:
 اجازه هست؟!

میدونستم میخواد رد کنه و بگه نه..ولی نمیتونست!!
 سرشو تکون داد به نشانه آره.

سلام به همگی.

سلام خانوم.

آناهیتا که اونجا بود و دید مهیار چیزی نمیگه گفت:

ایشون خواهر مهیار هستن.

مهنا هستم!

بهم خوش آمد گفتن و یکی از دوستاش گفت:

مهیار خواهر زیبا و معصومی داری!

مهیار یکم قیافش رفت تو هم اما زودی خودشو جمو جور کرد:

_ لطف داری..

_ کجا قایمش کرده بودی تا حالا؟

مهیار پوزخندی زد و گفت:

_ حرف نزن غذاتو بخور پسر!

منم غذامو خوردم ولی تمام مدت معذب بودم!

مهیار نگاهاش روم بود ...نگاهی عصبی..منتظر یه جنجال دیگه ازش بودم!!

مهمونی تموم شد و میخواستم که برگردم.رفتم و ازشون خداحافظی کردم و بابت مهمونی خوبشون تشکر کردم.

با همه این چیزها خوش گذشت.و هم اینکه کنار مهیار بودم.

میخواستم بهش بفهمونم که من پشتشم.من باهاشم..

تو همین فکر بودم که:

_ بیا مهنا ما میرسونیمت.

این صدای کیان بود که اینو گفت.معذب بودم که باهاشون برم.خواستم جوابی بدم که...

_ خودم میبرمش!

صدایی قوی..مغرور..

"مهیار!"

دهنم نزدیک بود باز بشه! الان این میخواد حالمو بگیره یا قصدش خوبه؟!

والا همیشه کارای مهیار رو حدس زد.

ازشون خداحافظی کردیم و به سمت ماشینمون رفتیم.جلو نشستیم.اونم بدون هیچ حرفی پشت فرمون نشست.

یه آهنگ لایت گذاشت.تازه میخواستم نفس راحتی بکشم ازینکه همه چی به خوبی و خوشی پیش رفته.

دیگه چجوری باید حالت کنم دنبال من نباشی؟!

صداش آروم اما مثل همیشه با تحکم بود..

_من خواستم در کنارت باشم نه دنبالت!

سرشو عصبی به طرفین تکون داد و گفت:

_آره آره کاملا واضحه!

ساکت موندم.

_مهنا...بین!

ماشین رو آروم به کناری حرکت داد و نگهش داشت.

برگشت روبروم و تو چشمام خیره شد. برعکس همیشه آروم بود.

_این زندگی منه! بدن منه! این منم که تصمیم میگیرم چیکار کنم!

_ولی اینارو خدا به ما امانت داده نه اینکه ما بهشون صدمه بزنییم. اون دنیا..

کلافه شد:

_دیگه جوابشو اون دنیا خودم میدم! همین آدمای این دنیا منو به حال خودم بذارن و کاری بهم

نداشته باشن بسه

دستاشو گرفتم. آروم مونده بود.

_مهیار چرا نمیداری کمکت کنم؟ چرا داداش خوشگلم؟

پوزخند زد و زیر لب گفت:

_به اندازه کافی کمک کردی ..

_تو بهترین داداش دنیا بودی. یادت نیست؟

سکوت..

_ارزشش رو داره؟ تا کی میخوای خودت رو مجازات کنی؟

نگاشو ازم برگردوند و دستامو پس زد:

_بسه مهنا.بسه دیگه واسم گری نخون..

ماشینو روشن کرد و راه افتاد...

دیگه حرفی بینمون زده نشد.تنها نکته مثبتش اینجا بود که داد و بیداد راه نداشت..

شاید داشت روش هام جواب میداد..نمیدونم..شاید داشتم موفق میشدم!

نور امیدی تو دلم روشن شده بود...

دوباره وقت داشتم پیش روانشناس.باید جلسه هارو ادامه میدادم تا طرز رفتار با مهیار رو بهتر

میفهمیدم.بیشتر میتونستم باهاش کنار بیام.

تو مطب نشسته بودم که بالاخره نوبتم شد ..

_خانوم اکبری لطفا تشریف ببرید داخل.

بلند شدم و رفتم داخل.

اتفاقات اخیر رو برایش گفتم و گفت که یه امتیاز مثبتیه که داره روش هام روش جواب میده!!شروع کرد به صحبت کردن:

_حرف زدن با یه فرد معتاد کار بسیار سختیه چون اون معتاد برای ادامه دادن به مصرف مواد،

مشکلات خودش رو مخفی کرده و رفتار های جنون آمیز و آزار دهنده از خودش نشون می ده!

جنگ و مرافعه با فرد معتاد، کار بسیار ساده و در عین حال بی نتیجه ایه. ما به تدریج عادت می

کنیم که همه هوش و حواس خودمونو روی رفتارای ویرانگرش و بلاهایی که بر سر خانواده آورده

متمرکز کنیم. از برشمردن مصیبت هایی که فرد معتاد سر زندگی خودش و ما آورده خسته نمی

شیم و تصور می کنیم که اگه اونا پاک بشن، همه مشکلات و گرفتاری ما هم حل می شه و دیگه در

زندگی هیچ مشکل و غصه ای نداریم. این طرز تفکر نشون میده که نه تنها عزیز معتاد ما از

بیماری اعتیاد رنج می بره، بلکه خود ما هم تحت تاثیر این بیماری قرار گرفتیم.

کمی مکث کرد و ادامه داد...

به جای نصیحت کردن سعی کن بهش پیشنهاد بدی. نصیحت کردن شبیه دستور دادن به فرد معتاده که چه کاری انجام بده و چه کاری انجام نده. نصیحت کردن در واقع به این معنیه که شما فرد معتاد رو مت یک کودک فرض کردی و بهش می گی که چه چیزی خوب و چه چیزی بده! با کنایه می خوای بهش بفهمونی که فرق بین خوب و بد رو تشخیص نمی ده. طبیعیه که این رفتار شما با واکنش و خشمش روبرو میشه، چون هیچ کس دوست نداره دیگران تو زندگیش دخالت کنن یا براش تعیین تکلیف کنن!

اینا کاراییه که باید انجامشون بدی. خلاصه ش تو این برگه نوشته شده:

۱- قضاوت نکنید

۲- وقتی که معتاد نشئه است با او صحبت نکنید

۳- هدفمند صحبت کنید

و...

_دخترم؟

این صدای مامان بود...

_جانم مامان جون

_ترو خدا امروز دیر برنگردیا! امشب مهمون داریم خالت اینا میخوان بیان. یکم زودتر برگرد بیا کمکم دست تنهام.

خندم گرفته بود:

_باشه عزیزم همین که کلاسم تموم شد زودی میام خونه!.. اصن من دیر پیامم مهرباب هست کمکت میکنه!

موذیانه خندیدم.

مهرباب که سرش تو تبلتش بود گف :

_ها؟

_هیچی برادر جان شما مشغول باش! یوقت بهت حمله نکنن !!

آخه مهرباب عاشق بازی کلش آف کلنز بود!ینی دیوانش بود.هرروز اگه بازی نمیکرد روزش شب نمیشد...

وقتی برگشتم مامان برای شب کلی تاریک دیده بود.برعکس مامانم که زود ازدواج کرده بود،خالم که ته تغاری بود دیر ازدواج کرده و الان دو تا دو قلوبی دختر بامزه داشت که من براشون جون میدادم!انقدر که اینا بامزه و مامانی بودن.تازه سه سالشون شده بود ولی عین چی حرف میزدن.اونم چه حرفایی!خیلی شیطون بودن.مهیار هم قبل این جریانات خیلی دوستشون داشت ولی الان...

همین که اومدن داخل پریدم سمت کوچواو ها و بغلشون کردم:

_والای پرناز جونم!

بوسش کردم..حالا اونیکی:

_پرنده خوشگلمو ببین!

دو تاییشونو سفت بغل کردم..

خالم طلبکارانه نگام میکرد:

_پس من چی؟!دیووانه تا اومدم پریده سر بچهام ..

خالم رو هم بوسیدم و گفتم:

_شما که سروری!

سلام علیک کردیم و رفتیم تو حال نشستیم.خالم گفت:

_مهیار کجاست؟

مامان من و منی کرد و گفت:

_عزیزم الانا دیگه پیداش میشه.با دوستاش رفتن یه گشتی بزنن.

همین باعث شد که بلند شم برم تو اتاق و یه زنگی به کیان بزنم:

_سلام .

_سلام مهنا جان خوبی؟ چه عجب یادی از ما کردی!

_مرسی!! سرم شلوغه میدونی که..

_بله بله..

_کیان از مهیار خبر نداری؟ با شما نیست؟

_نه ما خونه ایم. مگه کجاست؟

_نمیدونم گفتیم شاید با شما باشه..

_نه مهنا چندوقتی پیش ما نیومده. به من شک کرده که میام همه چیو بهت میگم و رابطشو باهام

کم کرده .. الان با کامیار بیشتر میپره !

_چقد بد شد! باشه منتظر میمونم تا بیاد. مرسی.

_خواهش میکنم. فعلا

_فعلا..

دلیم داشت شور میزد...ینی کجا بود...

تمام شب خودخوری کردم. مهیار برنگشت... مامان یه بهونه ای جور کرد برای خاله اینا ولی تو

دلش آشوب بود. زنگ میزدیم گوشیش رو جواب نمیداد..

خدایا باز کجا رفته؟ بدجور فکرم درگیرش بود. ساعت ۱۲ شد! بازم نیومده بود...

مهمونا رفتن و ما هم کم کم رفتیم سرجامون. برای مامان یه داستان ساختم که گفته پیش

دوستاشه تا بیچاره یکم از نگرانی دراد.. ولی خودم...

کلافه بودم همش خونه رو قدم میزدم..

خوابمم نمیبرد... ساعت ۲ شب بود. صدایی از حیاط شنیدم که باعث شد مٹ فریره از جام پاشم .

آسه آسه از خونه رفتم بیرون. همه جا خیلی تاریک بود.. با دیدن یه جسم بیجون روی زمین خشکم

زد... لرزش افتاد تو بدنم... عرق کردم.. دستام همه خیس شده بود از استرس.

رفتم نزدیکش... نفساش آروم بود و نامرتب.. ترسیدم..

_مه... یار؟

نالهِ ی خفیفی ازش بلند شد...

دستمو گذاشتم روی صورتش. سرد بود..

_مهیار چی شده؟ مهیار؟

تکونش میدادم...

_حرف بزن! حرف بزن لنتی!

_از... تو... کیفم سرنگو..

تو اون تاریکی دنبال کیفش بودم. خدایا پس کجاست؟

بالاخره پیداش کردم و هرچی توش بود رو دراوردم. حالا باید چیکار میکردم؟!

دستم داشت خیلی میلرزید.. همه اجزای بدنم میلرزید...

_چی.. چیکار باید بکنم؟!

_بزن بهم!

_من که بلد نیستم (گریه میکردم)

_بزن مهنا... بزن

در سرنگو برداشتم.. یکم خالیش کردم که توش هوا نباشه... دستشو گذاشت رو پام..

_بزن..

نمیدونستم کار درستیه یا ن؟ نمیدونستم... ولی نمیتونستم همینجوری ولش کنم..

آپولو بهش زدم... بعد کنارش نشستم.

یکم که سر حال شد بلندش کردم و رفتم داخل..

جونى برام نمونده بود! از کاری که کرده بودم حالم بهم میخورد... ولی چاره ای نداشتم.

از..تو...تو کیفم...سرنگو...

تو اون تاریکی دنبال کیفش بودم.خدایا پس کجاست؟

بالاخره پیداش کردم و هرچی توش بود رو دراوردم.حالا باید چیکار می‌کردم؟!

دستام داشت خیلی میلرزید..همه اجزای بدنم میلرزید...

چی..چیکار باید بکنم!؟

_بزن..بزن بهم

_من که بلد نیستم(گریه می‌کردم)

_بزن مهننا...بزن

در سرنگو برداشتم..یکم خالیش کردم که توش هوا نباشه...دستشو گذاشت رو پام..

_بزن..

نمیدونستم کار درستیه یا ن؟نمیدونستم...ولی نمیتونستم همینجوری ولش کنم..

آپولو بهش زدم...بعد کنارش نشستم.

یکم که سرحال شد بلندش کردم و رفتیم داخل..

جونی برام نمونده بود!از کاری که کرده بودم حالم بهم میخورد...ولی چاره ای نداشتم...

فلش بک...بازگشت به گذشته»

چهار سال پیش:

_ینی عاشقتما!

لپمو بوسید:

_به تو میگن خواهر نمونه!

خندیدم و زدم به بازوش:

_خفه نشی پسر!حالا افتخار دادم یه بار ببینمش.کار خاصی ک نیس!

_نمیدونی چقد خوشحالم کردی که مهنا!

_قربونت برم من! هرکاری ازم بریاد برای اینکه خوشحال باشی میکنم.

فکر کنم مهیار بهترین برادر دنیاست! همیشه هوامو داره و کاری میکنه که خوشحالم کنه. همه چیش رو باهام درمیون میذاره و ازم نظر میپرسه.. حالا هم که ازم خواسته بود دوست دختر جدیدشو ببینم! فکر میکنم اینیکی رو دیگه واقعا دوست داشته باشه! البته ازش بعید هم نیست یدفه بزنه زیر همه چی و بگه تموم.. مهیار جذاب بود... یه چهره مردونه و تخس داشت. موهای قهوه ای سوخته به همراه چشمای قهوه ای تیره ... که چشماش تو صورتش خیلی جلب توجه میکرد. هیکلشم چون از خیلی وقت پیش ورزش میکرد ورزیده بود.. لب و بینیش هم متناسب بود. بینیش کشیده و مردونه بود. مهیار ۲۲ سالش بود. از من چهار سال بزرگتر بود. اما خیلی بیشتر از یه پسر ۲۲ ساله میفهمید! درک بالایی داشت. حتی من خیلی از اتفاقاتی رو که شاید هر برادری ظرفیت درک و فهمیدنش رو نداشت رو بهش میگفتم و باهام منطقی صحبت میکرد. حتی موردایی که بهم پیشنهاد دوستی میدادن رو بهش میگفتم و اون میگفت تا وقتی که طرف رو خوب شناسه نمیداره باهاش باشم!

_اینو بپوشم یا اونیکو؟

مهیار دو تا پیرهن مردونه به رنگای نک مدادی و سورمه ای جلوم گرفته بود و ازم نظر میپرسید.

_مممم...

رفتم از تو کمدمش یه پیرهن دراوردم... راه راه باریک به رنگ نک مدادی داشت زمینه ش هم توسی بود.

_اینو بپوش!

خواست چیزی بگه که نداشتم:

_نگو نه که خیلی بهت میاد!

بالاخره اون حاضر شد منم که از قبل حاضر شده بودم.. با هم راه افتادیم تا به اون کافی شاپی که قرار داشت بریم.

وارد کافی شاپ که شدیم دختری رو بهم نشون داد که راستش تو نگاه اول ازش خوشم نیومد! از طرز لباس پوشیدنش و آرایشش و..

_سلام خانوم!

با صدایی خیلی نازک و عروسکی گفت:

_سلام عزیزم.

نشستیم و قهوه سفارش دادیم با کیک شکلاتی.

مهیار سعی میکرد سر صحبت رو باز کنه اما من نداشتم:

_ترانه بودی دیگه...عزیزم؟!

عزیزم رو با هزار بدبختی به زبون آوردم! ازش خوشم نیومده بود ولی نمیخواستم تو ذوق مهیار بزنی.

_بله..و شما هم مهنا جون هستین؟

مهیار مزه پروند و گفت:

_الکی مثن شما همو نمیشناسین!

خندم گرفت:

_ما همو که چرا ولی...شمارو نمیشناسیم!

ترانه با صدای بلند خندید..حتی از خندیدنش خوشم نیومد!نمیدونم از حسودی بود یا نه..ولی اون دختر به دلم نشست!

یکم صحبت کردیم و من تو همون مدت کوتاه فهمیدم که این دوتا به درد هم نمیخورن!دختره زیادی آزاد بود و من میدونستم مهیار انقدر آزادی رو بهش نمیده...و خیلی چیزای دیگه!حس کردم نمیتونه زن زندگی برادر من باشه...نخواستم بزنی تو ذوق مهیار برای همین وقتی ازم نظرم رو پرسید به گفتم: "دختر بدی نبود"اکتفا کردم ..

مهنا؟؟

این صدای مهیار بود که از پذیرایی اومد ..

_جانم داداشم!؟!

_بدو دارم میرما!

_کجا؟

میرم بوتیک...بیا تورو هم برسونم کلاست!

من کلاسای پیلاتس رو شرکت میکردم و چندوقته دیگه برای گرفتن کارت مربیگری اقدام
میکردم..

زود حاضر شدم و وسایلامو جمع کردم تا دیرم نشه و با مهیار برم.

نشستیم تو ماشین..

_بیا یه آهنگ دل برات بذارم حالشو ببری.

از آهنگای مهستی گذاشت که من خیلی دوس داشتم.

بی مقدمه گفت:

_مهنا با ترانه تموم کردیم!

با اینکه خوشحال شده بودم گفتم:

جـدی؟!چرا!؟!

خندش گرفت:

_چیه خیلی خوشحال شدی؟حسود!

_واا دیوونه!نه فقط اون به تو نمیخورد.

_آره خیلی پرتوقع بود!

اضافه کردم:

_ خیلیم آزاد بود!

_ عزیزم الان کم دختر خوب مٹ تو پیدا میشه!

_ کم زبون بریز شیطون..

منو دم باشگاه گذاشت و خودش رفت سرکار...مهیار یه بوتیک لباس زنونه داشت که لباساش رو از ترکیه میاورد.

بعد تموم شدن کلاس هم یکی از کسایی که با هم توی یه کلاس بودیم و با هم سلام علیک میکردیم اومد پیشم.

_ سلام مهنا جونم. خوبی؟

_ مرسی عزیزم تو چطوری؟

_ وای کلاس امروز خیلی سنگین بود!

_ آره ولی حرکتای جون دار و خوبی بود..

_ برای تو بله خانوم مربی!

خندیدم..:

_ هنوز که نشدم..

_ ولی میشی! به خدا کیف میکنم میبینم چجوری حرکات به اون سختی رو انقد خوب انجام میدی.

_ لطف داری عزیزم.

خواستم برم که گفت:

_ راستی..

یه کارت گرفت جلوم.

_ این کارت داداشمه. انقد ازت تعریف کردم مشتاق شده بینتت! یه روز میای بریم بیرون؟! میخوای با داداشت بیا.

داشتم دودوتا چهارتا میکردم که..

_ نمیخواه الان جواب بدی. برو فکراتو بکن بعد بهم بگو.

_ اما چرا کارتش رو به من دادی؟!

چشمکی زد و گفت:

_ باشه شاید نیازت شد.

اینو گفت و رفت...

باید با مهیار صحبت میکردم و اگه راضی میشد باهم میرفتیم..هرچند خودمم زیاد ته دلم راضی نبودم!

بالاخره بعد از کلی قربون صدقه رفتن مهیار رو راضی کردم که بریم بیرون! حالا کجا!! شه—
بازی! گف الا و بلا یا میریم شهربازی یا نیام!

ینی این پسره ی دیوونه رو خیلی دوست داشتم!

مهیار مثل همیشه تیپ خوشگلی زد و من ی چیز ساده پوشیدم با یه آرایش مختصر....

مریم دختر خیلی خوبی بود ولی هنوز راجب برادرش نظری نداشتم چون فقط عکسشو دیده بودم. داشتم همین فکر رو میکردم که رسیدیم. دم در شهربازی قرار بود منتظرشون بمونیم!

فکر کنم پیش خودشون گفتن دختره چه خل وضعه که اولین بار میگه بریم شهربازی! اما
نمیدونستن کار مهیاره خل وضعه!

از دور مریم رو دیدم. مریم دختر نازی بود و یکم تپلی. ولی مهربون...یه پسر همراش بود ک
قطعاً برادرش بود!!

با یه لبخند گشاد نزدیکم شد و بغلم کرد!

_ سلام مهنا جونیم.

_ سلام مریم عزیزم.

دم گوشش گفتم: دیوونه..

_ سلام امیر هستم!

این برادرش بود که دستش رو به سمت مهیار دراز کرده بود..مهیار یکم براندازش کرد و با کمی
تعلل دستش رو برد جلو

_سلام ..منم مهیار هستم!

منم بهش سلام کردم..سر تا پامو از نظر گذروند..خداروشکر مهیار حواسش نبود وگرنه یه چیزی
بهش میگفت!..

یکم قدم زدیم و رفتیم برامون پشمک گرفتن ..!داشتیم میخوردم و لبو لوچم همش پشمکی شده
بود انگار ریش سیبیل صورتی گذاشتم!!

مهیار خندید و با دستش دور لبمو پاک کرد:

_دختره رو نگاه کن چجوری داره میخوره!عین بچهها !

_! دوس دارم!

هنوز با مریم و برادرش زیاد اُخت نشده بودیم..خب طول می کشید.

مهیار میخواست بره بلیط رنجر بگیره که بازوشو گرفتم و نگهش داشتم:

_ نه تروخدا داداشی بگیر!!

میدونست میترسم !اما بدجنسیش گُل کرده بود.

_ نه اتفاقاً خیلی حال میده!

یه نگاهی به امیر انداخت و گفت:

_مگه نه آقا امیر؟

لبخند خبیثی رو لب امیر نشست.گفت:

_آره دقیقاً!

دوتایی رفتن تا بلیط بگیرن !

_مریم؟؟!

با تعجب صداش کردم..

_جانم؟

_تو نمیترسی؟؟

خندید:

_نه عزیزم! ترس نداره که!!

مونده بودم بین سه نفر... نه نمیخواستم سوار شوم!

مهیار اینا برگشتن. خدا خدا میکردم که خالی بسته باشه و برای یه چیز دیگه بلیط گرفته باشه...

_داداشی واسه سفینه بلیط گرفتی دیگه؟!

خندشو کنترل کرد:

_آره عزیزم! اصن رنجر چیه؟ به درد نمیخوره

حالا منه ساده لوحو بگو!! فک میکردم راس میگه.. گفت:

_بیاین ازینور بریم.

_اما اینور که سفینه نیست؟!

_ازینورم میشه رفت! یکم قدم میزنیم تنبل خانوم!

حالا امیر و مهیار داشتن زیر زیرکی میخندیدن! مریمم که اصن عین خیالش نبود!

داشتیم میرفتیم و از کنار رنجر رد میشدیم که..

_عزیزم بیا اینجا!

فکنم رنگ از روم پرید که مهیار گفت:

_چیه؟! خب اینم سفینه ست دیگه! فقط سفینه ش یکم زیادی میچرخه!

خواستم فلنگو بندم که آرامم گفت:

_نمیخوای که جلوی اینا ابروت بره؟!

خدایا.. اصن این پسره خیثه!

دیگه تو رودربایسی گیر کردم و لرزون لرزون رفتم سوار شدم..

نشستیم و کمربندارو بستیم.یه نفس عمیق کشیدم...

.....

این صدای من بود که گوش مهیارو کر کرد!!

وای وای بگو نگه داره........_

مهیار بیشور حالا داش میخندید!!

خدا ذلیلت کنه.....ه...

خداروشکر تو اون همه صدای جیغ و همهمه صدای من به گوش مریم و امیر نمیرسید! وگرنه

حسابی آبروم میرفت !!

_مهیار...اگه دیگه باهات اومدم سر قرار اون دوست دختراتو ببینم...

_ عزیزم فشار نیار..

سرو ته شدیم..

.....

یه لحظه صدای جیغ مهیارم به گوشم رسید!

ینی اونم جیغ زد؟! خوب شد الان سوژه دارم که اذیتش کنم! پسره ی خل!

پیاده شدیم. من که دیگه جونی برام نمونده بود...مهیار آب معدنی برام گرفت:

_اصولا چندوقت یه بار هیجان برای آدم خوبه!

تو دلم گفتم یه هیجانی نشونت بدم..

از اون شهربازی به بعد دیگه ارتباطی بین من و امیر نبود تا اینکه...

یه روز جلوی باشگاه دیدمش و فکر کردم که اومده دنبال مریم.

_سلام مهنا خانوم!

_ سلام آقای رضانی!

فامیلیشون رضانی بود. دوست نداشتم باهاش راحت برخورد کنم و بهش رو بدم.

_ خوب هستین؟

_ ممنون. منتظر مریم هستین؟!

این پا و اون پا کرد و گفت:

_ راستش نه!

تعجب کردم.

_ میخواستم با شما صحبت کنم.

_ الان؟!

_ بله اگه امکانش هست!

_ خب... یه ساعت بیشتر نمیتونم بمونم و بعدش باید برگردم

_ همونم کافیه

ماشینش پژو ۴۰۵ بود.. در جلو رو برام باز کرد..

_ پس مریم چی؟

_ اون خودش برمیگرده..

متوجه شدم که میخواود خصوصی باهام صحبت کنه. به نزدیکترین کافی شاپی که اون اطراف بود رفتیم ..

من یه کاپوچینو سفارش دادم و اون قهوه.

_ خب. من نمیخوام زیاد وقتتون رو بگیرم. اول اینکه میخوام ازین حالت رسمی صحبت کرن

دریابیم. اجازه هست؟

من_ هر جور راحتین.

_ فک میکنم مریم بهت کارت رو داده؟ دفتر مهندسی دارم.

_ بله ...

_ پس باید شمارم رو داشته باشی؟

_ کارتتون رو باید بگردم و پیدا کنم

_ کارتتون؟!

_ اوه ببخشید.. کارتت رو

_ یعنی گمش کردی؟!

از الان داشت گیر میداد و بهونه جور میکرد!

_ نگفتم گمش کردم. گفتم باید ببینم کجا گذاشتمش

_ از همون وقتی که اومده بودم دنبال مریم و اتفاقی دیدمت یه برقی تو دلم زده شد.....

_ چه برقی؟

_ نمیتونم هنوز اسمش رو عشق بذارم. ولی ازت خوشم اومد.

سکوت کرده بودم و کاپوچینوم رو هم میزدم..

_ میتونیم چندوقت باهم در تماس باشیم تا ببینیم به درد هم میخوریم یا نه؟

نمیدونستم چی بگم. چندماهی از آخرین وقتی که با پسری صحبت کرده بودم، گذشته بود.

_ راستش الان نمیتونم چیزی بهت بگم. من هیچ زمینه قبلی از تو ندارم

_ ینی هیچ حسی بهم نداری؟

توقع حس داشتن هم ازم داشت؟!

_ چرا دروغ بگم؟! ازون حسایی که تو داری ندارم

_ امکانش هست که بوجود بیاد؟!

_ این دیگه بستگی به خودت داره.

قلب قلب کاپوچینو رو خوردم..

با دستاش دور فنجونش رو گرفته بود..

_ تا عاشقت نکنم دست از سرت برنمیدارم !!

خندید...ولی برای من اصلا خنده دار نبود...

از همون دیدار اول متوجه شدم که خیلی از خودراضیه!

راستش هنوز حسی بهش نداشتم...حس معمولی.هیجانی رو تو قلبم بوجود نمیآورد...

نمیدونم شاید به مرور زمان بوجود میومد...شاید!

مهمیار:

اونروز جنسا از ترکیه نرسیده بود و حسابی عصبی بودم.با همون حال رفتم بوتیک.

چندتا مشتری اومدن و رفتن ولی چیزی نخریدن...تا اینکه دوتا دختر اومدن.هی گفتن اینو بیارو

اونو بیار که کلافه شدم..

_ آقا میشه اونیکی تیشتر تم بیارین؟

داشتم یکی از روش میاوردم که:

_ نه میشه سبزش رو بیارین؟

دوست داشتم چشمای دختررو دربیارم!یه چشمای مشکی و گیرا...یه برقی توچشماش بود!

_ خانوم شما نگاه کنید اگه پسند شد من براتون اونیکی رو میارم!

چشم و ابریویی انداخت و گفت:

_ نه...خوشم نیومد!

دیگه واقعا حرصم گرفته بود.با غیض گفتم:

_ چیز دیگه ای مد نظرتون نیس؟!

دوستش گفت:

_ افسانه بيا بريم اونيكی مغازهارم ببينيم..

_ ممم..باشه!

_ ميتونين آخر هفته هم سر بزنين جنسای جديدمون ميرسه.

_ اوم...اگه نخريدم سر ميزنم.

پس اسمش افسانه بود! از حق نگذريم اگه عصبانی نبودم مخش رو ميزدم...اميدوار بودم بازم بياد.

نميدونستم چرا ولی تا غروب تو فکرت بودم...چشمایی مشکی...ابروهای کوتاه قهوه ای...موهای پرکلاغی...لبهای قلوه ای...

همه پيش عالی بود. علاوه بر اون به دلم نشست به بود. حس ميکردم تا حالا دختری رو مثل اون ندیدم....

شب پيش مهنا نشسته بوديم و فيلم ميديديم که سر صحبت رو باز کرد:

_ داداشی گل من چطوره؟!

_ زياد خوب نيستم! جنسا هنوز نرسیده..بايد خودم ميرفتم

_ حرص نزن عزيزم ميرسه. از خودت چه خبر؟ با دوست دخترات در چه حالی؟!

_ چندروزی ميشه که تنهام.(خنديدم)

_ فک نکنم زياد دووم بياری!

چشمکی زد..

_ امروز یکی اومده بود مغازه.

چشماسش برق زد:

_ خُب_____؟مخشو زدی ديگه؟

_ نه متاسفانه! امروز اصن حالشو نداشتم

_ عیبی نداره فردا رو که ازت نگرفتن..

خلاصه کلی دیوونه بازی درواورد و یکم ازون حال و هوا دروادم.نمیدونم اگه مهنارو نداشتم چیکار میکردم...

خواهری که فقط خواهر نبود.یه دوست واقعی بود برام.در همه حال کنارم بودو ازم کمکاشو و محبتاشو دریغ نمیکرد.

اونشب با دو تا از دوستای قدیمیم قرار گذاشتیم تا بریم ی چیزی بخوریم و یکمی هم بگردیم.تیپ مردونه ای زدم و داشتم از خونه میزدم بیرون که...
_وای وای!داداش خوشگلمو ببین...

مهنا داشت اینارو با میگفت با لبخند قشنگی که همیشه رو لباش مینشست...
_کجا داری میری کلک؟

چشمکی زد..بادی ب گلو انداختم و با مسخرگی گفتم:
_پیش دوس دختر!ام..

زد ب شونم...:

_همشون با هم ی جا جمعن؟
خندیدم و گفتم:

_اره مخ همشونو زدم هیچکدومم با خبر نیستن!

یکم شوخی کردیم و بعد ماشین رو برداشتم و راه افتادم...

یه رستوران خوبی رو میشناختیم و بیشتر اوقات اونجا میرفتیم.غذاهاش خوب بود.نشستیم رو صندلیامون و شروع به صحبت کردیم.

یکی از دوستانم که اسمش حسام بود گفت:

_خب چی میخورین؟زود سفارش بدیم روده کوچیکه بزرگرو قورت داد!
ژستی گرفتیم و گفتم:

_من که همون همیشگی!

زدن زیر خنده..

فرید گفت:

_خب منم همون همیشگی! ولی بچه ها همیشه مگه ی چیز خوردیم؟

با این حرف فرید دیگه صدای خندمون بالا رفت:

حسام:

_واقعا که کم دارین! ببین با کیا اومدم بیرون!

غذا رو سفارش دادیم. یکم بعد آوردن.

حسام:

_وای بچهها!! حس اون شخصیت کارتونی تو عصر یخبندان بم دست داده!!

منو فرید دهنمون باز موند.. گفتم:

_مگه تو کارتونم میبینی!؟

_ن خب قبلا دیدم! آخه یکیشون خیلی توشون خنگ بود! حس اون بم دست داد

فرید:

_حتما سید (sid) رو میگی! خب حالا چرا یدفه اون حس بهت دست داد؟

من_ فرید توام میبینی!؟

دیگه نتونستیم جلوی خودمون رو بگیریم...همینجوری که داشتیم میخندیدیم چهره ای آشنا تو میز

روبرویی توجهمو جلب کرد.همینجوری داشتم نگاه میکردم تا یادم بیاد کیه...چشمای مشکی

موهای پرکلاغی...وای خدا ببین شانسو! این اینجا چیکار میکنه!! اسمش چی بود...فرزانه؟! نه این

نبود...داشتم ب مخم فشار میاوردم ک صدای مزاحم فرید منوب خودم آورد:

_ه_____!؟!!چته تو؟! بجوری دهنه رو باز گذاشتی میشه تا تشو دید! تونلیه ها واسه

خودش!

دوباره زدن زیر خنده منم چپ چپ نگاهشون کردم:

_خو یدقه لال شین داشتیم فک میکردم!

دو تایی برگشتن اون میزو نگا کردن.

حسام:

_به این شاهزاده خانوم؟!

_زهر مار!! اینجوری برنگردین نگا نکنین مَشَنگا! غذاتونو بلمبونین!

اونا شروع کردن ب خوردن منم همینجوری که میخوردم شاهزاده خانومو زیر نظر داشتیم... اه
اسمش چی بود...

همینجوری با خودم درگیر بودم که اسمش چیه که یه پسره با یه شاخه گل رز قرمز توی دستش
اومد و روبروی اون شاهزاده خانوم نشست! نه رویاهام از دست رفت! تو مال من بودی!
خودمم باورم نمیشد چرا دارم این چرتو پرتارو بهم میافیم!..

یدفه اسمش یادم افتاد...! افسانه...

وقتی پسره رو دیدی لبخند قشنگی نشست رو لباش که نگو! دلتم ضعف رفت... یدفه از رو میز بلند
شدم و صاف و ایستادم..

_بچه ها شوما وایسین من الان میام!

داشتیم میرفتم سمت میزشون ک برگشتم دیدم دارن میخندن! دستم رو ب نشونه سکوت جلوشون
گرفتم که ینی خفه شین!

یقه پیرهنم رو صاف کردم.. خودمم نمیدونستم چیکار میخوام بکنم...

_افسانه خانوم؟!

با تعجب برگشت و نگام کرد... اون پسره هم با یه اخم خاصی... اجازه ندادم جوابی بدن..

_عزیزم چرا هماهنگ نکردی با هم بیایم؟!

افسانه دیگه داشت سکتته میکرد:

ببخشید...

جلوش رو گرفتم:

حالا عیبی نداره! برادرته؟!

دستم رو جلوی پسره دراز کردم و گفتم:

مهیار هستم..

خواستم بگم دوست پسرشم که دیدم خیلی براش بد میشه!

پسره از جاش بلند شد و به سمت جلوی میز و با جدیت رو به افسانه خم شد:

افسنه این کیه؟!

افسانه که بدجوری ترسیده بود با تته پته گفت:

فرزاد من..

اجازه ندادم چیزی بگه!!

افسانه جون معرفی میکنی یا من معرفی کنم؟

افسانه داشت با چشماش برام خطو نشون میکشید...

پسره دیگه مهلت نداد و با پرت کردن گل ب سمت افسانه و تنه زدن ب من رفت...فهمیدم

دوستیشون زیاد جدی نبوده که اینجوری بی تفاوت رفته! نفس راحتی کشیدم و جاش نشستم..

حالا فرید و حسام از خنده غش کرده بودن رو میز...افسانه هم بلند شد که بره دنبالش که کیفشو

گرفتم و متوقفش کردم

:

بدقه بشین.

با حرص گفت:

ولم کن پسره ی روانی! اصن تو کی هستی؟! این چه کاری بود کردی احمق?!

با تحکم گفتیم:

_ بشین!

دیگه چاره ای نداشت بشینه. عرق رو پیشونیش نشسته بود..

_ خب بگو دیگه؟ چرا این مسخره بازی رو درآوردی؟ بهت میاد خیلی عقده ای باشی!

_ خب...! دوس داشتیم اینکارو بکنم!

دیگه واقعا عصبیش کرده بودم... داشتیم چرند میگفتم. افسانه بلند شد و کیفشو از دستم کشید:

_ ول کن کیفمو تا جیغ و داد راه ننداختم

بلندشدم و گفتم:

_ خب حالا چرا انقدر خشونت؟! بهت نمیاد اینجوری باشی پرنسس!

_ کیفمو بده تا نگفتم پیام جمت کن!

دیگه خندم گرفته بود...

_ باشه ول میکنم. ولی باید بیای بوتیکم! همونیم که جنس ترکیه ای میارم.. پاساژ...

تازه داشت میشناخت!

با غیض گفت:

_ عمراً دیگه پامو اونجا بذارم!

پس نمیخواست بیاد! با پررویی کامل کیفشو باز کردم...

_ چیکار میکنی؟!!

دنبال یه کارتی چیزی گشتم.. گواهینامشو برداشتم

_ این پیش من میمونه امانت! هروقت دوس داشتی رانندگی کنی بیا بگیرش!

_ گواهیناممو چرا برداشتی؟! به چه حقی اینکارو میکنی?!!

دیدم دیگه داره صداس بلند میشه که کیفش رو دادم دستش و رفتم سر میز خودمون. با پاشنه های کفشش محکم کوبید به زمین و رفت...

جنسا از ترکیه رسیده بود و داشتیم میچیدمشون. چیزای قشنگی سفارش داده بودم. مهنا هم باهام اومده بود که کمکم کنه.

_وای مهیار خیلی قشنگن! واقعاً خوش سلیقه ای

_هرکدومو دوس داری بردار عزیزم

_نه مهیاری فقط گفتم قشنگن!

_بردار گفتم!!

خندید و گفت:

_مرسی!

یه تیشرت سورمه ای گرفت جلوم و گفت:

_میشه اینو بردارم؟!

_وااا دختر خل شدی! گفتم بردار خانوم خانوما

همینجوری مشغول بودیم که یکی وارد مغازه شد. من پشتم بهشون بود. مهنا گفت:

_بفرمایید خانوم. خوش اومدین

داشتم طبقه پایین رو میچیدم...

_سلام! ببخشید آقا مهیار نیستن؟!

با شنیدن صداس لبخند خیثی نشست رو لبم...

بلند شدم و روبروش وایستادم.. مثل همیشه جذاب بود. یه ابروشو داده بود بالا و نگاهم میکرد

_سلام سرکار خانوم.

_سلام...

_ چیزی میخواستین؟ مهنا جنسای جدیدو نشونشون بده. از مشتریای ثابتن..

بازم داشتیم متعجبش میکردم...

مهنا همینجوری باهاش مشغول بود منم هی لفتش میدادم. دوس داشتیم حرصش بدم..

هیچکدومو نپسندیده بود. باید باهاش تنها میشدم که یکم سرب سرش میداشتیم! واسه همین مهنا رو فرستادم تا بره دو تا نسکافه بگیره.

من_ خب خب خب! خانوم قدم رنجه فرمودین تشریف آوردین

چشماشو ریز کرد و لباسو به هم فشار داد از حرص.. سرشو آورد جلو و روبروم قرار داد:

_ امانتیمو بده!

با دستم سرمو خاروندم به نشونه ی خنگ بازی:

_ کدوم امانتی؟!

حالا چشماشو درشت کرد... ای بابا!

افسانه_ ببین باهات شوخی ندارم! یا امانتیمو میدی یا زنگ میزنم ۱۱۰!

خندیدم:

_ خب حالا چرا انقد تند میری؟! نگا کن جنسارو یه چیز ازشون بردار.

_ لازم نیست. کارتمو بدی کافیه

کارتشو از تو کشو دراوردم و گذاشتم جلوش:

_ لطفاً یه چیزی بردار. برای معذرت خواهیم قبولش کن

کارتشو بهش دادم و اونم یه تاپ خوشگل برداشت... خداحافظی کرد و رفت... ولی مطمئن بودم

بازم میاد..

_ مهنا خوشگل نبود؟

مهنا لبخندی زد و گفت:

_ ای پسره ی شیطون! پس واسه این منو فرستادی دنبال نخود سیاه که مخشو بزنی؟

_ نه اینیکی فرق میگرد. هنوز موفق نشدم

_ اخی طفلی داداشم!

_ ولی موفق میشم حالا ببین. اصن واسه من این چیزا که کاری نداره!

مهنا:

_ آره میدونم مهره مار داری! مهیار جونم اگه با من کاری نداری برم به دانشگاه برسم.

_ ن عزیزم برو مواظب خودت باش! سرم شلوغه و گرنه خودم میبردمت.

_ چشم. شب دیر نکن. فعلا

_ چشم فعلا...

دو هفته ای از وقتی که افسانه به بوتیک اوامده بود میگذشت و کم کم داشتم ناامید میشدم...

با خودم میگفتم عجب کاری کردم. حتماً پیش خودش فک کرده من پسر عوضییم!

نمیدونم چرا برعکس دخترای دیگه برام مهم بود. بهش فکر میکردم... دوست داشتم به دستش بیارم...

ساعت ۹ شده بود و چون کسی نیومده بود ترجیح دادم مغازه رو زودتر ببندم. درو بستم قفلم زدم... داشتم از پاساژ میرفتم بیرون که..

_ فک نمیکردم انقدر زود بری!

برگشتم سمت صدا... خودش بود!

_ افسانه؟!

_ اولاً افسانه نه خانوم زارعی! بعدشم یه چند تا تاپ و تیشرت میخواستم!

همینجوری زل زده بودم بهش.. یکم خودمو جمو جور کردم و موذیانه گفتم:

_ولی الان که بوتیک رو بستیم!

گفتم الان اصرار میکنه که راه افتاد بره و گفت:

_باشه مشکلی نیست!

هول کردم و رفتم جلوشو گرفتم:

_شوخی کردم خانوم زارعی! بفرمایید بوتیک خودتونه

رفتم و قفلو باز کردم و دعوتش کردم تو. برقارو روشن کردم..

_بذار ببینم چی مناسب شما داریم خانوم زارعی جون!

دهنمو کج کردم که حرصش گرفت! چیزی نگفت..

چندتا لباس جلوش گذاشتم و آهسته گفتم:

_چرا انقدر منتظرم گذاشتی؟

ابروهاشو با ناز بالا انداخت و چیزی نگفت و خودش رو مشغول دیدن لباس ها کرد...

چندتا لباس انتخاب کرد و گفت که حساب کنم.

_بردار برو جونت سلامت. بخاطر اونکارم که باعث شدم دوس پسرتو از دست بدی تا آخر عمر

مجانی لباس میبری!

خندید:

_دوس پسرم نبود!

يجورایی خوشحال شدم..

_پس کی بود؟!

_میخوای بدونی که چی؟!

_بگو!

_خیلی شخصیه نمیتونم بگم

دیگه حرصمو دراوردم...جوش آورده بودم..

_باشه!

افسانه:

_نگفتی چقد شد؟

_افسانه خانوم گفتم که پول نمیگیرم

لج کرد و دست به سینه وایساد..

_پس منم نمیبرم!مال خودت.

کیفشو برداشت که بره...

من_صب کن...

ساک رو برداشتم و بهش دادم گفتم:

_باشه حساب کن ولی یکیش اشانتیون!

راضی شد و حساب کرد.داشت میرفت ولی من دوس داشتم بیشتر بمونه...

_افسانه؟!

برگشت نگاهم کرد..خواستنی...

_افسانه خانوم منظورت دیگه؟

_همون...میای بریم یه قهوه بخوریم!؟

نگاهی به ساعتش کرد...

_الان دیروخته...

ناامید شدم...

افسانه_بمونه برای یه وقت دیگه؟

چشاش برق میزد...

_باشه هر جور راحتی افسانه خانوم! هروقت تونستی بیا اینجا تا یه قهوه مهمونت کنم!

سری تکون داد... خدا حافظی کرد و رفت.....

اونروز خیلی خسته بودم و سرم رو گذاشته بودم رو میز و چند لحظه چشمامو بسته بودم که تلفنم زنگ خورد..

_جانم؟

مهنا بود..

_مهیار زود بیا بیمارستان رجایی!

هول کردم:

_چرا چی شده؟ کسی چیزیش شده؟

_دایی بهرام تصادف کرده حالش خیلی بده. زود باش مهیار ماما اینا اصلاً خوب نیستن

_اوضاعش چطوره؟

_بد! مهیار زودتر بیا انقدر سوال نپرس

هول هولکی از بوتیک بیرون اومدم و خواستم درو ببندم که با دیدنش تو جام قفل شدم..

_سلام! بد موقع اومدم؟

با قیافه ای که معصوم شده بود داشت اینارو میگفت:

_افسانه...

لبخند ملیحی زد:

_سلامتو خوردی؟! گذشته ها

از شانس اونروز خوش اخلاق شده بود...

_افسانه الان اصلاً شرایط خوبی نیست. دارم میرم بیمارستان

نگران شد:

_ چیزی شده؟

_ آره دایم تصادف کرده حالش بده...

_ ایشالا خدا شفا بده.. پس منم میرم مزاحم نمیشم..

نخواستم فرصتو از دست بدم...

کارت مغازه رو بهش دادم:

_ شمارتو ازت نخواستم که تو معذورات نمونی. خواستم اگه دوست داشتی باز هم دیداری داشته

باشیم خودت زنگ بزنی. منتظرتم

داشتم میرفتم که برگشتم سمتش و گفتم:

_ ماشین داری؟

_ آره

_ مراقب خودت باش!

اولین باری بود که انقدر راحت باهاش حرف میزدم...

_ باشه...

اینو گفتم و رفتم... سریع خودمو به مامان اینا رسوندم.. چهره ی نگران مهنا رو از دور تشخیص

دادم.

_ داداش...

اونور مامانو دیدم که داشت خودشو میزد...

پرسیدم:

_ چی شد مهنا...؟

اشکاش چکید پایین... بغلش کردم.. دیگه چیزی نپرسیدم. فهمیدم که تموم کرده...

بردمش از اون فضای بیمارستان بیرون..رو صندلیای جلوی بیمارستان نشستیم...:

_چطور شد مهنا؟

همینطور که سرش رو شونم بود و فین فین میکرد گفت:

ضربه مغزی...

آه عمیقی کشیدم...هر چند زیاد با داییم جور نبودم ولی بالاخره داییم بود...گریه نکردم ولی از ته دلم ناراحت شدم..

مهنا با چشمهای قرمزش نگام کرد و مظلومانه گفت:

_مهیار اصلاً دوس ندارم کسی بمیره

من_عزیزم کی دوست داره عزیزانش رو از دست بده؟

_آخه اصلاً دوس ندارم تو اینجور مراسم باشم...تا چن وقت اصلاً روحیه ندارم

دستمو بردم تو موهایش:

_آخی عزیزم!به فکر خودتی خواهر کوچولو

غر زد:

_ا مهیار.داداش بد!

محکم بغلش کردم و گفتم:

_ولی تو خیلی خوبی سرتق!

تو مراسم خاکسپاری بیشتر از همه حواسم ب مهنا بود.مهنا روحیه ی حساسی داشت و طاقت اینجور جاها رو نداشت.

مامانم کلاً عادت داشت همیشه شلوغ بازی درمیاورد و گریه میکرد برای همین زیاد نگران اون نبودم.ولی مهنا فرق داشت..کلاً مهنا برام تو خانوادم از همه مهم تر..نزدیک تر...دل رحم تر بود..نمیدونستم اگه اونو نداشتیم با خیلی از مشکلاتم چجوری برخورد میکردم...فکر نمیکنم یه

روزی بتونم باهاش بدرفتاری کنم یا برنجونمش! نه اینکارو نمیکنم..همچین حقی رو به خود
نمیدم... به هیچکس اجازه ی اینکارو نمیدم...هیچکس!

روزا گذشت و گذشت تا اینکه چهلم دایی هم گذشت..انقدر درگیر بودم که زیاد به افسانه فکر
نمیکردم. یعنی اونم بهم زنگ زده بود..نمیدونم شایدم آگهی فوت دایی رو روی در مغازه دیده بود
و نخواستہ بود مزاحمم بشه. دوس داشتم همدم باشه! درسته مهنا برای من همدم بود ولی من به
یه همدم دیگه هم مٹ افسانه نیاز داشتم...

حس میکردم افسانه رو از دست دادم. دیگه حسو حال قبل رو نداشتم .. انگار بی حوصله شده
بودم. چرا اونروز شمارش رو نگرفتم؟ آه چقدر من احمقم. فکر نمیکردم دیگه نتونم بینمش ..! بعد
اینکه افسانه رو دیده بودم و به دلم نشسته بود دیگه با کسی نبودم. ولی آخرین پیشنهادی که بهم
شد برای آشنایی رو قبول کردم و باهاش قرار گذاشتم. خواستم یکم ازون حالو هوا دربیارم. اونم
کجا...همون رستوران همیشگی. همونجا که افسانه رو دیده بودم. نمیدونم چرا ولی ته دلم هنوز
یکم امید داشتم..

روی صندلی نشسته بودم و منتظر بودم...بالاخره بعد از نیم ساعت تاخیر اومد. هیچ از آدمای بدقول
خوشم نمیومد...نشست و بد از سلام و علیک غذا رو سفارش دادیم. نمیدوم چرا ولی دیگه از
بیرون رفتن با دخترای دیگه لذت نمیبردیم.. حسرت یه قهوه خوردن با افسانه به دلم موند..
فقط دوست داشتم این دیدار تموم بشه و برگردم.

گفت:

_مهیار میشه بیشتر از خودت برام بگی؟

دلم نمیخواست چیزی بگم اما ناچار شدم...

_خب من تازه داشگاهم تموم شده مهندسی صنایع خوندم اما چون وضعیت کاری مهندسی برام
جور نبود بابام برام یه بوتیک اجاره کرد. الانم راضیم از کارم. اینکه سه تا بچه ایم تو خانواده . و
اینکه از نظر مالی تو سطح متوسطی هستیم. آگه ازون دخترایی هستی که توقع داری هردفه
یچیزی دستم بگیرم برات هدیه بیارم یا خیلی جاهای آنچنانی ببرم من نمیتونم!

یکم مٹ اینکه بهش بر خورد! چون پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت...

یکم دیگه مکالمه کسل کندمون رو ادامه دادیم تا اینکه شام رو آوردن. خودمو مشغول غذا نشون دادم تا کمتر باهاش هم صحبت بشم. چرا اینجوری شده بودم. قبلاً دوست داشتم فقط بگم و بخندم ... الان سکوت رو ترجیح میدادم. به میزی که قبلاً افسانه روش غذا خورده بود نگاهی با حسرت انداختم... اسمشو تو ذهنم مرور کردم.. «افسانه»

همین که خواستم بگم بهتره برگردیم من خستم نگاه آشنایی رو روی خودم حس کردم... باورم نمیشد! افسانه من بود! انقدر محو قیافش و اون چشمای سیاهش شده بودم که متوجه کسی که همراهش بود نشدم... اون اما با اخم نگاهشو ازم برگردوند. فهمیدم بخاطر دختری که روبروم نشسته... خواستم بلند شم برم پیشش که ... دیدن اون پسر که قبلاً هم باهاش اومده بود منو ازینکار واداشت! یه آن هرچی فکر بد بود به ذهنم رسید... ینی این کیه؟ با افسانه چیکار میکنه... نکنه دوس پسرشه؟ نکنه عاشق همون و واسه همین دیگه منو فراموش کرده... چرا دوباره با همون؟ چشمامو بستم تا فکرمو جمع کنم و ببینم چیکار باید بکنم...

_مهیار؟

صدای شادی بود دختری که باهام اومده بود.

_بله؟

_من میتونم برم؟

بی تفاوت و سرد گفتم:

_آره...

یکم تعجب کرد... توقع داشت بگم میرسونمت .. اما دلم نمیخواست برسونمش! میخواستم اینجا بشینم تا افسانه رو از دست ندادم!

_شام خوبی بود ممنون. خدانگهدار

فقط گفتم:

_خدانگهدار

هیچ حس دیگه ای به این شام نداشتم. یه شام معمولی بود. نگاهم رو افسانه مونده بود...

اصلاً نگاهم نمیکرد. فقط کافی بود یه لحظه نگاهم کنه تا متقاعدش کنم بیاد بریم بیرون و باهاش حرف بزنم.. اما نه.....

گارسون رو صدا کردم:

_میشه به اون خانومی که تو میز ۷ نشسته یه پیغامی رو برسونی؟

_بله بفرمایید

گفتم بهش بگه که چند دقیقه بیاد جلوی رستوران کسی میخواد ببینتش...

امیدوار بودم بیاد... فقط امیدوار!

جلوی در رستوران رژه میرفتم.. کلافه بودم.. پس چرا نیومد؟ حتماً نمیخواد ببینتم.. خاک تو سرت مهیار.. گند زدی ...

_با من کاری داشتی؟

صداش رو از پشت سرم شنیدم... سرد... ناراحت...

برگشتم سمتش...:

_افسانه....

خشک گفت:

_بله؟

_چرا نیومدی؟!

_دلم نمیخواست. من اصلاً با تو کاری ندارم. چرا باید میومدم؟

دندونامو رو هم فشار دادم...

_افسانه! یا همین الان میری کیفتو برمیداری و میای میریم یا..

بلند گفت:

_یا چی؟! امیای دادو بیداد میکنی؟ خب بکن! اصلاً برام مهم نیست!

چرا انقدر بدرفتار میکرد؟..

_ افسانه گفتم باید باهام بیای!

_ چرا باید پیام من اصلاً تورو نمیشناسم! من با یه غریبه جایی نمیام..

دیگه عصبی شدم...

از بازوش گرفتم و کشیدمش سمت خودم...

_ افسانه خانوم! همین الان برو کیفیتو بردار و از پیش اون مرتیکه آشغال بیا!

_ اولاً درس صحبت کن! بعدشم دستمو ول کن. به چه حقی بهم دست میزنی؟

داد زدم:

_ افسانه گفتم برو کیفیتو بردار انقد با من کل کل نکن!

نگاهش ترسید... فهمیدم روش تاثیر گذاشتم.. دستشو ول کردم و گذاشتم بره. میدونستم

میاد... میدونستم..

با کلافگی و بعد از چند دقیقه معطلی برگشت..

_ بین آدمو به چه کارایی وادار میکنی! مجبور شدم یه عالمه چرت و پرت تحویل بدبخت بدم

با غیض گفتم:

_ خیلی برات مهمه؟

حرصی شد:

_ آره اصن مهمه! تو چیکار داری؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟!

داشت تند میرفت...

_ درمانشینو برایش باز کردم و گفتم :

_ بشین . یه حرفایی باهات دارم بعد دیگه میذارم بری

بدون حرف سوار شد. منم نشستم و راه افتادم.....نمیدونستم کجا میریم. فقط میروندم..

_ تا کی میخوای دور خودمون بچرخیم؟
دیگه عصبی نبود.. حرصی نبود.. آرام بود..
گفتم:

_ یادته به من ی قوی دادی؟
_ نه! من قول دادم؟

_ گفتم یه بار با هم یه قهوه میخوریم.
_ به اون میگی قول؟

_ آره! فقط یه قهوه با هم بخوریم. همیشه؟

خیلی مظلومانه ازش خواهش کردم که نتونست مخالفت کنه... ولی میدونستم ناراحته.

رفتیم یه کافی شاپ و قهوه سفارش دادیم. نمیخواستم فرصتی که برای ربودن دل افسانه بدست آوردم از دست بدم!

_ افسانه؟

بی هوا گفت:

_ جانم؟

چقدر خوشم اومد... از خوشی ساکت مونده بودم.

افسانه:

_ بله چیزی میخواستی بگی؟

_ میشه... میشه با هم باشیم؟

بالاخره حرف دلمو زدم... زیاد تعجب نکرد. میدونست ازش خوشم میاد..

_ اگه بگم نه ناراحت میشی؟

دلم یجوری شد!

_ چرا باید بگی نه؟

_ من آزاد نیستم که بخوام واسه خودم تصمیم بگیرم...

گیج شدم...:

_ منظورت چیه؟

نفس عمیقی کشید...:

_ بذار بهت رک بگم. من... دو هفته ی دیگه نامزدیمه

انگار سطل آب یخ رو روی سرم خالی کرده باشن... بی حس شده بودم...

_ چ.. چی؟

_ فک میکردی چرا نیومدم؟

_ افسانه! با کی؟ با کی میخوای ازدواج کنی؟

_ با همونی که امشب اومدم...

شگم به یقین تبدیل شده بود... پس دوست داشتن همو. میخواستن ازدواج کنن.. خدایا ...

سرمو انداختم پایین و نگاهم رو به قهوه م دوختم که ازش بخار بلند میشد...

افسانه _ نمیخوام فکرای بیخود بکنی. قضیه اونجوری که تو فکر میکنی نیست. من..

_ هیچی نگو افسانه. نابود شدم دیگه چیزی برای گفتن نمونه

خواستم برم که مانع شد:

_ میشه حالا توام گوش کنی و بعد بری؟

نگاهش مهربون بود... مظلوم...

گفت:

_ من نمیخوامش...

من_ چرا؟

_دوسش ندارم.

_پس چرا میخوای باهاش ازدواج کنی؟

_چون مجبورم!

_چرا مجبوری؟

_ناراحت بود...چشماش خیس شده بود..

_بین مهیار...فقط خواستم بدونی اگه این موضوع نبود من درخواستتو رد نمیکردم ...

_انگار نور امیدی تو دلم روشن شد..

_افسانه...بهمش بزن!

_مهیار نمیتونم...

_آخه چرا؟

_اون پسر عمومه...پدربزرگم وصیت کرده بود که منو اون با هم ازدواج کنیم.اگه اینکارو کنیم ارث

کلانی بهمون میرسه و...

دیگه ادامه نداد...ساکت موند...بخاطر پول...میخواست یه عمر بدبختی رو برای خودش بخره...

پرسیدم:

_وقتی دوسش نداری چجوری میخوای باهاش زندگی کنی؟

_نمیدونم.ولی به اصرار خانوادم راضی به این ازدواج شدم...

_افسانه...راهی نیست که منو تو؟

سرش رو به نشونه ی نه تکون داد...

یذره امیدی که داشتم برباد رفت...همه چیم برباد رفت...

نه اونقدر وضع مالی خوبی داشتیم که بتونم به اون دلگرمش کنم...نه راهی...

اونشب بعد اینکه رسوندمش و باهاش برای همیشه خداحافظی کردم برگشتم خونه... گرفته بودم... خسته.. ناراحت... افسرده.. غمگین..

احساس میکردم زن زندگیمو پیدا کردم. حیف که زود از دستش دادم.. حداقل خوردن یه قهوه باهاش به دلم نموند..

به همین خاطره کوچیک راضی بودم. اگه راهی بود حتما بدستش میاوردم. ولی... ولی حس میکردم راهی ندارم. درمونده شده بودم... شدیداً نیاز داشتم با مهنه حرف بزنم..

وقتی رفتم خونه مهنه روی مبل نشسته بود و کتاب میخوند... رفتم کنارش ولو شدم.

خسته جسمی نبودم... خسته روحی بودم ...

_ او! سلام!! خان داداش!؟

با لبخند همیشگیش نگام میکرد..

_ سلام. جونم خواهر ..

_ چیه بیحالی؟

کتابشو بست و گذاشت کنار. مهنه درک خیلی بالایی داشت. با اینکه ۱۸ سالش بود اما از خیلیا بیشتر میفهمید...

اونشبم فهمید ناراحت و گرفته م. با حرفاش میتونست آرومم کنه ..

_ مهنه .. سردرگمم.

_ چرا آخه عزیز من؟ میخوای توضیح بدی؟

جریان رو از وقتی که اومده بود بوتیکم تا جنجال و کشمکشامون و این آخرین بارو برایش گفتم. تو حرف زدنم اصلاً چیزی نپرسید فقط گوش میداد..

_ از اینکه میخوایش مطمئنی؟

_ آره مهنه!

_ خب پس بریم خواستگاری!

از تعجب چشمام گرد شد..

_چجوری؟ اما اونا قبول نمیکنن..

_از کجا انقدر مطمئنی؟ بسپرش به من

خوشحال شده بودم... خوشحال به معنی واقعی...

خدارو شکر میکنم که موقع برگشتن شمارش رو ازش گرفتم!

ینی بهش گفتم شمارش رو بده هر وقت جنس جدید آوردم بهش خبر بدم!

دستای مهنارو گرفتم و گفتم:

_خواهری ینی امیدی هست؟

دستامو فشرده...:

_معلومه که هست! وقتی بینن پسر خوب و سالمی هستی. وقتی بینن دخترشون راضی تره.. مادر و

پدر ناراحتی بچه هاشون رو نمیخوان عزیزم...

انگار تو آسمونا پرواز میکردم... اگه یه شانس تو زندگی خدا بهم داده؛ اون مهناست...

مهنای نظرش این بود که اون اول بره با افسانه صحبت کنه. میگفت دو تا زن بهتر میتونن حرف همو

بفهمن. میگف اگه من برم گند میزنم دختره رو پشیمون میکنم! حقم داشت. اگه لج و لجبازی میشد

دیگه نمیشد درستش کرد ...

مهنای:

با افسانه تماس گرفتم و بعد از معرفی کردن خودش ازش خواهش کردم که بینمش. اولش یکم

ناز کرد و نه آورد ولی بعد قبول کرد. فهمیدم اونم راغبه ..

تو یه کافی شاپ قرار گذاشتیم. مهیار منو رسوند و رفت سرکار. رفتم و منتظر افسانه شدم. چون یه

بار دیده بودمش قیافش رو میشناختم. بعد از چند دقیقه رسید.. سلام و احوالپرسی کردیم..

افسانه_ بیخشید خیلی منتظر شدی؟ خیلی ترافیک بود.

_عیبی نداره عزیزم. منم خیلی وقت نیست که اومدم. خب چی بخوریم؟

_من شیر شکلات میخورم.

من_پس منم همونو میخورم...با کیک کاکائویی موافقی؟

افسانه_آره دوس دارم خوبه.

یکم اولش سکوت بینمون بود تا فکرم رو جمع کنم و صحبتمو شروع کنم..

_خب افسانه جون،من گفتم بیای تا راجب موضوع شما و مهیار حرف بزنیم..

_راستش ما موضوعی بینمون نیست..

تعجب کردم ..

افسانه_یعنی مهیار ازم خواست که با هم باشیم ولی من شرایطم اجازه نمیده..

من_راستش مهیار همه چیز رو برام گفته.میدونی مهیار پسری نبود که بخواد پایبند بشه یا اینکه

تو فکر ازدواج و اینا باشه ..

پرسشگرانه نگاهم میکرد.

من_ولی تو برایش فرق داری.حتما چیزهای خوبی داری که جذبش کردی.

خوشش اومده بود..

افسانه با خنده گفت:

_والا ما همش با هم با دادو فریاد حرف زدیم..نمیدونم مجذوب چیم شده!

لبخندی زدم..

_یه سوال میشه ازت بپرسم؟

گفت:

_بله پیرس عزیزم؟

_مطمئنی که اون رو انتخاب کردی؟نمیخوای راجب مهیار فکر کنی؟

مکت کرد ...

_ نه مطمئن نیستم. شاید قبل از آشنا شدن با مهیار مطمئن تر بودم ولی الان...
گفتم:

_ اجازه میدی ما شانسمون رو امتحان کنیم؟

_ برای چی؟

_ بیایم تورو خواستگاری کنیم!

دیگه دهنش باز مونده بود و هاج و واج نگام میکرد ..

_ اما .. اما من نمیخوام که شما بیاین و با ناراحتی برگردین. خانواده من تصمیمشون رو گرفتن ..

_ میشه اجازه شو بدی؟ بقیشو بسپر به خودمون. فقط میخوام نظر خودت رو بدونم بدون در نظر گرفتن
چیز دیگه ای. فقط بگو نسبت به مهیار حسی داری؟

شیر شکالاتمونو آوردن ..

افسانه _ نمیتونم بگم ندارم... نمیتونم بگم اره عاشقش شدم

_ بنظرت میشی؟

خندید ... منم خندیدم:

_ خیلی ازت سوال پرسیدم خسته شدیا !

_ نه این چه حرفیه...

_ پس میشه شماره خونتون رو بگیرم تا برای اومدن زنگ بزنی؟

خوشحالی رو به وضوح تو چهره ش دیدم..

شماره رو برام خوند و منم تو گوشیم سیوش کردم.

بعد از خوردن شیر شکالات و کیکمون یکم هم قدم زدیم و بعدش من برگشتم... دختر خوبی
بود. بنظرم که خیلی اونو مهیار بهم میومدن...

بعد از ملاقاتم با افسانه، باید با مامان اینا موضوع رو در جریان میداشتم. اونارو راضی میکردم ...

_مامان جون دختر خوبیه.باور کن من باهاش صحبت کردم.حالا شما اگه باز خواستین راجب خودش و خانوادش تحقیق کنین.

مامان اروم بود...بابا پرسید:

_چرا مهیار چیزی به ما نگفت دخترم؟

_بابا جون مهیار خبر نداره که من با شما درمیون گذاشتم.نمیتونست بهتون بگه ...خجالت میکشید !

_دوسش داره؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم...

_باشه حالا که خودش انتخابش رو کرده من حرفی ندارم.از فردا میرم تحقیق.

مامان به حرف اومد...با ناز گفت:

_ینی من نباید عروس آیندمو میدیدم؟

بغلش کردم:

_ای جانم ازین ناراحتی؟خب میبینی مامان جون.باور کن قضیه انقدر جدی نبود وقتی من دیدمش.ناراحت نباش دیگه باشه؟

با شیطنت پرسید:

_چطوره خوشگله؟

خندم گرفته بود...

_آره مامانم خیلی نازه!بیشتر از خوشگل بودن تو دل بروئه.

_میدونستم پسرم خوش سلیقست...

نتایج تحقیقات بابا خوب بود... خانواده ی خوب و سالمی بودن. مثل اینکه وضعشونم در حدو حدودای خودمون بود. خدا درو تخته رو خوب جور میکنه... حالا مونده بود قسمت سختش..البته برای من!

به مامان گفتم به خونشون زنگ بزنه و به مادر افسانه بگه که میخوایم برای خواستگاری بیایم. امیدوار بودم از همین الان جواب رد ندن..

مامان داشت باهاش حرف میزد منم تو اتاق بودم و ثانیه شماری میکردم که جوابشو بدونم...مهراب با خوشحالی دویید تو اتاق و با هیجان گفت:

_آبجی جون قبول کردن. فردا شب قرار شد بریم...

نفس راحتی کشیدم...تا اینجاش که خوب پیش رفته بود...

فرداشب خیلی زود فرا رسید..مهیار از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید..همش بوسم میکرد و ازم تشکر میکرد...اما من که هنوز کاری نکرده بودم...قسمت سختش مونده بود. کت و شلوار سورمه ای خوشگلی تنش کرد با یه پیرهن سفید زیرش...موهاشو مرتب زد بالا و صورتشم اصلاح کرده بود. خداییش یه پارچه آقا بود...از خداهشونم بود دخترشون رو به برادرم میسپردن...

من به عنوان خواهر داماد خیلی خوشحال بودم. خیلی سربلند بودم..به برادرم افتخار میکردم...

رسیدیم جلوی درشون..مهیار رو دیدم که رنگ به چهره نداره...رفتم جلو و عرق پیشونیشو با دستمال پاک کردم:

_چیه داداشم؟ نگرانی؟

نفسشو داد بیرون:

_آره خیلی.

_گفتم که به من اعتماد کن. نگاه نکن کم سنو سالم! پاش بیفته به اندازه ی یه آدم ۵۰ ساله دانا مییشم...

لبخندی زد و گفت:

_میدونم گلم...

نشسته بودیم...مهیار از استرس با دستاش بازی بازی میکرد که بهش اشاره دادم اینکارو نکنه. خانواده خوبی بنظر میرسیدن..اما تو نگاه اول متوجه سخت گیر بودن پدر افسانه شدم...افسانه از اونجایی که تک فرزند بود خانوادش روش حساس تر بودن..

پدر افسانه با سیبیلش وری رفت و گفت:

_خب آقا مهیار از خودت برامون بگو..

افسانه هم معلوم بود استرس داره ...تو چشماش ترس بود.

مهیار گلویی صاف کرد و گفت:

_من مهندسی صنایع خوندم. الان یه بوتیک دارم که لباساشو از ترکیه میارم..خداروشکر درآمد خوبه.شکر خدا با پشتیبانی پدرم تونستم پس انداز کنم...اما اونجوری که بگم الان خونه و ماشین و همه چی فراهمه نه اینطور نیست..

مادر افسانه گفت:

_خب جهاز افسانه هم هنوز آماده نیست.

پدر افسانه نگاه تیزی به مادرش انداخت. مشخص بود که مادر افسانه هم راضی به ازدواج اون با پسر عموش نیست..ولی پدرش!شک نداشتم هرکاری میکنه تا دخترش رو به برادر زاده ش بده.. خانواده ها داشتن صحبت میکردن و شرایطشون رو برای هم میگفتن که زنگ آیفون زده شد.مادر افسانه رفت که درو باز کنه..

چند دقیقه بیشتر طول نکشیده بود که ی پسر با قد و هیكلی معمولی و قیافه ای خشن اومد تو خونه..از شباهتش با پدر افسانه فهمیدم پسر عموشه..

اومد داخل و یه نگاهی به ما انداخت...مهیارو که دید چشماش درشت شد و طلبکارانه گفت:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

برگشت عموشو نگاه کرد:

_عمو اینجا چه خبره؟ اومدن خواستگاریه نامزد من؟!!

همین کافی بود تا رنگ از روی مامانم اینا بپره ... منو مهیار در جریان بودیم اما اونا... مامانم که کنار من وایساده بود یکم سرش گیج رفت ولی من گرفتمش...

بابام گفت:

_ آقای زارعی جریان چیه؟

پدر افسانه با کمی تعلل گفت:

_ راستش ما با برادرم قرار گذاشتیم که بچه هارو با هم نامزد کنیم. وقتی خانومم گفت زنگ زدین و گفته که بیان دیگه نتونستیم دعوتو پس بگیریم!

بابام ساکت موند... ناراحت بود... عصبی بود... آبروش رفته بود... کوچیک شده بود...

_ بریم خانوم!

اینو گفت و ما هم دنبالش راه افتادیم که بریم بیرون.. افسانه بهت زده کنار اون پسره خشکش زده بود... آخرین نگاه مهیار به افسانه رو که دیدم داغون شدم... ینی معصوم تر و پاک تر از نگاه برادرم به افسانه؛ تا به حال ندیده بودم... حتی منم نتونسته بودم برانش کاری کنم...

بماند که چطور برگشتیم خونه و تو راه خونه چه حرفا که زده شد و مهیار که پشت فرمون بود چندبار تا مرز مردن بردمون...

آخرش دیگه کنترلشو از دست داد و ماشینو کنار خیابون نگه داشت و شروع کرد مشتاشو محکم کوبیدن رو فرمون:

_ تقصیر منه احمقه که عین این ساده ها پاشدم رفتم خواستگاری. تقصیر خودمه..

مامان اشکش دراومده بود و بابا هم از عصبانیت فشارش رفته بود بالا.. مهیار هم که تعریفی نداشت... سریع از در عقب پیاده شدم و از صندوق عقب آب رو برداشتم و رفتم سمت در راننده درو باز کردم یه مشت آب ریختم رو صورت مهیار تا به خودش بیاد...

سرشو گذاشت رو فرمون و ساکت موند... سعی کردم از پشت فرمون پیاده ش کنم:

_ بیا پایین یه هوایی بخور.

با صدای بیحالی گفت:

_ولم کن مهنا!

بازو شو گرفتم و به زور کشیدمش بیرون! نهایتاً میخواست یه سیلی بهم بزنه که به جون میخزیدمش! نباید تو این شرایط بد میذاشتی رانندگی کنه... یکم بردمش اونور تر... به بابا گفتم که اونا برن ما هم بعداً میایم...

با مهیار فقط یه ساعت خیابونا رو قدم زدیم... نه من چیزی گفتم نه اون. فقط همراهش بودم.. هرکسی به جای اون بود اینجوری داغ میکرد و عصبی میشد... جلوی خانوادش سنگ رو یخ شده بود... صدای تلفن همراهم توجهم رو جلب کرد... گوشی رو برداشتم و شماره رو دیدم... افسانه بود! نمیتونستم جلوی مهیار باهاش حرف بزنم... برای همین بهش مسیج دادم: «نمیتونم صحبت کنم پیش مهیارم و اون شرایط خوبی نداره» قرار شد بعداً باهاش تماس بگیرم و مفصل باهاش حرف بزنم و اگه بتونم مشکلو حل کنم.. هرچند مشکل فقط پسرعموی افسانه نبود پدر افسانه هم زیاد راضی به مهیار نبود...

بالاخره یه جا یه فضای سبز پیدا شد و روی صندلیاش نشستیم... مهیارو نگاه کردم.. به روبروش خیره بود.

_دیگه همه چی تموم شد!

تنها جمله ای که از ذهنش خارج شد همین بود... دیگه تموم شد.

خواستم چیزی بگم اما دیدم اگه بخوام دلگرمی بدم میخواد عصبی شه اگه هم از افسانه بد بگم ناراحت میشه... چیزی نگفتم فقط دستم رو گذاشتم رو شونش و شونشو ماساژ دادم.. مهیار خیلی برام عزیز بود هرکری میکردم تا ناراحتیشو نبینم...

یک هفته از اون جریان میگذشت و داشت به نامزدی افسانه نزدیک میشد... با افسانه که صحبت کردم که گفت بهتره که دیگه تلاشی نکنیم و همه چی رو به تقدیر بسپاریم... اما افسانه نمیدونست که خودش میتونه تقدیرش رو تغییر بده... بهم گفت که با پسرعموش ازدواج میکنه و برای مهیار هم ارزوی خوشبختی میکنه...

نمیفهمیدم این دختر چطور آدمیه... بهش نمیخورد سنگدل باشه ولی انگار بود.. وگرنه به این راحتی
نمیگفت همه چیز رو به تقدیر بسپریم....

مهیار:

سعی میکردم کمتر به افسانه فکر کنم... غرورم شکسته بود.. تحقیر شده بودم... نادیده گرفته شده
بودم... حتی فراموش شده بودم ..

افسانه تو صحبتای قبلمون گفته بود که این جمعه عقدشه.. یعنی پسفردا. با اینکه سعی داشتم
خودمو ریلکس نشون بدم اما از درون خون خونمو میخورد... اگه انقدر اصرار داشتم با هم باشیم
چون حس میکردم اونم منو میخواد اما ...

تو بوتیک هر دختری که میومد دلم میخواست افسانه باشه!...ینی ازدواج می کرد؟

دیگه حالو حوصله هیچ چیز رو نداشتم. پیش اومده بود دوس دخترام ازدواج کنن ولی این حال
نمیشدم... افسانه واقعا مثل یه داستان و افسانه بود... افسانه ای بود که زیاد طول نکشید...

خدایا داشتم دیوونه میشدم! نتونستم فضای خفه مغازه رو تحمل کنم.. دلم میخواست ازونجا بزنم
بیرون...

سوییچ رو برداشتم و زدم بیرون... سوار ماشین شدم... پامو گذاشتم رو گاز و راه افتادم... خیابونا رو
با این آهنگ دور میزدم...

من عاشق این عشق پراحساسم و این رابطه خاصم و این قلبی که مینازه به عشقت ...

از قدم زدن بدم اومده بود.. از همه خیابونا خسته شدم...

چشامو بسته بودم رو همه چیز تا تورو دیدم و وابسته شدم...

همه احساسم مٹ سنگ شده بود...

واسه ی خودم دلم تنگ شده بود تا تورو دیدمو دنیام برگشت...

جز تو هر آدمی کمرنگ شده بود...

من عاشق این عشق پراحساسم و این رابطه خاصم و این قلبی که مینازه به عشقت ..

من عاشق این عشق پراحساسم و این رابطه خاصم و این قلبی که مینازه به عشقت ..

* * *

رفتم ی پاساژ شیک تا برای تولد مامانم کادوی خوبی بگیرم... دلش یه پیراهن مجلسی میخواست... رفتم تو مغازه و با فروشنده مشغول صحبت شدم سائزش و مدلی که دوست داشت رو گفتم.. اونجا پر بود از لباسای مجلسی و نامزدی ...

داشتم دور میزدم و لباسی که مدنظرش بود رو پیدا کرده بودم و رفتم که حساب کنم... که از ته مغازه صدای خنده چندتا خانوم اومد .. توجهی نکردم و خواستم برم که ..

_ افسانه جونم اینو بردار خیلی بهت میاد!

سر جام خشک شدم... با خودم گفتم: «پسر روانی شدی مگه هرکسی که اسمش افسانه ست همون افسانه س؟ ولش کن و هرچی زودتر از مغازه برو که حداقل اگه خودش بود هم باهش روبرو نشی»

عقلم اینو میگفت ولی قلبم، ممانعت میکرد .. میگفت برگرد نگاهشون کن شاید خودش باشه... شاید یه بار دیگه بتونی ببینیش...

میون عقل و احساسم گیر کرده بودم که قدمهاشون نزدیک شد ..

_ همینو برمیداریم ..

صدا خودش بود ... منو ندیده بود .. پشتم بهشون بود .. نفسمو عمیق دادم بیرون .. ساک لباسمو گرفتم و اومدم برگردم که خوردم به یکی

_ آقا حواست ...

خودش بود .. مثل همیشه دوست داشت داد و قال راه بندازه .. زبونش نچرخید چیز دیگه ای بگه .. مادرش و دو تا خانوم دیگه همراهش بودن .. مادرش معلوم بود ناراحت شده. خودشم که .. نتونستم از نگاهش چیزی بخونم! چون نتونستم دیگه تو اون چشمای زُل مشکیش نگاه کنم!

_ عذر میخوام !

اینو گفتم و از کنارشون رد شدم ... سنگینی نگاهش رو تا چند ثانیه روی خودم حس کردم. زود خودم رو به ماشین رسوندم ..

وقتی میخوای کسی رو ببینی هیچوقت نمیتونی ببینیش ولی همین که دلت نمیخواد ببینیش تا در دلالت تازه نشه همش جلوی چشمت پیداش میشه... حس کردم چشمام خیس شده ..پس اومده بود لباس نامزدی بخره ...خدایا ..سوار ماشین شدم. ماشین رو روشن کردم و اومدم برم که پام از لرزش رو کلاچ سر خورد و ماشین خاموش شد ..برای چند دقیقه سرم رو گذاشتم رو فرمون ..نفسی تازه کردم ..یه قطره اشک از چشمم ریخت رو فرمون ...اعتنایی نکردم! نه من برای کسی که واسش مهم نیستم اشک نمیریزم..

اومدم برم که دلم بهم گفت یکم لغتش بده بذار یه بار دیگه ببینیش.. اما با خودم گفتم: «کم چرند بگو» ماشینو روشن کردم و رفتم

یدفه از روی تخت بلند شدم و نشستم! ساعت ۶ صبح بود... ۶ صبح روز جمعه! نمیدونم چرا یدفه باید بلند بشم و تو جام بشینم.. یادمه وقتی بچه بودم هر وقت استرس داشتم و برای چیزی نگران بودم نمیتونستم درست بخوابم و حتی تو خواب هم فکرش رو میکردم ...خدایا امروز نامزدیشه! تو یه شرایط بد موندن خیلی سخته! داری انتظارش رو میکشی ..با تمام وجود حسش میکنی ..درد میکشی! یه چیزی مثل خوره وجود تو میخوره.. تمومت میکنه! وقتی ازون شرایط رد میشی... کم کم برات عادی تر میشه کم کم از خاطرت محو میشه ...ولی تو یه شرایط بد موندن؛ مث یه ساعت میمونه که خواب رفته و حرکت نمیکنه ...

دقیقاً یک ماه از نامزدی افسانه میگذشت ...مثلاً میخواستم فراموشش کنم اما حتی روزها رو میشمردم ...

یه نفر یه روزی وارد زندگیت میشه ..مث صاعقه میمونه! همه چیزو عوض میکنه... یا میمونه و میشه معجزت؛ یا میره و میشه عذابت ..

خودم رو بیشتر مشغول میکردم تا کمتر وقت خالی داشته باشم. بیشتر زمان توی مغازه بودم... یعنی خوشبخته؟!

دیگه خودمم از دست خودم خسته شده بودم! با اینهمه سوال توی ذهنم باید چیکار میکردم؟ یه خانومی وارد مغازه شد و اجازه بیشتر فکر کردنو بهم نداد. بی اعتنا به چهرش خواستم بگم بفرمایید که ...

_سلام پسرَم!

چقدر از وقتی که دیدمش پیرتر بنظر میرسید.. به آرومی گفتم:

_سلام.. بفرمایید!

روی صندلی خالی ای که توی مغازه داشتیم نشست... و گفت:

_اومدم اگه فرصت داشته باشی یکم باهات صحبت کنم.

نتونستم نه بیارم... از طرفی کنجکاو بودم از طرفی هم نگران.. نگرانِ افسانه.. مادرش بود!

_گوش میکنم.

گفت:

_ما خیلی در برابر شما شرمنده ایم... ازت عذر میخوام پسرَم! راستش من اصلاً راضی به اون وصلت نبودم.. اما پدر افسانه و عموی اون خیلی اصرار داشتن.. یک ماه پیش نامزدیشون بود...

چشماش که یکم خیس شده بود رو پاک کرد...:

_روز نامزدی، وقتی که عاقد اومده بود و قرار بود عقدشون کنه..

مکث کرد..

_به زن سراسیمه وارد خونمون شد.. با داد و بیداد نامزدی رو بهم رخت.. با حرف هایی که زد هممون رو شوکه کرد.

خیلی تعجب کرده بودم.. یینی ازدواج نکرده بود؟ چرا دروغ بگم خداروشکر کردم تو دلَم!

ادامه داد:

_اون زن صیغه ایه فرزاد بود... حتی صیغه نامه و آزمایش سونوگرافی که حاملست رو هم با خودش آورده بود... نمیدونی چه غوغایی شد...

چقدر آبروریزی شد بماند.. نامزدی هم بهم خورد.. ارتباطا قطع شد... پدر افسانه سگته قلبی کرد

...

حرفشو قطع کردم:

_ الان حالشون چطوره؟

_ خداروشکر زود رسوندیمش بیمارستان. وگرنه از دستش میدادیم ...

گفتم:

_ متاسفم ..

عاجزانه نگاهم کرد و گفت:

_ نه ما متاسفیم. نباید اونکارو با شما میکردیم... افسانه خودش روش همیشه باهات روبرو بشه

...هرچند اون چیزی بهم نگفته و من خودم اومدم اینجا.. واقعاً معذرت میخوام ..

بی وقفه گفتم:

_ نیازی به عذر خواهی نیست...

_ مهیار جان ... من دوس داشتم تو و افسانه با هم ازدواج کنین!! اینو از صمیم قلب میگم.. ولی ما

نمیتونستیم جلوی پدر افسانه مقاومت کنیم .. الان خیلی پشیمونه ... فقط خداروشکر میکنیم که

دخترمون دست اون حیوون نیفتاد ...

یکم دیگه هم صحبت کردیم و بعد مادرش رفت ... نمیونستم چه حسی داشتم .. حس ناراحتی با

طعم خوشحالی!!

دگرگون بودم. حالم یجور دیگه شده بود...

نمیدونستم چی میشه ... نمیدونستم چیکار میخوام بکنم ... ولی خیالم راحت شده بود... که هنوز از

دستش ندادم!! انگار دیوونه شده بودم. باید ازش متنفر میبودم که داشت ازدواج میکرد ... ولی قلبم

میگفت اون دلیل داشته برای این کارش .. نباید تنها اونو مقصر بدونی ... نمیدونم چرا هنوز بهش

احساس نیاز میکردم ... بهش نیاز داشتم! ————— نیاز!

دو سه روز از وقتی که مادر افسانه اومده بود میگذشت. موضوع رو با مهنا در جریان گذاشتم که

گفت بهتره صبر کنم اگه بخواد چیزی دوباره بینمون باشه باید اون بیاد جلو .. باید براش مغرور

باشی .. تا فکر نکنه میتونه راحت بدستت بیاره ..

تو بوتیک بودم و داشتم با گوشیم ور میرفتم که یه پیام برام اومد:

_ میتونم ببینمت؟

شماره رو دیدم .. نفس حبس شدمو آزاد کردم .. خودش بود! دستپاچه شده بودم! نمیدونستم باید چی بگم... خواستم زودی جوابشو بدم که یاد حرفای مهنا افتادم .. «براش غرور داشته باش تا فکر نکنه میتونه راحت بدستت بیاره»

گوشی رو به مدت ده دقیقه کنار گذاشتم و خودمو کشتم تا ده دقیقه تموم شد و بعدش گوشی رو برداشتم و نوشتم:

_ به چه علت؟!

جواب داد:

_ اگه بیای ببینمت میفهمی.

هنوز هم تخس بود! ..

_ کی و چه زمان؟!

دیگه منم خیلی ادبی شده بودم! ولی خب کسی که با آدم اینکارو میکنه باید تنبیه بشه

یه جا قرار گذاشتیم و قرار شد غروب ببینمش... دستپاچه بودم! نگران بودم .. نمیدونستم برای چی میخواد ببینتم ... یه حدسایی میزدم ولی مطمئن نبودم ..

تیپم معمولی بود. یه تیشرت با شلوار لی. مغازه رو بستم و راه افتادم .. نگفتم بذار پیام دنبالت .. نخواستم بهش رو بدم! حالا نوبت من بود ..

تو یه کافی شاپ قرار داشتیم .. دیر تر رفتم! خواستم یکم منتظر بمونه! شاید بدقولی خوب نباشه ولی برای این شرایط نیاز بود...

چرا دروغ بگم وقتی دیدمش؛ یه چیزی توی دلم بالا و پایین شد!

قدم هامو محکم برداشتم و به سمتش رفتم .. همون نگاه مظلوم .. همون معصومیت .. همون نگاه گیرا و جذاب ..

_ سلام ..

برام بلند شد ..

_سلام..بفرمایید!

نشستیم...اول که نشستیم گوشیمو چک کردم و طوری نشون دادم که دارم یه پیام میخونم و لبخند پهنی زدم..قیافشو دید زدم..گرفته بود..ناراحت..خجالت زده ..

_چی میخوری؟

اینو افسانه بود که پرسید ..

_قهوه! تلخ ..

افسانه _منم شیر شکلات میخورم ...

گارسون پرسید :

_چیز دیگه ای لازم ندارین؟

گفتم:

_ نه ..قهوه هم حتما تلخ باشه!شیرینی به مزاجم نمیخوره!

افسانه زیر چشمی نگام میکرد ...

پرسیدم:

_برای چی خواستی همو ببینیم؟

خواستم یه دستی بزنم و ببینم از اومدن مادرش خبر داره یا ن..ادامه دادم:

_خوشبختی؟شوهرت خوبه؟زندگیت چطوره؟

مکت کرد ..:

_ازدواج نکردیم ..

فهمیدم مادرش چیزی نگفته!..قیافه متعجب به خودم گرفتم:

_جدی؟!!

_آره ... زن داشت .

_ناراحت شدم!

چاپلوسانه گفت:

_میدونم خوشحال شدی!

_من هیچوقت بد کسی رو نمیخوام! از ناراحتی دیگران هم خوشحال نمیشم ..

_ولی من ناراحت نشدم مهیار!

صداش تحلیل رفته بود ..

_من نمیخواستم مهیار! مگه خودت نمیدونی؟

_پس چرا منو نخواستی؟ چرا گفتی بسپریم به سرنوشت؟

_مهیار میدونی مجبور بودن ینی چی؟ تا حالا تجربش کردی؟

راستش تا حالا چنین اجباری رو تجربه نکرده بودم .. ادامه داد:

_وقتی دختر باشی؛ بقیه برات تصمیم میگیرن .. آخرین کسی که تصمیم میگیره خودتی! پدرم مشکل

قلبی داشت .. استرس و اضطراب، نگرانی .. ناراحتی براش سم بود. از طرفی هم ارث کلان .. از طرف

دیگه هم فرزاد! تهدیدهایش .. که اگه باهاش ازدواج نکنم یه کاری میکنه که مجبور بشم باهاش

ازدواج کنم ..

_چه کاری؟

با خجالت و آروم گفت:

_دست درازی ..

عصبی شدم ..

_توأم ترسیدی؟ فکر کردی میتونه اینکارو کنه؟

با گلایه گفت:

_مهیار من کیو داشتیم که وقتی بیرونم همش ازم محافظت کنه و همراهم باشه تا دست اون بهم

نرسه؟

_ منو میتونستی داشته باشی ..

آه کشید .. سوزناک .. سرشو انداخت پایین ...

_ فقط خداروشکر میکنم .. آگه معلوم نمیشد که زن صیغه ای داره من الان بدبخت شده بودم ...
نگاش کردم .. باز داشت برق اون چشماش از خود بیخودم میکرد .. چقدر دلم میخواست دستاشو بگیرم .. دستاشو ببوسم ... بگم من هستم ... اما غرورم اجازه نمیداد!

پرسید:

_ مهیار ... هنوز رو حرفی که زدی هستی؟

_ کدوم حرفم؟

_ اینکه با هم باشیم ..؟

_ تو فکر میکنی دیگه امکانش هست؟ با این اتفاقا؟

_ آگه بخوایم آره ..

_ مثل چینی بند زده میشه ..

سفارشامون رو آوردن ..

ساکت مونده بودیم .. قهوه م رو یه قلپ خوردم تلخیش تمام دهنم رو پر کرد .. تلخ بود؛ تلخ
تلخ! مثل زندگی ...

افسانه رو تا بجایی رسوندم و بعد خودم برگشتم .. رفتارم شاید زیاد باهاش خوب نبود، ولی لازم بود ...
درسته دوسش داشتم .. خیلیم زیاد! اما آگه قرار بود چیزی دوباره بینمون اتفاق بیفته باید پایه
های این رابطه رو بهتر پی ریزی میکردیم ... جوری خوب و محکمش میکردیم که هیچ چیز و هیچ
کسی نتونه جدامون کنه ...!

اوضاع اما با افسانه همینطور بد نموند ... باهام تماس میگرفت .. باهم صحبت میکردیم ... یجوری
میخواست رابطه رو خوب کنه .. منم که از خدام بود! نرم شده بودم ...

برای اولین بار قرار گذاشتیم با هم بیرون بگردیم...درسته قبل هم بیرون رفته بودیم ولی اینیکی فرق داشت!یه قرار واقعی بود که میخواستیم بریم بیرون بگردیم...جمعه کل روزم رو اختصاص دادم به افسانه و بوتیک رو به یکی از دوستانم سپردم...رفتنیم پارک چیتگر نزدیک تهران..افسانه اینطور میخواست.ماشین رو توی پارکینگ گذاشتیم و پیاده شدیم.افسانه دلش دوچرخه سواری میخواست!منم قبول کردم... امروز هرچی اون میگفت رو قبول میکردم!نمیتونم توصیف کنم که چقدر خوشحال بودم...باورش خارج از تصویره..

خوشحال بودم به معنای واقعی!

دوچرخه هارو گرفتیم و شروع کردیم دوچرخه سواری...چقدر هیجان داشت..لبخند رو لباش محو نمیشد..اومد ازم سبقت گرفت و بلند گفت:

_وای وای ببخشید آقای اکبری که از تون سبقت گرفتم!!

خندید...زیبا...خواستنی..این حرفش تحریکم کرد و سرعتم رو بیشتر کردم.ولی برای اینکه چیزی نشه و خدای نکرده نیفته زیاد مانور ندادم و مراقبش بودم..

بعد از کلی دوچرخه سواری خسته شدیم و تصمیم گرفتیم توی فضای سبزش بشینیم.یه کولی بزرگ همراهش بود...معلوم نیست داخلش رو پر از چه چیزایی کرده!
از توش یه زیر انداز برداشت و پهن کرد...با شیرین زبونی گفت:

_بفرمایید سرورم!

خندیدم..خوشم اومده بود..کتونی هامو دراوردم و نشستم..بی مهلبا گفتم:

_افسانه پس بذار برم یچیزی برای ناهار بگیرم...

گفت:

_اا راس میگی!باشه برو!

بلند شده بودم برم که از پشت بازومو کشید:

_کجا میری دیوونه؟دیگه اینقدرام بی سلیقه نیستم!خودم ناهار آوردم..

با لبخند مخصوص خودش که رو لباش نشسته بود از تو کولیش چندتا ساندویچ درآورد
...ساندویچ الویه بود. برای اولین بار میخواستیم دست پختش رو بخورم! یه گاز زدم و هنوز کامل
مزه ش نکره بودم که با هیجان گفتم:

_بابا کدبانو! بابا آشپز...عالیه!

ساندویچشو گاز زد و گفت:

_البته هول هولکی شد اونجور که میخواستیم خوشمزه نشده!

صورتش رو بردم جلوتر و گفتم:

_چون خودت خوشمزه و بانمکی ساندویچتم خوشمزه س!

خندید...دلم برای خندیدنش ضعف رفت و لپش رو بوسیدم...زود سرمو کشیدم عقب که یه وقت
ناراحت نشه!

سرش رو انداخت پایین...متوجه لبخند زیریریش شدم! پس بدش نیومده ..

ساندویچمون رو خوردیم و افسانه گفت که کمی قدم بزنیم! داشتیم راه میرفتیم و حرف میزدیم که
یدفعه صورتشو از درد جمع کرد و خم شد..دستپاچه و نگران شدم...دستمو گذاشتم رو شونش
به طرفش خم شدم و گفتم:

_چی شد افسانه؟

صدام تحلیل رفته بود ...

_درد دارم ...

بیشتر خم شد و گفت:

_آی آیی...

زیر بغلش رو گرفتم:

_عزیزم چی شد؟ تروخدا یچیزی بگو از نگرانی مردم ..

احساس کردم نمیتونه رو پاش بند شه که با یه حرکت یکی از دستامو گذاشتم زیر کمرش یکی هم زیر پاهاش و بلندش کردم ..چشماشو بسته بود..انگار دنیام تار شده بود...

_ افسانه ..افسانه من ...

چشماشو آروم باز کرد ...چشماش برق زد ..یدفه چشماش خندید!

دستاشو انداخت دور گردنم:

_ چیزیم نیس عزیزم!

قشنگ رفتم تو بهت! نمیدونستم از دستش عصبانی باشم یا خوشحال! ناراحت و طلبکارانه گفتم:

_ افسانه ..

خندید ...:

_ جـــــونم؟

صورتهامون خیلی نزدیک بود ..دلم میخواست دوباره ببوسمش اما...نخواستم معذب بشه ..

چند دقیقه ای همینطور تو چشمای هم نگاه کردیم ..

نداشت بیشتر موندنش تو بغلم طول بکشه و پرید پایین ...دستمو کشید و گفت:

_ بدووو مهیار! دلم میخواد بدوییم ..

تند تند میدوید منم دنبال خودش میکشید ..هرچی اصرار کردم بیخیال نشد و مجبور شدم پا به

پاش بدوئم ...

بعد چند دور دویدن برگشتیم سرجامون. خسته شده بودیم ..

_ مهیار من دیگه جون ندارم اینهمه رو دوچرخه سواری کنم تا برگردیم!

_ خودت خواستی انقدر دور بشییم خانوم خانوما!

لب و لوچش آویزون شد ..با بددختی برگشیتیم.. چون هی خسته میشد و وایمیستاد و غر میزد! منم

به غراش میخندیدم و نازشو میخربدم ..

همه چیز اونروز خوب پیش رفت و اول بردم افسانه رو رسوندم بعد خودم برگشتم خونه ..یه راست رفتم ولو شدم تو تختم ...صدای باز شدن در اومد:

_مردم میرن تفریح میکنن خستگیشونو برای ما میارن!

چاپلوسانه گفت ...لبخندیم زد که دندوناش معلوم شد ..

_جات خالی مهنا خیلی خوش گذشت!

_خب خدا رو شکر! ولی ازت ناراحتیم منو نبردی!

قیافه ناراحت به خودش گرفت و نشست روی تخت ..

_ایشالا دفعه بعدی با هم میریم! باشه خواهر گلی؟؟

_شوخی کردم دیوونه! بین شماها من میومدم میگفتم چه خبر؟!

خندیدم ...یدفعه موضوعی یادم افتاد و گفتم:

_راستی مهنا ...اون پسره امیر ..چی شد؟ باهانش در ارتباطی؟

_مم ..ارتباط اونجوری که نه! ولی باهام زیاد تماس میگیره ...دوس داره قرار بذاریم ..

اخمام رفت توهم ..:

_زیاد ازش خوشم نیومد! حس خوبی بهم نمیداد! بهر حال! اگه خواستی بری بیرون حتماً با من هماهنگ کن!

اومد نزدیکتر و بازومو گرفت فشار داد ..

_چشم داداشی! واقعاً افسانه چه کیفی میکنه این بازوها رو میگیره!

شیطون شده بود ...گفتم:

_دیگه ما اینیم دیگه! بازوها مونم جذابه ..

خندیدیم ..بلند ...بدون استرس ..بدون نگرانی و فکر و خیال ...کاش همیشه همینجور میخندیدیم

...

_ من میخوام خودمو توی دردسر بندازم! تو چیکار داری؟

_ مهیار پشیمونم نکن ازینکه بهت گفتم!

عصبانی تر شدم:

_ ینی نمیخواستی بگی؟! مگه ما چیز پنهونیم باید داشته باشیم؟

ساکت موند ..

_ با توام افسانه! از من چیز پنهون نکن! فهمیدی یا نه؟!

باز چیزی نگفت ...

بلند شدم و رفتم روبروش و ایشتادم .. دستمو گذاشتم زیر چونش و سرشو آوردم بالا:

_ میدونستی واسه تو جونمم میدم؟!!

آروم گفتم:

_ من نمیخوام جونتو بدی .. من میخوام همراهم باشی .. کنارم باشی ..

_ ولی من باید این پسر رو ادب کنم ..

_ مهیار ما نمیتونیم همه آدما رو ادب کنیم ... این نباشه کسای دیگه ممکنه مزاحم شن!

_ بیخود میکنن مزاحم ناموس مردم بشن! پدرشونو در میارم ..

کلافه شده بود:

_ مهیار بس کن خواهش میکنم ...

_ چطور بس کنم؟! چجوری خیالم راحت باشه؟

بلند شد ..:

_ من میرم تا خیالت راحت باشه .

داشت میرفت که گرفتمش ... روبروی هم قرار گرفتیم ..

_ امکان نداره بذارم تنها برگردی! خودم باید ببرم ..

_اما مغازه رو ..

حرفشو قطع کردم ..

_افسانه بریم!هیچی نگو ..

مغازه رو سپردم به یکی از دوستانم تو پاساژ تا افسانه رو برسونم و برگردم ...تو طول راه کسی نبود که مزاحم بشه ...خیلی زرنگ بود!تنها که بود اذیتش میکرد ...نمیخواستم اتفاقی بیفته ..نمیدونم چرا ولی اصلاً خیالم راحت نبود ..نگران بودم بلایی سر افسانه بیاره ...نگران!

از اونروز که فرزاد مزاحم افسانه شده بود آروم و قرار نداشتم ...دلهره؛تنها حسی بود که تو این روزا میشناختم ..

نمیدونم چرا ولی این حس بدجوری قوی بود و بهم ندای خوبی نمیداد ...انگار یه زنگ خطر بود..باید یه کاری میکردم ..

باید زودتر باهم ازدواج میکردیم ..اینجوری میتونستم بیشتر مراقبش باشم ...مال خودم میشد . شاید اینجوری دست از سرش برمیداشت

با مهنّا صحبت کردم راجب موضوعات اخیر ..اونم هم نظر با من بود ولی یکم باید شرایط رو جور میکردم!هم مامان اینارو راضی میکردم،هم شرایط زندگی رو ...

باز هم مهنّا رو فرستادم جلو ..باز هم خوهار فداکارم!هیچوقت بهم نه نمیگفت ...هیچوقت ...خیلی دوستم داشت!من هم نسبت بهش همین حس رو داشتم..مهنّا شانس من بود تو زندگی ..همدم من ..خواهر من

مهنّا:

_آخه مادر من ..این چه حرفیه شما میزنی!

_همین که گفتم!من دیگه پامو تو اون خونه نمیدارم!همچین دختریم بعنوان عروسم قبول نمیکنم

..

بابا اما ساکت بود ..نمیدونستم به چی فکر میکنه ...

_مامان جون قضیه اونجوری که شما فکر میکنید نیست! اون ازدواج داشت اجباری صورت میگرفت ..

_اجباری یا غیر اجباری مارو تحقیر کردن! هیچوقت نمیتونم فراموش کنم! نه امکان نداره!

مامان پاشو تو یه کفش کرده بود و میگفت نه .. راضی کردنش کار کسی نبود جز بابا ...!!

باید با بابا تنها صحبت میکردم .. البته این یه طرف ماجرا بود! باید با پدر افسانه هم صحبت میکردم وقتی اوضاع رو مساعد میکردم میرفتیم خواستگاری... وگرنه اینجوری فایده ای نداشت! بعد از شام از بابا خواهش کردم که با هم چند کلمه ای تنها صحبت کنیم . بابا همیشه منطقی تر بود .. داناتر ..

_بابا جون! همینطور که میدونی راجب مهیار و افسانه ست! مامان حتی اجازه نداد من براش خوب توضیح بدم ..

_مامانت یکم عجوله. دست خودش نیست دخترم .. ولی خب من هم زیاد تمایل به این کار ندارم. مگر اینکه دلیل قانع کننده ای داشته باشن!

با آرامش و خیلی منطقی کل قضیه رو براش گفتم ... تعجب کرده بود ..:

_والا دخترم ... چی بگم! خودشون خیلی مقصرن! همینطور که نباید دختر رو شوهر داد! حتی به فامیل ...

_آره بابا جون حق با شماست .. ولی خب پای پول که بیاد وسط .. خیلی آدما به اشتباه میفتن ..

_دخترم اگه خیلی پولکی هستن؛ مارو با این شرایط متوسط قبول میکنن!؟!

مکث کردم .. سوال خوبی بود!

_راستش بابا جون! من میخوام اول با اجازه شما بعد با اجازه مهیار برم و یه صحبتی با خانوادشون بکنم .. همه چیزو بگم بعد اگه خواستیم بریم خواستگاری هیچ مشکلی نباشه ..

بابام لبخند زد .. از روی خوشحالی:

_افتخار میکنم دختر عاقلی دارم! آره عزیزم کار خوبییه .. به برادرت هم بگو بعد هماهنگ کن! بعد اینکه باهاشون صحبت کردی تصمیم نهایی رو میگیریم ...

خوشحال شدم... چون میدونستم مهیار خوشحال میشه

روز چهارشنبه بود و من با هماهنگی با مهیار و افسانه، تصمیم گرفتم پیش قدم بشم و حتی شده
یه کار کوچیک برای خوشحالی برادرم انجام بدم ..

از خونه بیرون اومدم و داشتم به سمت خیابون میرفتم که ماشینی جلوی پام زد رو ترمز:

_ کجا میری؟! یا برسونمت!

عینکی به چشم داشت و خنده ای رو لب .. امیر بود .. به سمت ماشین خم شدم و گفتم:

_ سلام.. ممنون آقا امیر.. خودم میرم ..

_ علیک! آقا امیر ماقا امیر نداریم! یا برسونمت.

تو عمل انجام شده قرار گرفتم و مجبوری سوار شدم ..

_ خوبی؟

_ ممنون ...

_ منم خوبم! مریمم خوبه! شکر خدا!

خندم گرفت ..

_ خب خدا رو شکر ..

_ حالا کجا میرفتی؟! کلاس داشتی؟

_ نه راستش میرم خونه یکی از اقوام کاری دارم ..

_ خب پس وقت نداری یچیزی با هم بخوریم؟!

_ نه متاسفانه! قول دادم باید سروقت اونجا باشم ..

_ باشه پس آدرس رو بگو ..

آدرس رو گفتم و منو جلوی درشون پیاده کرد ..

_ خیلی ممنونم واقعاً! تو این ترافیک معلوم نبود چقد اذیت میشدم ..

لبخندی زد:

_ قابلی نداشت! وظیفه بود ..

پیاده شدم . رفتم سمت خونشون .. زنگ رو زدم و منتظر شدم ..

چرا امیر اونجا بود ..!؟

باز شدن در اجازه ی بیشتر فکر کردن رو بهم نداد. رفتم داخل

رفتم داخل خونه و مودبانه سلام کردم ..

_ سلام دخترم خوش اومدی .

مادرش منو به داخل دعوت کرد .. فقط پدرش و مادرش بودن .. خودش نبود! ینی قرار بود نباشه تا

راحت بتونیم صحبت کنیم ..

_ سلام . خدا بد نده ..

پدر افسانه از چهره ه ش معلوم بود چقدر لاغرتر و شکسته تر شده ..

_ ممنونم . بفرمایید بشینید.

رفتم روی مبل تک نفره نشستم و کیفم رو گذاشتم کنار پام ..

_ غرض از مزاحمت، اومدم چند دقیقه ای سرتون رو درد بیارم ...

مادرش گفت:

_ این چه حرفیه مهنا جون! شما مراحمی ..

بلند شد که بره چایی بیاره. پرسیدم:

_ الان بهترین آقای زارعی!؟

_ شکر خدا خوبم ...

_ میتونم صحبتام رو شروع کنم؟! نمیخوام وقت هیچکدوممون گرفته بشه ..

سری تکون داد ..

_ آقای زارعی! من همه چیز رو راجب افسانه جون میدونم .. اینکه ازدواجش صورت نگرفت و.. اینو هم میدونم که مهیار ما خیلی دخترتون رو دوست داره.. اما با اتفاقی که افتاد .. بنظرتون میشه این وصلت صورت بگیره؟!

_ خانواده ی شما راضین ؟

_ هرچند خیلی دلگیر شدن از اون دیدار که اون اتفاق افتاد .. ولی بخاطر پسرشون هرکاری میکنن! بخاطر خوشبختیش ..

مکت کردم و ادامه دادم :

_ ای کاش قبل از جلسه خواستگاری من با شما صحبت کرده بودم .. قبل این قضایا !

_ بله ..

_ من فقط اومدم رضایت شمارو بگیرم .. ازونطرف هم رضایت مادر و پدرم .. هرچند اونها دل بزرگی دارن ! میدونم راضی میشن .. آقای زارعی! این دو تا جوون حیفن . میتونن خیلی خوشبخت بشن ..

_ تو همون جلسه متوجه با شخصیت بودن خانوادتون شدم . اما ذهنم پر بود از حرف .. حرف های برادرم .. وصیت نامه ی پدرم .. برای همین بود که داشتم مرتکب بزرگترین اشتباه زندگیم میشدم .. بعضی وقتا از عزیز ترین و نزدیک ترین کسات ضربه میخوری .. کسایی که ازشون توقع نداری ..

ساکت شد ..

_ به مسئله دیگه هم باید بهتون بگم! همونطور که مهیار و بابام گفتن وضع خانواده ما در حد

متوسطه .. ولی مهیار تصمیم داره وام بگیره تا خونه بخره !

_ وضع ما هم متوسطه! جهاز افسانه در حد معمولیه. من هرچقدر در توانم بود برانش وسایل خریدم

...

_ پس با اجازه ی شما و خانومتون ما میتونیم برای خواستگاری بیایم ؟

سری تکون داد و گفت:

_بله دخترم ... انشا .. که خیره ..

یکم دیگه هم نشستم و بعد برگشتم .. انقدر حس خوبی داشتم که نمیتونم توصیفش کنم .. حس خوب ازینکه به مهیار کمک کردم . وای چقدر خوشحال بشه! .. تنها مانع مامان بود که اون رو به بابا سپرده بودم

مهیار:

انقدر همه چیز زود اتفاق افتاد که حتی خودمم باورم نمیشد .. انگار روی ابرا بودم! بهترین دوره عمرم داشت سپری میشد ... بهترین!

کارها رو برآه شده بود .. وام گرفتم و با پس اندازی که داشتم تونستم یه خونه ۷۵ متری نزدیک مامان اینا بخرم .. با تلاش های مکرر مهنا خواهر عزیزم همه چیز خوب پیش رفت و ما رفتیم خواستگاری و بله رو هم گرفتیم ... نمیدونستم چطور باید ازش تشکر کنم .. چطور باید جبران کنم! ولی مطمئن بودم که یه روز جبران می‌کردم ..

یک هفته دیگه نامزدی بود و همه تو جنبو جوش بودن ... خانوما نگران لباسشون و وقت آرایشگاهشون بودن .. افسانه هم که!!

_وای مهیار این خوبه!؟

یه ژورنال گرفته بود دستش و داشت لباسارو نگاه میکرد ..

_خوبه عزیزم

_مم نه! به دلتم نشست .. اینیکی چی!؟

هرکدومو که نشون میداد به نظرم قشنگ بودن ولی خودش دوست داشت یه چیز خیلی خاص باشه!

_افسانه چرا آماده نمیگیری!؟

_دوس دارم خیلی خاص باشه!

_درسته خانومی ولی نه انقدر حساسیت! میخوای با مامان و مهنا مشورت کن اونا بهتر میتونن راهنماییت کنن!

لبخند پهنی زدو با یه بوسه از گونه م و گفتن:

_راس میگی عشقم ..

بلند شد و رفت پیش مادرم اینا ..برای شام خونه ما بود و بعدش میبردمش خونه ..

خیلی این ذوق و حال و هواشو دوس داشتم.این هیجانشو ...

من که کت شلوارم آماده بود و مشکلی نداشتم ..امیدوار بودم یچیزی انتخاب کنه تا دیر نشده بده

بدوزن ..

_مهیار عالی شدی!

این مهنا بود که داشت با چشمای زیباش بهم نگاه میکرد. ..

_مرسی گلکم ..

_بزنم به تخته خیلی جذاب شدی!خوشبخت بشی داداش جونم ..

بغلش کردم و گونه شو بوسیدم :

_همه اینا رو تو زحمتشو کشیدی!واقعاً نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم ..

_میدونی چجوری؟

پرسیدم:

_نه بگو..هر چی که باشه قبول میکنم..

دستمو گرفت و گفت:

_اینکه قول بدی خوشبخت بشی.اینکه با هم زندگی خوبی بسازین ..شاد باشین ...

واقعاً نمیفهمیدم مهنا آدمه یا فرشته ست؟هیچ وقت ادعایی نداشت ..

_چشم قول میدم ...فدای تو بشم!

یکم با هم دلو قلوه گرفتیم بعد رفتیم پیش افسانه .موهاشو براش جمع باز درست کرده بودن و قسمت باز موهاش حالت دار بود ..آرایش لایتی داشت که خیلی هم ناز شده بود با لباس متفاوت و زیبایی که باکلی وسواش انتخابش کرده بود ...

یه لحظه با خودم فکر کردم؛من واقعاً دارم ازدواج میکنم؟!

_مهیارم بیا پیش من!

رفتم و کنارش نشستم...عاشقانه بهش چشم دوخته بودم ..

_چیه خوشگل ندیدی؟!

خندید ..

گفتم:

_چرا روبروم نشسته ..

دستامو فشرد...دستاشو فشردم ..

مامان کلی به خودش رسیده بود!خب ناسلامتی مادرشوهر بود!همش به مهمونا میرسید که یه وقت کم و کسر نداشته باشن ..نامزدی رو تو تالار گرفته بودیم..

به اصرار مهنا و افسانه بلند شدم تا برقصم!راستش من زیاد رقص بلد نبودم در حدی که فقط تکون بخورم ..یکم با دستام ور برم!

هرچی بگم که چقدر خوش گذشت و همه خوشحال بودن، کم گفتم ...بعد از پایان مراسم رفتم که افسانه رو برسونم.دوست داشتیم که شب رو پیش هم باشیم اما خب ..رعایت بزرگترا رو کردیم. دم در وایستاده بودیم ..تنها..رفتم جلو و پیشونیش رو بوسیدم :

_دوس داشتیم پیشت باشم اما نشد!ایشالا خونه خودمون ...باشه خانومی؟!

دلبرانه نگاهم کرد:

_کاش میشد بمونی مهیار ..نیمونی؟

دستشو بوسیدم ..

_ نه گلم .. بعدشم زیرشلواری نیاوردم که!

خندیدیم ... از خنده ش دلم ضعف رفت .. دورو برم رو نگاه کردم .. مطمئن شدم که کسی اون اطراف نیست .. دستم رو دور کمرش گذاشتم .. به خودم نزدیکترش کردم .. لبهامو گذاشتم روی لبهاش .. آروم .. اولش بی حرکت بودیم ...
بعد از چند دقیقه ولش کردم ...

_ خانوم قشنگم! ناراحت نباش .. انقدر دیگه ازین به بعد میخوایم با هم باشیم .. انقدر تنها میشیم که خسته میشی!!

_ مهیار؟

گفتم:

_ جونم؟!!

در گوشم گفت:

_ دوست دارم ..

نفس تو سینم حبس شد .. یه چیزی تو دلم فروریخت!
گفتم:

_ عاشقتم ... تموم زندگیمی!

بعد از چند دقیقه دست تو دست بودن و حرف های قشنگ زدن فرستادمش بره تو .. خودمم ، دلم و هوش و حواسم و همه چیمو پیشش جا گذاشتم و برگشتم!!

روزهای خوش انگار شروع شده بود .. خوشبختی انگار به من هم مجال داده بود ...

دو ماه دیگه عروسیمون بود و تو این دو ماه میتونستیم حسابی نامزد بازی کنیم!

بعد از تموم شدن کارم تو مغازه و نبودن مشتری؛ رفتم و دو شاخه گل رز قرمز برای افسانه خریدم. شام خونشون دعوت بودم . خودش میخواست برام غذا درست کنه ...

سرخوش و خوشحال با عشق به افسانه همه راهو طی کردم ..

وقتی رسیدم به خونشون، جلوی در ماشین پژو ۲۰۶ مشکی ای توجهم رو جلب کرد... اول خواستم محل ندم و برم داخل که ..

_ به به آقا مهیار؟ تازه داماد ...

با شنیدن صدایش دندون قروچه ای رفتم .. همه نفرتم رو ریختم تو چشمام ... برگشتم سمتش ..:

_ با چه جرئتی اینجا اومدی؟!

خندید .. سرخوشانه!

_ به جرئت اینکه اینجا خونه عمومه . بعدشم کوچه رو که نخریدی ؛ خریدی؟!

خشمگینانه رفتم کنار صندلی راننده .. دستم رو گذاشتم رو در ماشین ...

_ مرتیکه ی عوضی! برو گورتو گم کن تا یه بلایی سرت نیاردم!

با دستم ساقه ی گل رو فشار میدادم .. حرصم رو روی اون خالی میکردم ..

پوز خند با صدایی زد و گفت:

_ فقط ادعات میشه میدونستی؟!

میدونستم ابرو هام تا پایین ترین حد ممکن اومده و به چشمهام نزدیک شده .. از بس که اخم

کرده بودم پیشونیم درد گرفته بود ..

بی اختیار شدم و در ماشینو باز کردم .. گل رو پرت کردم گوشه ی خیابون ... چند شاخه ازش جدا

شد .. شونه شو گرفتم و کشیدمش بیرون .

سعی کرد تلو تلو نخوره و اومد بیرون روبرم و ایساد .. دستامو گرفتم به یقش ... بلند بلند داد زدم :

_ یه بار دیگه دورو بر افسانه .. این خونه ... یا خودم بینمت .. باور کن زنت نمیدارم!

اونم کم نیاورد و یقمو گرفت:

_ حالا ببین باهاتون چیکار میکنم .. نمیدارم یه لحظه آرامش داشته باشین .. از من بترس مهیار

.. ببین با افسانه چیکار میکنم ..

این آخری دیگه خارج از ظرفیتم بود! اسم افسانه رو آورد ..

با تموم قدرتی که داشتم مشتم رو گرده کردم و کوبیدم تو صورتش ... دستاش از یقم ول شد و افتاد رو زمین ..

دوباره رفتم سراغش و گرفتمش:

_ تو چه زری زدی؟! گفتمی با افسانه چیکار میکنی؟! اها مرتیکه ی کثافت؟

صدام اونقد اوج گرفته بود که باعث شد در ساختمون افسانه اینا باز بشه ... افسانه و مادرش هراسون بیرون اومده بودن .. یه آن غافل شدم تا نیم نگاهی بهشون بندازم که ..

گونه ی چپم از درد، سوخت ... تعادل رو از دست دادم و پرت شدم ... تلافی مستی که زده بودم رو درآورد ..

خواستم بلند شم دوباره به سمتش یورش ببرم که .. دستای ظریف و کوچیک افسانه روی سینم قرار گرفت ... دستش رو گذاشت رو گونم و درحالیکه اشکش سرازیر شده بود گفت:

_ درد میکنه!؟

دلسوزیش و نگرانیش ... چشمهای خیسش .. باعث شد آروم بشم .. دیگه نرفتم جلو ... فرزاد اومد سمتون و گفت:

_ اگه نمیخواستم کاری بکنم الان مطمئن شدم! مهیار اکبری بین چه چیزهایی درانتظاره ..

خواستم بلند شم که افسانه جلومو گرفت و گفت:

_ ولش کن ... مهیار داره چرت و پرت میگه ... اون عرضه ی هیچ چیزو نداره ...

تصمیم گرفتم چیزی نگم تا هرچه زودتر بره و ریختش رو نبینم ... سوار ماشینش شد و رفت .. جای مستی که بهم زده بود بدجور کوفته شده بود و درد میکرد .. اما به روی خودم

نمیاوردم ... شاخه گلی که برانش خریده بودم کنار خیابون افتاده بود .. داشتم به گل ها نگاه میکردم که افسانه رد نگامو گرفت و بلند شد و رفت سمتش ...:

_ تو برام آوردی؟

سر تکون دادم .. گل رو برداشت و بو کرد ..

_ ممنونم عشقم ...

منو بلند کرد و با خودش برد داخل .. احساس میکردم تمام بدنم درد میکنه ...

آخ! افسانه ترو خدا نکن درد میگیره!

افسانه لپمو میبوسید و میگفت با اینکار زودتر خوب میشم! اما دردم مرگرفت ... ولی میگفت بعداً
نتیجشو میبینم! اینی عاشق دیوونه باز باش بودم ..

کنار هم روی تخت تو اتاقش نشسته بودیم .. تو آینه که صورتم رو دیدم داشت کبود میشد
.. افسانه برام یخ گذاشت .. پماد زد ... کلی هم قربون صدقه م رفت! خب انگار یه مشت خوردن
ارزشش رو داشت ... ولی! اصلاً از حرف های فرزاد خوشم نیومده بود ... یک جور نگرانی تو دلم موج
میزد که اصلاً نمیتونستم سرکوبش کنم .. یه نگرانی بدی!

دید که رفتم تو فکر برای همین خواست از اون حالو هوا درم بیاره ...

_ مهیاری؟ تاریخ عروسی مشخص نشد؟

با لبخند مخصوص همیشگیش .. با چشمهای گیراش ... با نگاه معصومش .. داشت ازم قشنگترین
سوال زندگیم رو میپرسید!

_ قربونت برم چرا .. ولی هنوز قطعی نشده! نگران نباش حتماً اولین نفر به تو میگم ..

خودشو تو بغلم مثل یه جوجه جمع کرده بود. پرسیدم:

_ خوشحالی موش موشی؟

از موش موشی گفتنم خوشش اومدو حلقه دستاش که دور بدنم بود رو تنگ تر کرد ..

_ خییلی! خیلی مهیار ..

منم خوشحال بودم .. اما! فکر و خیال فرزاد ... راحتیم نمیداشت ..

_ خدا روشکر .. ولی افسانه!

فهمید چی میخوام بگم ..

_ من بیش از حد نگرانتم! اگه میشد بیای خونه ما بمونی تا عروسی خیلی خوب میشد ..

لبو لوچش آویزون شد ...

_منم دوس دارم عزیزم..ولی خب!نمیشه که من همش مزاحمتون باشم!بعدشم،مهیار بهت گفتم که اون زیاد حرف میزنه.قبلش چقدر تهدیدم کرده بود که اگه باهاش ازدواج نکنم فلان کار بیسان کار میکنه؟دیدی که چیزی نشد!

_چیزی نشد ولی نمیتونیم مطمئن باشیم ازین به بعد هم چیزی نمیشه!اون الان مثل یه شیر وحشیه!

_مهیارم!دیگه نمیخوام راجبش صحبت کنم..توام حرفشو نزن..باشه؟یه شب اومدی پیش من،میخوام خوش بگذرونیم.نمیخوام با حرف زدن از فرزاد سپری شه!

صورتشو نزدیکم کرد و یه بوسه از لبام چید ..خوب بلد بود چجوری منو رام کنه!

بعد از اینکه شام خوردیم ..منو برد تو اتاق و گفت:

_همینجا بمون تا پیام!یه کارایی قراره بکنیم!

چشمکی زد و رفت ...خیلی شیطون بود...خیلی!

رفت و با دستای پر برگشت ..دو تا ظرف آورد یکی چیپس یکی پفک ..گذاشت رو میز..

زود لب تابش رو روشن کرد و گذاشت جلوش..رو تختش دراز کشید و به منم گفت برم کنارش...

داشت یه سی دی میذاشت..گفت:

_همیشه دوست داشتم با شوهرم ..شبا جلوی تلویزیون دراز بکشیم ...چیپس بخوریم و فیلم ببینیم!

نگاهش کردم..عمیق..عاشقونه!سرش رو برگردوند سمتم ..صورتتم رو بردم جلو ...با لبهام گونه

های پُر و نرمش رو بوسه ای کشدار زدم و گفتم :

_میدونی چقدر دوست دارم!؟!

خندید ...دلبرانه نگاهم کرد ...همه اینکاراش داشت باعث میشد اختیارمو از دست بدم که فیلم

شروع شد..عجب وقتی!بی ملاحظه ..

گفت:

_خب فیلم شروع شد!مهیار تا آخرش باید ببینی ها!نگی خسته شدمو فلان!

_ چشم پرنسس! هرچی تو بگی ..

مهنا:

اونروز رفته بودم کلاس پیلاتس و داشتم برمیگشتم .. دلم میخواست یکم پیاده روی کنم ... امروز حرکات خیلی سنگین بود و تمام بدنم تا شب میگرفت! هرچند همیشه سنگینه ...

تلفنم زنگ خورد .. برداشتم تا جواب بدم .. مهیار بود:

_ جانم داداشی؟!!

_ سلام! کجایی مهنا؟

_ من دارم برمیگردم ... کاری داشتی عزیز..

هنوز جمله مو کامل نکرده بودم که گوشی از دستم قاپیده شد و مچ دستم گرفته شد و پرت شدم ..! فقط اینو فهمیدم که تو ماشین پرت شدم .. سرم خورد به لبه روی درب ماشین ... از دردی که تو سرم ایجاد شد صدام درومد ... خدایا من کجام؟! چی شد .. چرا یدفه اینجوری شد .. فهمیدم کارِ یه مرده! چون هم دستاش مردونه بود هم زور و قدرتش بیانگر این بود .. پینی کی بود؟ نکنه دزدیدن؟! وای خدا! مهیار .. مهیار حتماً نگرانم شده .. سعی کردم چشمام رو باز کنم و بشینم .. وقتی نشستم ، پشت فرمون یه مردی رو دیدم که عینک بزرگی روی صورتش زده بود ... با لبخند زشتی، گفت:

_ ببخشید مهنا خانوم که اینجوری مجبور شدم ببرمت! میدونستم جور دیگه نیای ..

نمیشناختمش ... یا شایدم میشناختم؟! چهره ش برام آشنا بود ... سعی کردم خونسردیمو بدست بیارم ...

_ تو کی هستی؟ منو داری کجا میبری؟ این اصلاً رفتار درستی نیست!

خندید .. بلند .. قهقهه زد!

_ خب یه چن وقتی پیش من مهمونی! کارامو که بکنم میذارم بری ... سعی کن به خودت سخت نگیری. این چندوقته رو مجبوری بمونی! میفهمی؟ مجبور!

ترس برم داشت .. کجا بمونم؟! چیکارم داشت .. مغزم انگار یدفه فرمان داد که درو باز کنم و خودمو پرت کنم بیرون .. رفتم سمت دستگیره در و اومدم بازش کنم .. قفل بود! فقط میخندید!

انقدر با دستگیره در کلنجار رفتم که از خستگی، بیحال شدم و خودمو انداختم رو صندلی! بی فایده بود ...

بالاخره بعد از نیم ساعت راه ، توقف کرد. سرم درد میکرد. بدجور ضربه خورد بود ...

یه جایی بود خارج از شهر ... خونه های کمی اون اطراف بود!!! اصلاً نمیتونستم فکر کنم و کاری کنم ..

از ماشین پیاده شد و اومد سمت در عقب .. درو باز کرد و خواست دستمو بگیره و بکشم بیرون که با صدای مرتعشی گفتم:

_ برو اونور! خودم میام!

راهو باز گذاشت تا پیاده شم .. نمیدونم میتونستیم فرار کنم اونجا یا نه؟! خب امتحانش ضرری نداشت!

اومد درو ببندد که منم به پاهام قدرت دادم و دویدم .. هنوز یکم بیشتر ندویده بودم که دستهایی خشن دور بدنم رو فرا گرفت و متوقفم کرد .. در گوشم با عصبانیت گفت:

_ از الان فکر فرار زده به سرت؟ فک میکنی میتونی ازینجا فرار کنی؟

_ ولم کن عوضی! چه توقعی داری توقع داری با پای خودم بیام تو چاه؟ ولم کن بذار برم.

خندید ... عصبی!

_ ولت کنم؟! امن با تو کارها دارم .. کجا ولت کنم آخه؟!!

دلیم میخواست زار بزنی ... خدا یا این کیه .. از جونم چی میخواد ..

با عجز و لابه گفتم:

_ تروخدا ولم کن ...

منو محکم گرفته بود .. از تماس بدنم باهاش چندشم شد .. ازش فاصله گرفتم اما اون بدتر خودشو بهم چسبوند ...

نالیدم:

_باشه میام... فقط ولم کن بهم دست نزن..

با این حرفم انگار قانع شد؛ مچ دستم رو گرفت و با قدم های بلند منو دنبال خودش کشوند. کلید انداخت و وارد ویلا شد ... برای یه لحظه نگاهم به ماشینش افتاد... ۲۰۶ مشکی.. نمیشناختم! ماشینش رو نمیشناختم ...

رفتیم توی ویلا. خودشم وارد شد و زود درو قفل کرد .. با ترس پرسیدم:

_چرا درو قفل میکنی؟!

_چون دوس ندارم پرنده خوشگلم از قفسش فرار کنه!

خندید.. بلند! اما بنظر من هیچ خنده دار نمیومد.. باز اون عینک مسخره ش رو برداشت .. خدایا ینی این کیه؟

رفت سمت یخچال و از توش یه بطری آب درآورد و سرکشید ..

ویلای بزرگی نبود.. یه اتاق خواب داشت با یه هال و اشپزخونه متوسط... خونه رو از نظر گذروندم .. پنجره‌هاش حفاظ داشت ... یه در هم داشت که قفلش کرده بود... عاجز شدم... ناتوان شدم ... حس میکردم هیچ راه فراری ندارم.. هیچ راهی!

رفت تو اتاق و از توش چند دست لباس برداشت آورد و انداخت جلوم:

_این چن دست لباس برای این مدتی که اینجا میمونی! بیشتر ازین هم بهت چیزی نمیدم پس سعی کن خوب نگهشون داری!

_لازم نیست ..

عصبی خندید ...

_باشه! ولی بعداً نگی لباس میخواما...

لباس هارو برداشت . برد گذاشت توی اتاق!

واسم مهم نبود لباس تنم... فقط میخواستم از اونجا برم... برم! تازه میفهمیدم پیش خانواده بودن چه حُسنِ بزرگیه... تازه میفهمیدم پیش اونا بودن چقدر خوبه! دلَم برای مهیار تنگ شده بود.. حتماً نگرانم شده ..

اون پسره که اسمشم نمیدونستم، کلید رو از رومیز برداشت و رفت به طرف در.. خواست بره بیرون که گفت:

_ببین سعی نکن ازینجا فرار کنی! یه سگ بیرون دارم که تا ببینه غریبه ای میگیرت! خلاصه فک نکنم زنده بتونی بیرون بری! من میرم بیرون و شب میام! حرفام یادت نره! ببینم کوچکتترین خطایی کردی .. اول اون برادر عزیز تو بعد هم بقیه خانواد تو میکشم! افتاد!؟

حرفی نداشتم بزنم... بغضم رو قورت دادم؛ به زور!

گفت:

_بگو بله قربان فهمیدم ..

_برو گمشو عوضی ..

دیگه نخندید .. فهمیدم عصبیه .. خواست یورش بیاره سمتم که جیغ هام متوقفش کرد:

_نه خواهش میکنم .. برو .. باشه فهمیدم .. ازینجا جایی نمیرم ..

خوشحال شد .. پیروز! بخند مسخره ای تحویلم داد و رفت .. پشت سرشم درو قفل کرد ..

خونه تاریک بود .. حس میکردم توی گورم .. دیگه نتونستم اون فضا رو تحمل کنم .. نتونستم حالمو تحمل کنم! بغضمو .. پاهامو جمع کردم و سرمو گذاشتم روشون... اشکام جاری شد ... به خودم اجازه دادم اشک بریزم .. اشک بریزم تا بتونم این شرایطو تحمل کنم .. گفت که میکشتشون! نه من نباید کاری میکردم که به اونا آسیب بزنه! باید قوی میبودم ... با خودم گفتم:

_مهیار .. داداش خوبم .. من نمیذارم آسیبی بهت برسونه .. نگران من نباش .. خواهرت قویه ...

تموم وقت رو نشستم و فکر کردم .. به همه چیز. به این که این کی میتونه باشه و چرا من رو زندونی کرده .. داشتتم به نتایجی میرسیدم که کلید توی قفل در چرخید و در باز شد .. ترسیدم و یکم خودمو جمع کردم ..

برقا رو روشن نکرده بودم و همجا تاریک بود .. سایه مردونش رو دیدم .. حتی سایه ش هم ترسناکه!

_ چرا اینجا انقدر تاریکه؟! برقا رو روشن نکردی؟

رفت سمت پریش و برق رو روشن کرد ..

نور که افتاد یکم چشمامو زد .. بعد که چشمام رو باز کردم پشتش به من بود. ظرف غذایی روی میز گذاشت و رفت سمت یخچال .. بطری رو درآورد و سر کشید .. هنوز قیافش خوب معلوم نبود .. بالاخره برگشت سمتم و من تونستم قیافش رو ببینم! دیگه عینک نداشت .. همینجور داشتتم قیافش رو تو ذهنم آنالیز میکردم تا به یاد بیارم کیه که گفت:

_ من فرزادم! دیگه منو شناختی .. فکر کنم دلیل اینجا بودنت رو هم فهمیدی!

فرزاد .. این همون پسر عموی افسانه ست ...!! گفت دلیل اینجا بودنم .. تو ذهنم دنبال دلیل میگشتم .. انگار مغزم فرمان نمیداد!

فرزاد .. بنظرت تا الان نگران نیومدنت شدن؟!

خندید ... اصلاً خنده دار نبود!

فرزاد .. زبونت رو موش خورده؟!

باز هم سوالش رو بی جواب گذاشتم و سعی کردم بی تفاوت باشم .. هرچی بیشتر حساس میشدم و عجز و لابه میکردم بدتر میشد ... اومد سمتم و ظرف غذا رو گرفت سمتم:

_ بخور! شاید دیگه همچین غذایی گیرت نیاد! از کجا معلوم؛ شاید آخرین شام زندگیت باشه!

بلند خندید .. حالتاش یجوری بود که حس کردم شاید بیماری روانی داره!

غذا رو ازش نگرفتم که پرت کرد جلوم:

_ من دیگه نمیتونم ناز تورم بکشم! خواستی بخور نخواستیم به جهنم ..

اینو گفت و رفت توی اتاق ..

گشتم بود.. اما دلم نمیخواست از غذایی که اون برام آورده بخورم! اما... با خودم فکر کردم شاید بهتر باشه که ناسازگاری نکنم! شاید بتونم راضیش کنم که ولم کنه ... دو قاشق خوردم ..

از تو اتاق برگشت، تلفنش رو از جیبش درآورد و درحالیکه شماره میگرفت گفت:

_ صدانش رو میدارم رو آیفون تا توام گوش کنی!

بوق اول رو کامل نخورده بود که صدای خسته و نگران مهیار از اونطرف خط شنیده شد:

_ بله ؟

_ سلام آقا مهیار! حال شما !؟

لحظه ای مکث ..

_ خودتی آشغال ؟

خندید ..

_ آره خودمم آشغال!

_ دهن گشادت رو ببند! پس کار خودته که بهم زنگ زدی! مهنا کجاست ؟

_ چه پسر باهوشی بودی من نمیدونستم!!

_ خفه شو! همچین ازت به پلیس شکایت کنم که دمار از روزگارت دربیارن.

نفس های عصبی کشید ... داشت نزدیک من میشد .. سعی کردم آرام باشم ..

_ فقط کافیه پلیس رو در جریان بذاری اونوقت ..

چنگاشو فرو کرد تو موهام و تا تونست کشید .. از توانم خارج بود .. انگار پوست سرم داشت کنده میشد ..

_ وحشی ... آی .. ولم کن .. مهیار به حرفش گوش نده ..

اینو که گفتم بدتر کشید و منو دنبال خودش روی زمین کشوند ... سرم از درد بی حس شده بود .. ناله کردم ..

_اونوقت دیگه خواهر جونت رو هیچوقت نمیبینی!

مهیار که صدانش آروم و تحلیل رفته شده بود گفت:

_به مهنا کاری نداشته باش .. تو مشکلات با منه!خواهرم رو ول کن ..

دستش تو موهام شل شده بود..

_بعداً بهت زنگ میزنم ..

گوشی رو قطع کرد و مهیار رو اونطرف گوشی با نگرانی گذاشت!

بیشتر از خودم،دلم برای اون میسوخت ..نمیدونم چه بلایی سرش میآورد و چه چیزی رو از برادرم طلب میکرد ..

خسته بودم ..خسته!روز خیلی شلوغی داشتم ...ولی نمیخواستم بخوابم.دلم تخت خودمو میخواست.خونه ی خودمون رو ...نه اینجارو ..فرزاد روی مبل نشسته بود و تلویزیون میدید ..دلم میخواست یجوری قانعش کنم ..نمیدونستم حرفام روش تاثیر میذاره یا نه!ولی میدونستم الان برای حرفای منطقی زدن؛خیلی زوده ..برای همین از این سوال شروع کردم:

_میدونی مجازات گروگان گیری حبس از ۵ سال تا ۱۵ ساله؟!!

انگار صدام رو نشنید ..چون جوابی نداد.چند دقیقه گذشته بود:

_آره میدونم!ولی چون برادرت شکایت نمیکنه حبسی هم در کار نیست ..چون اگه شکایت کنه مجازات قتل رو هم بهش اضافه میکنم که کارو یسره کرده باشم!

پرسیدم:

_قتل کی؟ من؟

پوزخند زد ..

_کشتن تو چه دردی رو از من دوا میکنه؟!!

دیگه چیزی نپرسیدم ..منظورش یا افسانه بود یا مهیار ..قصدهش جدایی اونا بود!دیگه اینو خوب فهمیده بودم ...

صبح با گرفتگی بدن بیدار شدم ..چشمام رو که باز کردم دیدم همونجا روی زمین خوابم برده ..بدنم کوفته بود.با این لباسا ینی با مانتو و شلوار خیلی احساس بدی داشتتم.احساس خفگی...دورو برم رو که نگاه کردم دیدم فرزاد نیست ..نمیدونم چرا برای فرار تلاشی نمیکردم ..شاید چون میدونستم راهی نیست ..ولی بد نبود نگاهی به اطراف مینداختم..

اول از همه رفتم پشت پنجره و حیاط رو نگاه کردم ..یه سگِ بزرگ مشکی بیرون تو حیاط میچرخید ..از دیدنش مو به تنم راست شد!بدبختانه از سگ میترسیدم و طریقه رام کردنش رو هم بلد نبودم!

رفتم تو اتاق..پنجره ای نداشت ...رفتم در ورودی رو چک کردم ...قفل بود ..ترجیح دادم برم یه دست از اون لباسایی که فرزاد گذاشته رو بپوشم ..حالا که دیگه نمیتونستم فرار کنم،باید با این وضع زندگی میکردم!

مهیار:

دلشوره تنها چیزی بود که داشتم.نگران بودم ..پس نگرانی ها و حس های بدی که داشتم بی مورد نبود ..هم نگران مهنا بودم هم افسانه.به افسانه گفتم خونه ما بمونه و به هیچ وجه بیرون نره.نمیخواستم اونم بگیره و اونم از دست بدم ..

قرار بود غروب زنگ بزنه!خوب بلد بود آدم رو منتظر بذاره ..هیچ فکر نمیکردم همچین کارایی ازش سر بزنه ..فکر نمیکردم ازین عرضه ها داشته باشه ...اما ..خواهر قشنگم رو دزدیده بود!نمیدونم چرا ولی میدونستم چی ازم میخواد..میدونستم ..

تو اتاق بودم .فقط چشمم به تلفن بود تا اینکه زنگ زد ..گفته بود خودم بهش زنگ نزیم!

_بله؟

_سلام!خب ..با یه معامله چطوری!؟

گوشم زنگ زد ..امیدوار بودم اونچیزی که فکر میکردم نباشه ...

_چه معامله ای!؟

_تو افسانه رو به من میدی من هم مهنا رو!

ضربان قلبم شدت گرفت ... صورتم از شدت داغی، میسوخت.. همه عضلات صورت و بدنم رو سفت کرده بودم! از حرص از درد..

_ افسانه زن منه! میفهمی چی میگه؟

خندید ..

_ خب کاری نداره که طلاقش میدی!

چه راحت میگفت.. من آسون بدستش نیاورده بودم ..

_ نمیتونم! اون زن منه... انقدر بیشرقی که همچین چیزی رو از من میخوای؟ زن یه مرد دیگه رو میخوای؟

داد زد:

_ اون قرار بود زن من بشه! میفهمی؟ زن من.. باشه نمیتونی منم نمیتونم! تا دو هفته فرصت داری طلاقش بدی.. از همین الان دو هفته شروع شد! اگه طلاقش دادی و افسانه اومد پیش من که هیچی اگر نه، با خواهرت خداحافظی کن... آرزوی دیدنش رو به دلت میذارم! ولی در عوض زنت رو داری! دیگه خود دانی! خدانگهدار ..

صدای بوق ممتد گوشی تنها چیزی بود که شنیده شد ... خدایا باید چیکار میکردم

سرم رو بین دستام گرفتم ... سرم تیر میکشید! اینهمه عذاب زیاد نبود؟ اینجوری میخواست جدامون کنه ؟

صدای باز شدن در اومد .. افسانه با ناراحتی و چهره ی درهمش؛ وارد اتاق شد .. اومد کنارم روی تخت نشست .. دستامو توی دستش گرفت ..

_ مهبیار من ؟

صداش گرم بود.. دلسوز.. مهربون..

_ جانم عزیزم؟

_ ناخواسته حرفاتون رو شنیدم ..

آهم بلند شد! نباید میشنید ..

_مهیار من نمیخواه مهنا قربانی شه..

در حالیکه اشک چشماش رو پوشونده بود ..

_من حاضرم ازت ..

اجازه بیشتر گفتن رو بهش ندادم .. سرش رو کشیدم توی سینم و زمزمه وار گفتم:

_افسانه ... تو همه چیز منی! چطور میتونی اینو بگی؟ مهنا خواهرمه میدونم.. خیلی برام عزیزه! خیلی

برام زحمت کشیده .. میدونم! اما تو هم زن منی! من از هیچکدومتون نمیتونم بگذرم ..

اشکاش لباسم رو خیس کرده بود ..

_مهیار اون چرا این کارو میکنه؟! من نمیخواه از دستت بدم ...

پیشونیش رو بوسیدم؛ اشک هاشو با انگشتم پاک کردم ..

_افسانه اون پسر دیوونست! میخواد چون تو با اون ازدواج نکردی انتقام بگیره! ولی من

نمیدارم.. نمیدارم به هیچکی آسیب برسونه..

فین فین کرد .. مثل بچه ها شده بود .. چشماش قرمز شده بود .. چشماشو بوسیدم ..

_تو خانوم خودمی! دیگه نبینم چشمت بارونی بشه .. باشه خوشگلم؟

سری تکون داد ... میدونم اونم ناراحته .. اونم مثل من سردرگمه ..

به باهوشی مهنا باور داشتم .. به اینکه نمیتونه بلایی سر خواهرم بیاره هم همینطور .. نمیدونم چرا

ولی صبر کردم ... صبر! انگار ته دلم یه حسی بهم میگفت مهنا میتونه خودش رو نجات بده .. اما فکر

اذیت کردن مهنا رو که میکردم؛ آتیش میگرفتم ... فقط کافی بود کوچکترین بلایی سر خواهرم بیاره

... اونوقت دیگه لحظه ای صبر نمیکردم!

مهنا:

فرزاد غروب برگشت! ناهار نخوردم .. ینی میل نداشتم!

کلید انداخت و درو باز کرد ..

_ به به سلام! چه عجب اون لباسها تو عوض کردی!

دهنی کج کردم و چیزی نگفتم .

_ چیزی خوردی؟

_ نه.

دو تا جعبه پیتزا رو گذاشت روی میز:

_ پس بیا بخوریم!

نخواستم نه بیارم .. باید از راه صمیمیت وارد میشدم ..

رفتم نشستم روبروش و مشغول خوردن شدیم ..

_ تا حالا دیده بودی گروگان گیر انقدر مهربون باشه؟

خندید ..

_ نه والا!

دیگه صحبتی بینمون ردو بدل نشد .. بعد از خوردن شام .. باز رفت جلوی تلویزیون .. باید میزدم تو

کار مصاحبت!

_ میتونم اینجا بشینم؟

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد.

این پا و اون پا کردم که حرفمو بزنی یا نه ... که خودش پرسید:

_ چیزی میخواستی؟

_ راستش میخواستم باهات حرف بزنی فرزاد!

تعجب کرده بود ...

_ حتماً میخوای بگی ولم کن و بذار برم و اینا دیگه؟

_ نه!

_ پس چی؟ بگو!

_ میخوام باهات منطقی حرف بزنم. تو با گروگان گرفتن من میخوای چیو ثابت کنی؟ میدونم از اون آدم ها نیستی که دستتو به خون آلوده کنی!

لبخندی نشست کنار لبش..ینی زدم به هدف؟!!

_ تو از کجا میدونی از اون آدم ها نیستم؟

_ اگه بودی انقدر با من خوب رفتار نمیکردی! البته بجز اون یه بار ..

_ من آدم بدی نیستم مهنا! من فقط افسانه رو میخوام ..

_ دوستش داری؟

_ آره ..

آره ای نبود که واقعی باشه!

_ مطمئنی؟

_ گفتم آره! بعدشم جدایی از دوست داشتن، ازدواج نکردنش با من باعث شد ارثی که میخواستم بگیرم از دست بره!

_ تو مگه به اون پول نیازمندی؟

_ چرا نباشم؟ الان همه چیز پوله. پول نداشته باشی هیچی نداری!

_ حالا که افسانه ازدواج کرده باز هم میخوای باهاش باشی؟ با دست خورده ی یه مرد دیگه؟!!

خندید ..

_ من فقط اون ارثو میخوام ... این چیزاش برام مهم نیست! میشه دیگه انقدر سوال نکنی؟!!

خودمو ناراحت نشون دادم و سرمو برگردوندم ..

_ بهت میخوره دختر خیلی باعقلی باشی! اما مواظب باش این باهوشی و داناییت کار دستت نده

!من به داداشت دو هفته وقت دادم که افسانه رو طلاق بده! خیلیم زیاد وقت داد! مگه نه؟؟!

_ آره ولی.. داداشم اونو طلاق نمیده!

_ پس دلش میخواد تورو دیگه نبینه ؟

_ من برای خوشبختی اون جونمم میدم !

_ انقدر فداکاری؟

باز خندید ...

_ آره ! یاد گرفتم باید به دیگران کمک کنم؛ یاد گرفتم نباید به نزدیکام ضربه بزنم، یاد گرفتم مثلِ یه آدم زندگی کنم! هرچقدر که زندگی میکنم شرافتمندانه زندگی کنم ..

نگاهم کرد .. انگار داشت حرفهامو هضم میکرد.. چیزی نگفت !..

برخورد من با گروگان گیرم، مثلِ هیچکی نبود! تو فیلم و سریال هایی که دیده بودم کسی نبود که منطقی بشینه با گروگان گیرش حرف بزنه و اونم گوش کنه! هرچند گروگان گیر من هم مثلِ بقیه نبود! نگار هنوز انسانیت داشت ... تو ۱۰ روزی که پیشش بودم خوب تونسته بودم رو مخش کار کنم تا دست از این کار برداره اما .. هنوز کامل موفق نشده بودم!

یک سری اختلالات رو توش دیده بودم .. اختلالاتِ عصبی... چون بعضی وقتها با صحبتام انقدر نرم میشد که با خودم میگفتم الان ولم میکنه برم و بعضی وقتا هم انقدر خشن میشد که احساس میکردم زنده نمیذارتم!

مهیار:

دو روز از مهلتی که فرزاد داده بود باقی مونده بود... فرزاد به هیچ صراطی مستقیم نشد و همچنان تهدید هاشو میکرد که میزنم و میکشم! هرچند تهدیدهاش چیزی جز حرف های پوچ نبودن ولی باز میترسیدم! ترس از اینکه مهنا رو اذیت نکنه ... هرچقدر بقیه اصرار کردن که به پلیس خبر بدیم قبول نکردم! نمیتونستم ریسک کنم ... اگه قرار بود مجازاتی باشه باید بعد از نجات مهنا میبود... الان وقتش نبود!

منو افسانه خیلی درمونده شده بودیم ... انگار دیگه هر دو مون داشتیم راضی میشدیم که باید از هم جدا بشیم ... البته جدا شدن روی کاغذ؛ نه جدا شدن قلب ها.. قلبامون تا ابد باهم گره خورده بود..

بک روز فرصت داشتیم! افسانه تو بغلم بود و سفت منو چسبیده بود... انگار میدونست قراره ازم جدا شه که اینجوری محکم منو گرفته بود ... قلبم درد میکرد! توی موقعیت خیلی بدی بودم ... خیلی بد! چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای گریه آرومش رو شنیدم .. دلَم ریش شد ..

_مهیار، فردا بریم محضر!

این حرفش مثل تیری توی قلبم نشست! حق نداشتم ازش دلگیر بشم! حق نداشتم سرزنش کنم .. قلبم میسوخت ..

_افسانه ...

نوک انگشت اشاره ش رو روی لبم گذاشت و گفت:

_من عاشقتم! .. مهیار! چون عاشق توام نمیتونم این حالت رو ببینم؛ درموندگیت رو ... چون عاشق توام نمیتونم حال نگران و چشمهای گریون خانوادت رو ببینم؛ چون عاشقتم نمیتونم زجر کشیدن مهنا رو ببینم ... راه حل این مشکل منم! کلید این قفل منم... این مشکل با رفتن من حل میشه ... دیگه نتونست .. نتونست ادامه بده ... هق هق میکرد! بلند بلند گریه میکرد ..

قطره ی اشک بی اختیار از چشمم پایین ریخت ... داغون بودم ... داغون به معنای واقعی! با هم گریه کردیم .. به حال خودمون ...

محکم بغلش کردم و تو آغوشم کشیدمش ... بوسیدمش ... چجوری میخواستم ازش دست بکشم؟
گفتم:

_چجوری تنها عشق زندگیمو که اینهمه برای بدست آوردنش خون دل خوردم رو ول کنم؟
چجوری زن زندگیمو، خانوممو طلاق بدم؟ چجوری بغلت نکنم .. بوت نکنم ...

به بازوم چنگ زد و فشارش داد ...

سرم رو بردم تو موهاش ..

_تو همیشه مهیار من میمونی! حتی اگه دیگه نتونم ببینمت!

نه خدایا طاقت نیاوردم ..! نمیتونستم نبینمش .. خدایا این چه عذابیه؟

لاله گوششو بوسیدم ... گونشو... پیشونیشو.. دستاشو ..

لباشو.. تند تند! از هم سیر نمیشدیم ...

پیشونیا مونو بهم چسبوندیم ..

گفت:

_مهیار، قول بده که همیشه عاشقم بمونی ...

عاجزانه گفتم:

_قول میدم خانومم.. اصن مگه میتونم به کسی جز تو فکر کنم؟

دوباره همدیگرو بغل کردیم ... انقدر از غمهامون گفتیم انقدر اشک ریختیم تا اروم شدیم ... درحالیکه سرش روی سینم و دستام توی موهایش بود خوابش برد .. بهش نگاه کردم! اروم گفتم:

_افسانه ناز من!

این آخرین باری بود که تو بغلم خوابش میبرد! آخرین بار .. آخ خدا!

مهنا:

توی واپسین لحظه ها .. آخرین زورهامو زدم!

_فرزاد! خواهش میکنم باهام صحبت کن! انقدر خودت و بقیه رو عذاب نده!

فرزاد دستی کلافه بین موهایش کشید و گفت:

_چیو میخوای بگم!؟

_همه چی رو! چرا این حالتا بهت دست میده؟

توی این مدتی که اونجا بودم فرزاد کارهای غیر طبیعی زیادی میکرد .. من قبلاً تحقیقاتی درباره ی بیماری روانی کرده بودم و خیلی از اونها رو توی فرزاد دیده بودم .. از جمله: کابوسهایی که میدید .. بعضی اوقات تا صب بیدار میموند بعضی اوقات خیلی زود خوابش میبرد و تا لنگ ظهر بیدار نمیشد! گاهی تند غذا میخورد و گاهی بی اشتها میشد ... بعضی اوقات خشن و عصبی میشد به طوری که همه چیز رو به هم میریخت و بعدش بیحال و کرخت گوشه ای می نشست .. بعضی وقتا

خیلی صحبت میکرد بعضی وقتا تمام روز رو ساکت میموند! خنده های عصبی ای داشت و با هر چیزی دوست داشت بخنده! انگار بعضی اوقات یادش میرفت برای چی من اینجام و اون داره چیکار میکنه؟ ضعف حافظه میگرفت.. عذاب وجدان میگرفت... و.. خوب فهمیده بودم که فرزاد بیمار!

_ فرزاد تو به کمک نیاز داری! تو باید خودتو درمان کنی تا مشکلات حادثر نشده!

با تعجب بهم نگاه میکرد..

_ تو از کجا میدونی که من مشکل دارم؟!

_ از رفتارات فهمیدم!

مکت کرد... قیافش شرمنده بود.. ناراحت بود.. این ازون وقتایی بود که احساس شرمندگی و دنامت بهش دست میداد!

_ چندوقتی قرص های اعصابمو کنار گذاشتم.. خیلی بهم ریختم! کارام ارادی نیست..

درکش میکردم! واقعا نمیدونم چرا ولی اون بیمار بود...

_ فرزاد خواهش میکنم به خوردن داروهای ادامه بده! اینجوری چیزی درست نمیشه. همه چیز بدتر میشه!

نگاهش آروم بود..!! امروز روز آخر مهلتی بود که به مهیار داده بود.. خودشم ناراحت بود! نگران بود..

بی مقدمه گفت:

_ مهنه.. حاضر شو میخوام بجایی ببرمت.

خواستم بگم نه.. اما چهره غمگین و شکست خورده ش رو که دیدم نه نیاوردم.. لباس پوشیدم و گفتم من حاضرم.. درو باز کرد و جلوتر از من رفت.. دیگه انگار نگران این نبود که از دستش فرار کنم!

سوار ماشینم کرد و راه افتاد... همینجوری میروند بدون هیچ حرفی.. وارد شهر شده بودیم.. نمیدونم کجا میخواست بره... دم یه ساختمون ترمز گرفت.. تابلو رو خوندم:

«دفتر رسمی ازدواج ..»

و کنارش:

«دفتر رسمی طلاق ..»

بدون اینکه به صورت تم نگاه کنه گفت:

_مهنا تا دیر نشده، برو!

خشک شدم ..چی داشت میگفت ..برم؟! کجا برم؟! اینی داشت آزادم میکرد؟

_چی؟

_مهنا نذار پشیمون بشم. برو ...

تازه دوهزاریم افتاد! منو آورده جایی که با مهیار تعیین کرده بود برای طلاق .. نفهمیدم چجوری از ماشین پیاده شدم و وارد شدم .. پله هارو با تمام سرعت بالا رفتم .. تو سالن ننشسته بودن .. پس کجا بودن؟! اوای نه! خدا کنه دیر نشده باشه ..

بدون فکر تنها در اتاقی رو که دیدم باز کردم و خودمو انداختم توش ..

_مهیار _____!

صدام دستاشو از حرکت واداشت ... چهره ی دلواپس و نگرانش رو دیدم .. میخواست بر گه طلاق رو امضا کنه ! به موقع رسیده بودم... چشمهای گریون افسانه با برق خاصی نگاهم کرد .. مهیار خودکارو پرت کرد .. با تمام سرعتی که داشتیم به طرفش پر کشیدم و تو آغوشش جا گرفتم ... صدای خسته و ناتوانش رو شنیدم :

_آخ مهنا! مُردم ...

مهیار:

انقدر خوشحال بودم که نمیتونستم توصیفش کنم! انگار روح به بدنم برگشته بود ... برگشتیم خونه و داشتیم صحبت میکردیم .. ماما اینا وقتی مهنا رو دیدن انقدر حالشون عوض شد که نگو! منم که از همه بیشتر .. هم افسانه رو از دست نداده بودم و هم مهنا رو! بی وقفه پرسیدم :

_مهنا کی میخوای شکایت کنی؟

جا خورد..لبش رو گزید و ساکت موند..

_چرا ساکتی؟

_داداش من نمیخوام شکایت کنم!

هجوم آوردن خون به صورتتم رو حس کردم...انگار حرفش رو خوب نفهمیده بودم...:

_چی؟!

در کمالِ خونسردی گفت:

_شکایت نمیکنم.

_آخه چرا؟!

بقیه فقط گوش میدادن..انگار واسه اونام شکایت کردن مهم نبود و فقط از برگشتن مهنا راضی بودن!

_چون اون هیچ کاری با من نداشت! اذیتم نکرد.چرا باید ازش شکایت کنم؟

چشمامو گرد کردم...:

_مهنا میفهمی چی میگي؟اون مرد تورو دزدیده بود.بازم میگی کاری نکرده و شکایت نمیکنی؟

بابا که انگار از عصبی شدنم راضی نبود،گفت:

_مهیار جان میشه بذاری برای یه فرصتِ دیگه؟ما هنوز دخترمونو سیر ندیدیم!

مهنا گفت:

_نه بابا جون،بذارین همینجا این قضیه رو تموم کنیم و کشش ندیم!مهیار من ازش شکایتی

ندارم و نخواهم داشت..بعدشم..

حرفشو قطع کردم..همیشه همینجور عجول بودم!

_بعدشم چی؟حتماً باید یه بلایی سرت میاورد؟مزاحمت های گاه و بیگاهش بس نبود که تورم

گروگان گرفت؟!

_مهیار اون بیماره !

فک کردم الکی میگه که گفتم:

_چه بیماری؟ مهنا سعی نکن منو قانع کنی !

کلافش کرده بودم ، کلافه شده بود ..

بلند شد ، با گفتن «ببخشید» رفت توی اتاقش و درو بست ..خواستم برم تو اتاقش که افسانه مانع شد ..:

_بذار تنها باشه .

مهنا:

چندروز بود که با مهیار حرف نمیزدم. نمیدونم چرا درکم نمیکرد ؟ یا شاید من درکش نمیکردم... بهش حق میدادم که نگران باشه... که بخواد ازم محافظت کنه اما من نمیتونستم کسی که بیماره رو بندازم زندان... چون بی رحم نبودم.. چون... احمق بودم!!

بعد از مشغله ی زیادی که داشتم وقت نکرده بودم به خودم و زندگیم برسم ..تفریح میخواستم . یه استراحت .. گوشیم رو برداشتم و به مریم زنگ زدم ..نمیدونم چرا ولی دوست داشتم با اون برم بیرون!

بعد از چندتا بوق تلفنش رو جواب داد:

_ به به!! چه عجب یادی از ما کردی ؟ کجا بودی دختر ؟ چرا نیمای باشگاه؟ نگران شدیم..

نگرانم شدن...!

_ حق داری گلم ! یه مدت کم لطف شدم .. درگیر بودم! همیشه همو ببینیم؟

یه وضوح خوشحالی رو تو لحنش حس کردم..

_ معلومه که میشه! کی ؟

_ همین امروز غروب چطوره ؟

جیغ میکشید و حرف میزد ..:

_____الیه!

قرار گذاشتیم بریم با هم چندساعتی بگردیم، قدم بزنییم و چیزی بخوریم ..

تیپ اسپرتی زدم و آرایش مخصوص خودم رو کردم و با رژ جیگریم آرایشم رو کامل کردم ..
از خونه زدم بیرون و رفتم سر خیابون که ماشین بگیرم و برم پارکی که قرار گذاشته بودیم که
ماشینی که با سرعت برق به سمتم میروند محکم جلوی پام زد رو ترمز... وحشت کردم .. خاطره ی
دزدیده شدنم توسط فرزاد برام تداعی شد ... با دیدن سرنشینانش نفس آسوده ای کشیدم !

_____الاام عشقولی! وای عزیزم ترسیدی !؟

زد به بازوی امیر که پشت فرمون نشسته بود و گفت:

_____دیوونه بین ترو خدا دختره رو ترسوندی !

لبخند کجی رو لباس بود ...:

سلام کردم.

_____سلام مهنا . واقعاً ترسوندمت ؟

با لحن مسخره ای گفت ..

با کمال پرویی سوار ماشین شدم و دره مون حال گفتم :

_____من ازین چیزا نمیترسم ! خیالت جمع ..

خندیدم .. کوتاه اما معنی دار !

راه افتادیم ... نمیدونستم چرا مریم نگفت امیر هم میخواد بیاد ؟ شاید اگه میگفت قبول نمیکردم
... یه آن یادم افتاد که مهیار گفته بود: «از اون پسره خوشم نیاد، هر وقت خواستی بری بیرون حتماً
باهام هماهنگ کن»

اما وقتی حتی باهاش حرف نمیزدم چطور میخواستم ازش اجازه بگیرم ؟ بعدش هم من که

نمیدونستم میخواد امیر رو بیاره !!

سعی کردم ریلکس باشم... که صدای مریم منو به خودم آورد ..

_مهنا؟..مهنا؟

انگار از خواب پریده باشم...

_بله؟

_چرا جواب نمیدی؟ میدونی چن بار صدات کردم؟

انقدر توی فکر بودم که متوجه نشدم ..

امیر چاپلوسانه پرسید:

_مثل اینکه بدجوری تو فکر رفته بود! حالا به چی فک میکردی؟

پسره پررو!! پررو!!! تورو سننه آخه!

_چیز خاصی نبود .

لبخند کجی زدم و ابرومو برایش بالا انداختم ..از تو آینه نگاهم کرد! آها خوب شد!

پوزخندی زد..حالا دارم برات آقا امیر!! از فکر و خیالای خودم خندم گرفته بود ..

بالاخره رسیدیم به پارک و پیاده شدیم ...زود پیاده شدم و خودم رو رسوندم به مریم تا در تیررس امیر قرار نگیرم .

با هم شروع کردیم به قدم زدن ... کمی بعد امیر هم خودشو به ما رسوند و سمت راستم قرار گرفت ..

_چرا مهیار رو نیاوردی؟

امیر بود که اینو میپرسید .

_! شماها نمیدونید؟ مهیار نامزد کرده . سرش دیگه خیلی شلوغ شده درگیر کارای عروسیه!

مریم با ذوق گفت:

_راس میگی؟! چرا مارو دعوت نکردین پس؟ خیلی خوشحال شدم! مبارکشون باشه!! ایشالا قسمت تو!

چشمکی زد و اشاره کرد به امیر.. با دلخوری گفتم:

_وای مریم! ترو خدا ازین دعاها برای من نکن! هرچند ..

نگاهی به امیر انداختم و با تمسخر گفتم:

_هنوز قرد موردنظرم رو پیدا نکردم!

بازم پوزخند زد .. تنها همین!

رسیدیم به یه صندلی و نشستیم .مریم رو به امیر گفت:

_داداشی میری برامون بستنی بگیری؟ هوس کردم!

امیر با اکراه بلند شد و گفت:

_چه مدلی میخورین؟ ساده باشه یا طعم دار؟

مریم زودتر گفت:

_واسه من وانیلی با توت فرنگی!

من ساکت موندم ..چیزی نخواستم بگم تا ازم بپرسه که چی میخورم! اما نپرسید .. که مریم گفت:

_تو چی مهنا؟

_فقط کاکائویی!

سری تکون داد و رفت..

بعد اینکه امیر خوب دور شد، مریم با فوضولی پرسید:

_مهنا چرا با امیر اینجوری این؟ من فک میکردم رابطه تون خیلی بهتر باشه!

با دستام ور رفتم:

_مریم ما هیچ رابطه ای نداریم!

_چرا؟ امیر مگه چیزی کم داره؟ هر وقت حرفت میشه انقدر حالش خوب میشه که باور

نمیکنی! همش میگه براش از تو بگم ..

_ نه بحث این چیزا نیست! امیر هنوز انگار طرز برخورد با یه خانوم رو نمیدونه! طوری رفتار نمیکنه که منو جذب خودش کنه!

_ ولی من خیلی دوس دارم شما دوتا با هم باشین ..

_ میدونم! ولی باید جور بشه . باید جرقه ای بینمون زده بشه .. باید ..

_ پس جرقه میخوای ؟

صداش رو از پشت سرم شنیدم ... کی رسیده بود ؟

برگشتم سمتش و تیز نگاهش کردم ..

_ همیشه عادت داری حرفای بقیه رو گوش کنی ؟

از پشت اومده بود و ما ندیده بودیمش .. بستنیا تو دستش بود ...

_ حرفی رو که درمورد من باشه رو آره !

کلافه شدم .. عصبی! بلند شدم و گفتم:

_ بهتره من برم !

کیفم رو برداشتم و اومدم از جلوی چشمهای متعجبشون برم که نیم تنه ش جلوی راهم قرار گرفت:

_ هیچ جا نمیری !

بستنی رو گرفت جلوم و گفت:

_ بشین و بستنیتو بخور! این کارا رو هم بذار کنار . یه روز اومدیم بیرون خواهشاً زهرمار نکن!

دستم رو گذاشتم رو سینهش تا بکشمش کنار ..

_ برو اونور امیر! تو نمیداری خوش بگذره !

نمیدونستم چرا دارم این حرفارو میزنم ؟ چم شده ؟ من ازین حرفا بلد بودم ؟ این منم ؟ این همون مهنای منطقیه که داره بیخودی بهونه میگیره ؟ بیخودی گیر میده ؟ بیخودی حساسیت نشون میده ؟

مریم بازوم رو گرفت و ملتمسانه گفت:

_مهنا؛ عزیزم امیر منظوری نداره! خواهش میکنم بمون ..

آرومتر شدم .. بستنیم رو با پرووی از دستش قاپیدم.. نشستم و با ولع شروع کردم به خوردن
...چم شده بود؟؟!

همینطور که بستنی میخوردم زیر چشمی نگاهی هم به امیر مینداختم ... پسره ی از خود راضی! با
اینکاراش خواهرش توقع داره که رابطه ای هم بینمون باشه! عجیبه ... بستنیم که تموم شد گفتم:
_ ممنون، خوشمزه بود .

گفت:

_ خواهش میکنم ..

سرد.. خشک! بی هیچ حسی!

در همین حال گوشی مریم به صدا دراومد و با عذرخواهی رفت دورتر از ما تا صحبت کنه . امیر
کنارم نشست . بی مقدمه گفت:

_ مگه تو میداری بینمون جرقه ای بخوره؟ اصلاً مگه تو میخوای؟

با دستام بازی کردم ... چند ثانیه سکوت ...

_ نمیخوام الان راجبش حرف بزنم!

عصبی گفت:

_ مهنا! انقدر سعی نکن منو سر بدوونی! تو حتی راضی نمیشی باهام بیای بیرون! امروز هم به
بهانه ی مریم اومدم که فقط ببینمت . چرا اجازه نمیدی بیشتر همو بشناسیم؟ چرا نمیخوای با هم
باشیم؟ چرا به هر دو مون فرصت نمیدی؟ من تا کی منتظرت باشم؟ تا وقتی که روز عقدت برسه با
یکی دیگه؟ آره؟

ذهنم پر بود از چراهایی که امیر ازم پرسیده بود.. واقعاً چرا نمیخواستم؟

_ حق باتوئه ولی منم ..

حرفمو قطع کرد:

_بهه یه فرصت بده!بذار خودمو بهت ثابت کنم .اینو ازت خواهش میکنم ..

نگاهش پر بود از خواهش،چرا از تمنا...نمیدونم چی شد و چطور این حرف از دهنم بیرون اومد:

_باشه ..باشه امیر ...

وقتی برگشتم خونه یه حس بدی افتاد تو جونم..احساس میکردم کار اشتباهی کردم ...چرا بدون هماهنگی مهیار بهش فرصت دادم ؟هرچقدرم با مهیار قهر باشم نباید اینکارو میکردم ..باید بهش میگفتم !اشتباه کردم ..

ساعت ۱۰ شب خسته و کوفته کلید انداخت و وارد خونه شد ..توی حال نشسته بودم و منتظرش ...نگاهش به من افتاد و چندثانیه روم موند...نگاه خستش،نگاه قشنگش،نگاه مهربونش...با اون چشمهای قهوه ایش !

دلم میخواست باهش صحبت کنم.شدیداً نیاز داشتم حرفای دلمو بهش بگم ...نتونستم ساکت بمونم..

_سلام مهیار عزیزم !خسته نباشی..

از روی مبل بلند شدم و رفتم سمتش...نگاهش توی اجزای صورتم در گردش بود...انگار اونم دلش برای خواهرش تنگ شده بود!تو یه لحظه دستشو انداخت دور گردنم و منو به سمت خودش کشید ...سرم رو تو آغوش گرفت.

_سلام گل من!مرسی خواهری !

عطرش رو بو کشیدم ..انگار راحت شده بودم.سبک...

چقدر مهیار برام باارزش بود ؟نمیدونم..اصلاً مگه اندازه داشت این ارزش ؟کسی که هم خون منه...کسی که برادر منه ...مگه میشد اندازه گیری کرد این ارزش رو ؟این علاقه رو ؟
گفتم:

_باید با هم حرف بزنیم.

سر تکون داد و گفت:

_حتماً.. فقط لطفاً یه چای برام بیار... تو اتاق منتظرم..

چای لیوانی ای براش ریختم و با شکلات براش بردم. یک ماه و چندی به عروسیشون مونده بود.. به عروسی مهیار و افسانه. امشب افسانه خونه خودشون بود.

روی تخت دراز کشیده بود و دستش رو زیر سرش زده بود...

چای رو با سینی کنارش گذاشتم و روی زمین کنار تختش نشستم..:

_از من ناراحتی؟

گفت:

_بودم.. ولی الان نیستم. من چطور میتونم از تو دلگیر باشم؟ بخاطر خودت خواستم اونکار انجام بگیره... کدوم برادری بدی خواهرش رو میخواد؟ من فقط خواستم از هر خطر احتمالی جلوگیری کنم...

دستاشو گرفتم و گفتم:

_میدونم..! اما مهیار من دلیل محکمی برای این کار دارم..

_چه دلیلی؟

_فرزاد مریضه. مشکل اعصاب داشت و..

قضیه رو براش توضیح دادم. فقط گوش کرد... حرفهام که تموم شد ساکت شدم. دلیلم قانع کننده بود؟ نه.. نبود! نبود!

_مهنا جان درسته اما ما مسئول اینکارای اون نیستیم... باید میرفت آب خنک میخورد تا میفهمید عواقبش چیه ...

نگاهش کردم.. عمیق، نافذ!

_داداش گلم! من مطمئنم اون دیگه کاری با ما نداره... بیا همه چیزو بدتر نکنیم. بیا راحت زندگی کنیم..

_کاش به حرفم گوش میدادی.. ولی دیگه اصرار نمیکنم... تو خواهرمی! عزیز دلمی! فقط خیلی مراقب خودت باش...

کاش به حرفش گوش میدادم.. کاش!...

بالاخره شب عروسی مهیار رسید... خیلی ذوق داشتیم... مهیار با اون کت شلوار مشکیش و افسانه با اون لباس عروس نباتیش که کنار هم بودن تضاد قشنگی رو ایجاد کرده بودن. زیبا شده بودن، هردو... خوشحال بودن، هردو...

حتی چشمهای مهیار هم میخندید... بچم خوشحال بود... خوشحال!

مریم رو هم عروسی دعوت کرده بودم و امیر گفته بود که باهاش میاد... تو این مدتی که گذشته بود چند باری بیرون رفته بودیم و بیشتر با هم آشنا شده بودیم... پسر خوبی بود اما فعلاً اینطور بود! انقدر رقصیده بودم که پاهام از درد ذق ذق میکرد... خب عروسی برادرم بود... عروسی بهترین برادر دنیا!

داخل تالار هم خیلی گرم شده بود... داشتیم خفه میشدم... همه تو تکاپو بودن...

نگاهی به گوشیم انداختم که دیدم پیام دارم: «چند دقیقه بیا پشت تالار میخوام بینمت»

امیر بود... ناخودآگاه لبخندی روی لبام نشست... مانتوم رو تنم کردم اما دکمه‌هاشو نبستم شالمم سرم انداختم... نگاه مهیار رو تا آخرین لحظه که از تالار بیرون برم رو خودم دیدم... نگران... پرسشگرانه!

احساس عذاب وجدان به وجودم چنگ میزد، اما دیدن امیر از طرف دیگه وسوسه کرد... رفتم پشت تالار... تکیه ش رو داده بود به دیوار. شیک بود... موهای مشکیش قسمتیش ریخته بود توی صورتش و قسمتیش بالا بود... رفتم نزدیکتر و باهاش دست دادم:

_سلام..

کامل براندازم کرد و گفت:

_سلام عزیز دلم.. وای مهنا!

دستاش رو گذاشت دو طرف صورتم... هول کردم و گفتم:

_چی شده؟ نکنه آرایشم خراب شده؟

خندید...:

_ نه دیوونه! از خوشگلیت هوشو حواسم پرید...!

لبم رو گزیدم...

_ نکن اونکارو! کار دستمون میدیا!

اون خندید ولی من با مشتتم کوبیدم به بازوش.. خوشم نیومد!... سرخوش گفتم:

_ ازین عرضها نداری!

خندیدم..

لبش رو آورد جلو و خواست کاری کنه که فوری سرم و چرخوندم و لبش روی لبم قرار گرفت ...

دستام رو گذاشتم رو سینش و هولش دادم عقب... با تعجب و طلبکارانه نگاهش کردم:

_ چیکار میکنی امیر!؟

مستانه خندید...:

_ خودت گفتی عرضه ندارم! منم خواستم نشونت بدم که اگه بخوام دارم..

با ترش رویی خواستم برم که مچ دستم رو گرفت و نگهم داشت.

_ نرو مهنا! چرا ناراحت میشی؟

_ من دوس ندارم همه چیز انقدر زود بینمون اتفاق بیفته..

دستم رو بوسید و گفت:

_ باشه گلم... هرچی تو بگی! ولی خب رعایت منم بکن. وقتی با این همه زیبایی میبینمت چجوری

خودمو کنترل کنم..

داشتم با چشمم برانش خطو نشون میکشیدم که خندش شدت گرفت..:

_ باشه من تسلیم.. زودتر برو تا جدی جدی کاری نکردم..

دستم از تو دستش کشیدم و درحالیکه زیر لب غر غر میکردم اومدم برم سمت سالن که ..

مهنا؟!

چشمای قهوه ایش از توی سیاهی شب، به مشکی میزد... عضله های صورتش منقبض شده بود... پره های بینیش بیش از حد باز و بسته میشد ... من من کنان گفتم :

مهیار ..

با خشم چنگ زد به بازوم و منو کشید سمت خودش ...:

_با این پسره تنها چه غلطی میکنی؟ مگه بهت نگفتم باید هرچی شد بهم بگی؟ این بود گفتنت؟ دستت درد نکنه بخاطر این توجهت! حالا زودتر برو تو تا بلایی سرت نیاوردم..

شاید اولین باری بود که اینجوری باهام حرف زد.. با این خشم.. با این لحن... با این عصبانیت... دیگه برنگشتم پشتم رو نگاه کنم و با بیشترین سرعتی که داشتم خودمو به سالن خانوما

رسوندم ...

تا آخر عروسی زیاد نزدیک مهیار نرفتم و باهاش چشم تو چشم نشدم... ازش خجالت میکشیدم... اونم از گره خوردن نگاهش با من اجتناب میکرد!

کاش بهش گفته بودم .. کاش! بعد از تموم شدن عروسی، دنبال ماشین مهیار اینا رفتیم و رسوندیمشون خونشون، زیرپاشون گوسفند قربونی کردیم و از روش رد شدن... موقع رفتن با افسانه روبوسی کردم و برایشون آرزوی خوشبختی کردم ... نوبت به مهیار رسید .. آخ مهیار! برادر عزیزم ... منو ببخش!

با لحن تصنعی نگاهم کرد .. وقتی داشتم باهاش روبوسی میکردم آروم زیر گوشم زمزمه کرد «:باهات حرف دارم»

نتونستم هیچی بگم، نتونستم تو چشمای سرزنشگرش نگاه کنم ... دوست داشتم زودتر برم و دوست نداشتم! دوست نداشتم خونه رو بی مهیار ببینم ... بی سنگ صبورم .. بی همدم! بغض شدیدی گلوم رو چنگ میزد... دیگه مهیار همیشه پیشم نبود... همراهم نبود... پشت و پناهم نبود... چشمام خیس شد از اشک .. چشمای اونم انگار ...!

چندروز از عروسی مهیار میگذشت .. ازش خبری نداشتم .. نه زنگی .. نه پیامی .. دلتنگش بودم! میدونستم ناراحته .. میدونستم دلخوره .. خوب میدونستم! با امیر هم چند کلمه ای بیشتر حرف نزدم ... انگار دلم باهاش نبود .. چون مهیار نمیخواست! مهیار ..

امروز دانشگاه داشتم... ساعت ۴ تا ۶ ... با آرایش کمی و با برداشتن کولم از خونه خارج شدم ... دو ساعت خسته کننده با استاد بداخلاق سپری شد .. با رخوت از صندلی خودم رو کندم و راه افتادم... رفتم جلوی ورودی دانشگاه و خواستم سوار سرویس بشم و برگردم ... ۲۰۶ مشکی ای توجهم رو جلب کرد ... برام بوق زد .. بیخ بستم! ۲۰۶ مشکی .. عینک... لبخند کنج لب... فرزاد! یه لحظه پشیمون شدم که چرا ازش شکایت نکردم! اما فقط یه لحظه ... او مد کنارم ماشین رو نگه داشت:

_ سلام مهنا! بیا میرسونمت!

نمیدونم چرا ولی ترسیدم .. آدم نرمالی نبود ...

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

_ سلام .. ممنون خودم میرم .

_ گفتم میرسونمت! چرا ناز میکنی؟ نترس دیگه نمیدزدمت!

خندید ...

نتونستم نه بیارم یا نخواستم نه بیارم رو، نمیدونم! اینکه چجوری درو باز کردم و سوار شدم ارادی نبود... شایدم بود؟

چشمای نگران مهیار یه لحظه از خاطر دور نمیشد ... آب دهانم رو قورت دادم.. دیگه راه برگشتی نداشتم!

پرسیدم:

_ از کجا میدونستی دانشگاهم اینجاست؟

هیستیریک خندید و گفت:

_ کرج مگه چندتا دانشگاه داره؟

_ خب ساعت کلاس رو از کجا میدونستی ؟

مکت کرد ... در حالیکه ماشین رو میروند گفت:

_ به این چیزاش چیکار داری ؟ نیاز داشتم باهات حرف بزنم .. با حرفات آروم میکنی !

لبام رو به داخل کشیدم و روی هم فشارشون دادم ... چیکار داشتم می کردم ؟

_ خب بگو ؟؟ من زیاد وقت ندارم باید قبل از تاریکی هوا خونه باشم ...

_ اینجوری تو ماشین ؟ بذا بریم یچیزی بخوریم و خوب حرف بزنیم .. هول هولکی همیشه ...

خواستم نه بیارم که نیرویی مانع شد ... نتونستم ! از این همه بی اختیاری خودم در مقابل این شخص ، متعجب شدم ...

روبروی کافه ای نگه داشت . روی میز دونفره ای نشستیم و قهوه سفارش دادیم ...

_ مهنا ؟

_ بله ؟

_ خیلی بهم ریختم ..

_ چرا ؟ چیزی شده ؟

_ وقتی تو بودی همه چیز خیلی بهتر بود ... آرومتر بودم .. آرامش میدادی ! با حرفات .. کارات .. رفتارای

منطقی ! اما الان داغونم ... مخصوصاً الان که از عروسی افسانه چند روز بیشتر نمیگذره ...

ساکت موندم .. ادامه داد :

_ خسته شدم ... از این حالت های عصبی ، از این دیوونه بازیام ... از خودم !

_ چرا قرصاتو نمیخوری ؟

_ ندارمشون .. همشون رو ریختم دور ...

_ چرا دوباره دکتر نمیری ؟ تا کی میخوای اینجوری باشی ؟

_ کسی رو ندارم که تشویقم کنه که خوب بشم ! کسی که پشتم باشه .. کسی که من براش مهم

باشم .. برای چی برم دکتر ؟ برای کی ؟

چشم هاش خیس شده بود...روحیه ی حساسی داشت ...الان مثل یه بچه شده بود و بهونه میگرفت ..

_خب از دست من چه کاری برمیاد؟

با لحن ملتمسانه ای گفت:

_باهام میای دکتر؟

چشمام گرد شد ...چه چیز سخت و محالی رو میخواست!محال!

_اما من نم...

دستش رو گذاشت رو دستم که تعجبم رو دو برابر کرد..انگار جریان برق ۱۸۰ ولتی ازم رد شد!

دستم رو کمی پس کشیدم ..

_خواهش میکنم نه نیار ...فقط همین یه بار .بعدش قول میدم که دیگه کاری باهات نداشته

باشم،نه با تو نه خانوادت ..

از طرفی حس انسان دوستیم ولم نکرد،از طرفی هم دلسوزیم ...که همین دلسوزی کار دستم داد!

سر کوچمون پیاده شدم و از فرزاد خداحافظی کردم ...نمیدونم چی داشت توی درونم اتفاق می

افتاد .دلسوزی بود؟!!

شماره م رو گرفت؛قرار شد توی اولین فرصت وقت دکتر بگیره .قرار بود منم باهاش برم

...نمیخواستم و میخواستم!

بی هوا و بی خیال از دورو برم داشتم عرض کوچه رو طی میکردم ...فکر میکردم و فکر ..!ساعت

چند بود؟ ۷:۳۰..دیر شده بود ..هرچند دیگه مهیاری نبود که بازخواست کنه ..مهیاری نبود که به

شوقش برم خونه ..مهیار نبود!

کلید انداختم تا درو باز کنم،دو جفت کفش جلوی درمون بود که کفشای ما نبود..یکی زنونه یکی

مردونه..رفتم تو و بلند سلام کردم ..

چهارشونه ..هیگلی...محکم و استوار!مهیار!با لبخندی روی لبش..که تصنعی نبود،ساختگی نبود..از همون لبخندای مهربونش بود...با افسانه اومده بودن که بهمون سر بزنی..نفهمیدم کی تو آغوشش فرو رفتم..دستم رو دور کمرش انداختم...دلم براش تنگ شده بود!

_سلام عزیز دل من!تا الان کجا بودی خانومی؟عادت نداشتی دیر کنی.

پرسشگرانه نگاهم کرد ..تو نگاهش ناراحتی رو هم دیدم!حق داشت بهم شک داشته باشه،حق داشت ..با کارهای اخیرم!

_کلاسم طول کشید ازونطرف هم یکم با دوستانم دور زدیم تا پیام دیر شد ..

راضی نشده بود انگار!نگاهش اینو میگفت ..از خودم بدم اومد که بهش دروغ گفتم...

سعی کردم بحثو عوض کنم...:

_چه عجب سری به ما زدین؟خوبی افسانه جون؟داداش من که اذیتت نمیکنه؟

خندید...ملیح!حالا میفهمم چطور مهیار دل و ایمونشو به افسانه باخته ..لبخندش خیلی قشنگ بود..خیلی!

_نه عزیزم..مهیار خیلی خوبه .

به روی هم نگاه کردن..عشق از چشمای هردوشون نمایان بود ..خدا کنه همیشه اینجوری باشن!
همیشه

اما دنیا همیشه به یه منوال نمیچرخید،نه...نمیچرخید!

مهیار:

اونشب هم نتونستم با مهنا حرف بزیم..خودش رو ازم قایم میکرد..دور میکرد..میدونم دوس نداره دعواش کنم،نصیحتش کنم..اما نمیتونم بذارم خودشو بدبخت کنه!نمیذارم...باید چیزایی که دیدم رو براش بگم .باید بدونه ..هر چه زودتر ..

حالت تهوع های چند روزه ی افسانه، امونش رو بریده بود ... گلِ نازِ من، بیحال و کم جون شده بود .. نگرانشم .. خودش میگفت که از معدشه .. راضی به دکتر اومدن هم نمیشد! دعواش کردم و بهش گفتم اگه تا امشب خوب نشه حتماً باید بریم دکتر!

زندگی زناشویی جوری درگیرم کرده بود، که حتی وقت پیدا نمیکردم با مهنا مفصل صحبت کنم، صحبتامون خلاصه میشد تو سلام و احوالپرسی .. هیچوقت انقدر ازش دور نبودم ..

خبری از فرزاد تو زندگیمون نبود... الان یک ماه از عروسیمیگذشت و پیداش نشده بود! کم کم داشت خیالم راحت میشد که دیگه آزاری بهمون نمیرسونه... انگار حق با مهنا بود... ینی امیدوار بودم اینطور باشه ..

تو همین فکر بودم که افسانه دوباره به سمت دستشویی هجوم برد پشت سرش دویدم و رفتم درو باز کردم... داشت صورتش رو میفشست... شیر آب رو بست ...

_ افسانه چرا اینجوری میشی؟ چرا لجبازی میکنی و نمیای بریم دکتر؟ چرا دختر؟ عاجزانه نگاهم کرد..

_ چیزیم نیست مهیار! حتماً چیزی خوردم که سردی کردم ..

راضی نشدم!

_ از چی سردی کردی آخه؟ افسانه خواهش میکنم بیا بریم دکتر ... دیگه دارم از دستت عصبانی میشم..

بی هیچ حرفی اومد و از کنارم گذشت و به طرف اتاقش رفت .. خودم رو بهش رسوندم و بازو شو گرفتم به طرف خودم کشیدمش...:

_ چی شده؟ بهم بگو.. چرا اینجوری شدی؟ چرا گل ناز من؟ چرا؟ ناراحت بود ...

کشیدمش به سمت خودم ... بغلش کردم .. چشمش چرا خیس بود؟ چرا ..؟

_ افسانه ... خواهش میکنم انقدر نذار تو نگرانی بمونم ..

گریه میکرد ...

موهاشو ناز کردم ... صدایش به زور از ته چاه درومد و گفت:

_مهیار من ..

دیگه نشنیدم.. نشنیدم چی گفت .. فقط با دهان باز دیوار رو بروم رو نگاه کردم ...

مهنا:

توی این یک ماه یک بار با فرزند رفتیم دکتر ... دکتر گفت یکسری تست ها باید انجام بشه تا از بیماری فرزند مطمئن بشه ... از قبیل: معاینات بالینی، تست های آزمایشگاهی و ..

هرچند دکتر از حرف های فرزند و چهره ش، کارهای غیر ارادیش بیماری رو حدس زده بود اما مطمئن نبود و اگه آزمایش ها انجام نمیشد ممکن بود با بیماری ADHD (کم توجهی و بیش فعالی) اشتباه گرفته بشه ... امروز دوباره دکتر وقت داشت و منم میرفتم ... این حس انسان دوستی بود که ولم نمیکرد!؟

نذاشتم بیاد دنبالم و گفتم که خودم میرم مطب... ممکن بود آشنایی منو ببینه و برام بد بشه ...

وارد مطب که شدم دیدمش روی صندلی نشسته .. با دیدن من بلند شد و گفت:

_سلام مهنا ... ببخشید تو رو هم زابرا کردم ..

لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:

_این چه حرفیه .. من خودم خواستم پیام فرزند ... کی نوبت میشه ؟

واقعا هم خودم میخواستم .. خودم ..

_گفت حداکثر تا نیم ساعت دیگه نوبتم میشه ..

نشستیم و منتظر شدیم .. بالاخره اسممون رو صدا زد و رفتیم داخل . دکتر مرد جاافتاده و کار بلدی بود .. با دیدن ما سلام کرد و دعوتمون کرد به نشستن... بی مقدمه شروع کرد ..:

_بیماری ایشون تسخیر داده شد و بیماری اختلال دو قطبی هست ... این بیماری اگه به موقع درمان نشه شما رو دچار انواع بیماری های روحی و روانی شدیدتری میکنه ... این بیماری دو فاز

داره که همونجور که از رفتارهای شما هم مشهوده یک فاز حالت سرخوشی و فاز دیگه افسردگیه .بیمار مدام از این حالت به آن حالت میره ...

اصطلاح دیگه این بیماری افسردگی حاده!رک بگم ..این بیماری مادام العمره و درمان قطعی نداره ...تا آخر عمر همراهته آقای زارعی !شما باید با قرص و داروهای ضد تشنج اونو کنترل کنی .چون اگه این بیماری رو کنترل نکنی میتونه پیشرفت کنه و حال شما وخیم و وخیم تر میشه ... و اگه داروهاتو ترک کنی میتونه خسارات جبران نشدنی ای بزنی ..یه خودت و اطرافینت! ساکت شد تا فکر کنه ..پرسیدم:

_آقای دکتر داروهاش چی هستن ؟

_داروهای ضد تشنج ...مثل لیتیوم(Litiom) که دارای دوز های مختلفه و باعث برقراری ثبات خلق و خوی فرد و جلوگیری از نوسانات روانی میشه ..همچنین داروهای:والپروئیک اسید(Depakene,Stavzor) ..لاموتریژین(L amictal) و...داروهای آنتی سایکوتیک مثل آریپیرازول و ...

در ضمن،این بیماری اگه درمان نشه،میتونه حتی کشنده باشه !چون باعث رفتار های عجیب میشه و باعث میشه بیمار عملکرد خوبی نداشته باشه و حتی باعث خودکشی هم شده !

چند تا توصیه هم براتون دارم ...شما باید شیوه ی زندگیتون رو هم تغییر بدید ...از جمله ترک نوشیدن و یا استفاده از مواد مخدر ..رهایی یافتن از روابط ناسالم ..ورزش منظم ..و ..

دکتر گفت و گفت و گفت و ما گوش دادیم ...پس بیماری فرزند درمان نشدنی بود ..مادام العمر بود...باید همیشه دارو مصرف میکرد ..باید کمکش میکردم...تا جایی که از من برمیاد!حالا که وارد این کار شدم نمیتونم نصفه ولش کنم ..نمیتونم ...حرف های دکتر یجور زنگ خطر بود ..«اگه داروهاشو ترک کنه میتونه خسارات جبران نشدنی ای بزنه» ...جبران نشدنی !

شاید فراموشت شدم .. شاید دلت تنگه برام شاید بیداری مثل من..

به فکر اون خاطره ها .. شاید توهم شب که میشه میری به سمت جاده ها ..

دنده رو عوض کرد ...سیگارش رو آتیش زد ...

بگو توام خسته شدی مثل من از خاطرها .. با هر قدم برداشتنت فاصله بینمون نشست...

نگاهش کردم و گفتم:

_اول سلام! بعدشم .. مگه باید به تو جواب پس بدم؟

_بله که باید بدی! فک کردی من سیب زمینیم؟

چه خودشو قاطی مسائل من میکرد .. چه حرف های گنده گنده میزد!

_من هیچ فکری نکردم ... فقط بغیر از خانوادم به کسی جواب پس نمیدم!

تند شد و اومد نزدیک ... سینه به سینه شدیم .. فکر کرد میترسم .. نترسیدم، عقب نرفتم ... چونه ش رو گرفت بالا و گفت:

_با من کل کل نکن! مهنای اعصاب منو خورد نکنا!

_باشه پس من میرم خونه! دیگه هم نیا دنبالم تا اعصابت رو خورد نکنم ..

اومدم برم که مچ دستم رو گرفت و فشار خفیف بهش آورد .. جیک نزدم .

_مهنای! چرا اینجوری شدی؟ چرا بهم زنگ نمیزنی؟ حتما مهنای بهت چیزی گفته!

کنجکاو شدم .. اومدم یه دستی بزدم ..

_آره گفته! که چی؟

_دروغ میگه! اون میخواد تورو از من جدا کنه . اون دوس نداره ما با هم باشیم اون ..

دیگه حرفاشو گوش نمیدادم ... رفتم تو فکر .. چی رو باید میگفت؟ یادمه شب عروسیش گفت باید حرف بزنی .. اما چه حرفی .. چی بود که امیر میگفت دروغ میگه ..

بدون هیچ حرفی، راهمو کشیدم و رفتم ... حوصله حرفاشو، کاراشو، هیچ چیزشو نداشتم .. هیچ چیز!

کش و قوسی به بدنم دادم و نشستم روی تخت . امروز دانشگاه داشتم ... گوشیم رو چک کردم:

«امروز میام دنبالت»

تنها همین! فرزاد بود .. از این پیامش وخامت حالش رو فهمیدم . جوابش رو دادم: «تا ساعت ۲

کلاس دارم بعد اون میتونم»

جواب داد: «اوکی»

نمیدونم چرا ولی دلشوره داشتم .. باید با خودم فکر میکردم .. با خودم حرف میزدیم ! آره گاهی لازمه آدم با خودش حرف بزنه .. فکر کنه به کاراش رفتاراش .. باید فکر میکردم که چیکار دارم میکنم ؟ من داشتم با دشمن برادرم و افسانه چیکار میکردم ؟ من با گروگان گیر خودم چیکار داشتم ؟ چیکار ؟ ...

بلند شدم سر و صورتم رو شستم، صبحانه خوردم و آماده شدم برم دانشگاه .. یه آن حرفای امیر رو یادم افتاد .. پوفی کردم .. یادم رفت با مهیار حرف بزنم .. الانم که دیر شده ! تو دلم گفتم «وقت زیاده شب بهش زنگ میزنم» و رفتم ..

ساعت ۲ بود .. کلاسم تموم شده بود . جلوی در دانشگاه منتظرش شدم .. ده دقیقه بعد رسید .. عینکش همیشه به چشمش بود ..

سلام کردم و سوار شدم .. صداشو به زور شنیدم :

_ سلام ..

خواستم سر صحبتو باز کنم .. :

_ خوبی ؟ کارم داشتی ؟

سرشو تکون داد .. عصبیم میکرد با این رفتارش !

_ خب میشنوم ..

_ اینجا نمیشه، یکم تحمل کن ..

توقف کرد .. جلوی همون ویلا .. همون ویلایی که وقتی گروگانم گرفته بود آوردم .. اونموقع به اسم گروگانش اومدم .. الان به چه اسمی ؟

پیاده شد .. اما من همچنان نشسته بودم ..

کلافه سرش رو تکون داد و گفت:

_ چرا پیاده نمیشی ؟

_ من نمیام ..

_ چرا ؟ نترس کاریت ندارم .. هنوز اونقدر بیماریم حاد نشده که بخوام بلایی سرت بیارم !

چرا میترسیدم؟ نه من نمیترسم .. اونموقع کاریم نداشت پس الانم نداره .. اما بنظرم رفتن تو خونه
یه مرد غریبه نامحرم کار درستی نیست .. میام درو باز کنم ، اما نمیتونم ... منتظرمه! کلافت
..نمیدونم چه نیرویی آوردم و درو باز کردم و پیاده شدم و شونه به شونه ش رفتم تو! انگار دیگه
وجدانم هم بهم اخطار نمیداد !!

در ورودی رو باز کرد و بیحال خودش رو روی اولین مبل انداخت .. ساعدش رو گذاشت روی
پیشونیش .. چشماشو بست .. منو آورده بود اینجا که بخوابه !؟

_فرزاد ..

زیر لب جواب میده:

_جانم ؟

صداش حتی تحلیل رفته هم جذاب بود! خودم رو تو دلم دعوا کردم ... این فکر درست نیست !

_چی شده؟ نمیخوای بگی ؟

بلند شد و نشست ، با سر اشاره کرد که برم پیشش بشینم ..

به پاهام قدرت دادم و مسیرو طی کردم ... با رعایت فاصله کنارش نشستم.

_من درمان نمیشم مهنا .. پس این قرصا برای چیه ؟

دکتر نباید انقدر بی پرده جلوی فرزاد حرف میزد .. نباید !

_چرا این فکرو میکنی؟ دکترا عادت دارن زیادی یچیرو گنده میکنن ..

_نمیتونم خودمو گول بزنم! بیماری من جدیه ... وقتی برای اولین بار رفتم دکتر گفت افسردگیه

..بهم قرص داد .. حتی همین لیتیوم رو که دکتر هم بهم داده! اما من نزدیک یک ساله که

گذاشتمشون کنار .. دیگه شروع کردنش چه فایده ای داره؟ میتونه منو به زندگی برگردونه؟ میتونم

باز مثل آدمای عادی زندگی کنم؟ نه مهنا.. نمیتونم!

سرش رو گرفت بین دستاش .. باید آرومش میکردم! باید وادارش میکردم به خوردن قرصهاش

...به دستم قدرت دادم ..چشمامو بستم و دستم رو گذاشتم رو شونش:

_نمیخوای شانست رو یه بار دیگه امتحان کنی ؟

نالید:

_ برای چی؟ بخاطر کی؟ مگه برای کسی مهمه؟

_ بخاطر من!

باید میگفتم.. باید تحریکش میکردم.. باید مجبورش میکردم.. سرش رو گرفت بالا و تو چشمام نگاه کرد..

_ تو چرا همراهی مهنا؟ چرا خودتو درگیر من کردی؟ درگیر کسی که فقط بهتون آسیب زده.. چرا انقدر خوبی مهنا؟

لبخندی زد..

_ تو از من کمک خواستی.. با من حرف زدی.. منو قابل دونستی! چرا کمکت نکنم؟ چرا درگیرت نشم؟

چشمش خوشحال شد.. مثل یه بچه میموند.. یه بچه! بیماری این کار رو باهاش کرده بود....

_ کنارم میمونی؟

چی باید میگفتم.. نمیدونم چجوری گفتم:

_ آره..

بغضش رو قورت داد...

چرا همچین کاری با یه بیمار روانی کردم؟ بهش امید دادم... یه روزی شاید این امیدو ازش میگرفتم.. اون وقت چی میشد؟ نخواستم به اون روز فکر کنم... ترجیح دادم تو زمان حال زندگی کنم....

پرسیدم:

_ داروهات رو گرفتی؟

سری تکون داد و گفت:

_ آره گرفتم. اما هنوز نخوردمشون... گذاشتمشون تو کابینت آشپزخونه..

_ولی چرا؟

نگاهش توی صورت تم چرخید...:

_چون مردد بودم که میخوام بخورمشون یا نه!

انگشت اشارم رو تهدید وار جلوش تکون دادم:

_ازین چیزا ندارم دیگه آقا فرزاد! باید داروهاتو مرتب بخوری!

خندید..

_خب باشه! اما شرط داره ..

خندم گرفت! باید نازشو هم بکشم... جالبه!

_چه شرطی؟

_اینکه اول برام یه غذای خوشمزه درس کنی! ناهار نخوردم شامم ندارم.. خب چی میگی؟

با دهان باز نگاش کردم... فرزاد بیشتر یه پسر بچه بود!

_حتماً میخوای بگی نه! باشه اگه درست نمیکنی منم داروهامو نمیخورم ..

دست به سینه شد و تکیه داد به پشت مبل .. ساعت رو نگاهی انداختم... ۳ بود.

_باشه ولی وقتی غذاتو درس کردم زود میرم! چون تا الانشم دیر کردم!

_باشه قبول!

_حالا چی میخوری؟

_هوس زرشک پلو با مرغ کردم!

اخمی کردم و گفتم:

_خیلی بدی! خیلی طول میکشه! همیشه یه چیز دیگه؟

سرش رو به نشونه ی نه بالا انداخت .. حرصم گرفت ... بلند شدم و درحالیکه با پام ضربه ای

بهش زدم، رفتم تو آشپزخونه..

_ مطمئنی همه چی داری برای زرشک پلو؟

_ آره تازه خرید کردم!

چشمکی زد... پس از قبل برنامه ریزی کرده ..

مرغ رو از فریزر درآوردم و با پیاز و هویج گذاشتم تا بپزه، بعد اینکه پخت سرخش میکنم برنج هم خیس کردم زرشک هم همینطور..

نگاهی به آشپزخونه انداختم ... مرتب نبود، هرچند از فرزاد بیشتر ازین انتظار نمیرفت .. انگار فهمید تو دلم دارم غرغر میکنم که گفت:

_ چی داری میگی تو دلت بهم؟ کمتر فحش بده! یه غذا خواستما!

بلند خندید ...

_ نخیرم اصلاً اینجوری نیست! میشه تلویزیون ببینی تا من راحت کارمو بکنم؟

_ چشم!_

دستشو از پشت مبل برداشت و به طرف تی وی چرخید ... اینجوری بهتر شد. نمیتونستم زیر نظر کسی باشم و آشپزی کنم.. اینجا هم مثل خونه ی خودمون با حوصله و آرامش غذا رو درست کردم .. نگاهی به ساعت انداختم ۱۷:۲۰.

میزو برایش چیدم و غذارو هم کشیدم آوردم روی میز .. صداش زدم:

_ فرزاد غذا آمادهست! یادت نره اگه قرصی قبل نهار یا شام داری بخوری!

نگاهش اول روی میز و بعد روی من ثابت شد ...

_ به به چه کردی! وقتی کسی مثل تو هست که آرامش دهنده روحمه به قرص چه نیازی دارم ..

_ زبون نریز! پاشو کاری که گفتم رو بکن..

بلند شد و جلوی چشمای خودم قرصش رو خورد، بعد هم سر میز نشست .. با دیدن تنها یه ظرف، اخماش رفت تو هم و گفت:

_ پس چرا برای خودت ظرف نداشتی؟ تو هم که نهار نخوردی..

درحالیکه داشتیم کیفم رو روی شونم جابجا میکردم گفتم:

_مرسی تا الانشم کلی دیر کردم..باید برم!

از رو میز بلند شد و با اخم و تخم روبروم و ایستاد،با لحن قاطعی گفت:

_مهنا پشیمونم نکن ازینکه دارم داروهامو میخورم!چی میشه ده دقیقه بشینی و غذا بخوری بعد بری ؟

_نمیخوام هوا تاریک شه هم خطرناک میشه هم ..

فهمید دارم دلیل های بیخود میارم که از مچ دستم گرفت و درحالیکه داشت منو به سمت میز میبرد گفت:

_تو نگران این چیزاش نباش،خودم میبرمت ..دیر هم نمیکنی !الان هم میشینی با من غذا میخوری،تا از دهن نیفتاده بشین!

دیگه نتونستم مقاومت کنم،صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم ..برام از آشپزخونه ظرف و قاشق چنگال آورد.احساس ضعف شدیدی تو معدم ایجاد شد،واقعا نیاز داشتیم به غذا...شروع کردیم به خوردن .

بعد از خوردن زرشک پلو با مرغ خوشمزم،فرزاد منو تا سر خیابونمون رسوند ..هوا کم کم رو به تاریکی میرفت ...باهاش خداحافظی کردم و رفتم،اما متوجه شدم منتظره تا من برم بعد برگرده! به خونه که رسیدم مامان با نگرانی پرسید:

_چرا انقدر دیر کردی؟نمیتونستی یه زنگ بزنی؟نمیگی نگرانت میشیم ؟

_سلام،ممنون منم خوبم ..!

حرصش گرفت و منتظر بودم مورد هجوم حرفاش قرار بگیرم که آیفون زنگ خورد ..درحالیکه داشت میرفت جواب بده گفت:

_خداوشکر کن این ماس ماسک به صدا درومد وگرنه راحت نمیداشتیم!

مهیار و افسانه بودن ..درو برایشون باز کرد،تندی رفتم لباسم رو عوض کردم تا سوال ها و نگاه های شکاک مهیار بهم شروع نشه..

لباسمو عوض کردم و برگشتم، مهیار و افسانه خوشحال بودن.. زیاد! چشماشون برق میزد.. دست مهیار یه جعبه شیرینی بود... وقتی مهیارو دیدم، تازه عمق دل‌تنگی‌مو بهش فهمیدم... چطور من به برادرم زنگ نمی‌زنم؟ چطور برادر نازنینمو ول کردم؟ چطور سرگرم این دنیا شدم؟ شرمنده بودم.. شرمنده!

رفتم جلو و باهاشون روبوسی کردم.. عطر مهیارو به ریه هام کشیدم ..

مامان با ذوق پرسید:

_چه خبره پسرم چیزی شده؟ شیرینی آوردی ..

درحالی‌که لبخند به وفور روی لباش نقش بسته بود رفت و روی مبل نشست .. افسانه هم کنارش... افسانه رو تو آغوشش کشید و گفت:

_آره مامان جون ..

دستش رو گذاشت روی شکم افسانه و گفت:

_نوتون داره میاد! مهنا خانوم داری عمه میشی! افسانه اولش ناراحت بود وقتی فهمید فکر میکرد خیلی زوده برامون! اما من خیلی خوشحالم .. خیلی!

نگاهم روی دست مهیار که روی شکم افسانه بود، خیره شد .. باورم نمیشد! من و عمه شدن ..؟ ینی یه بچه کوچیک که از وجود مهیار بود؟ چه بچه ای میشد اون، چه بچه ای ..

مامان بلند شد و رفت صورت هردوشون رو بوسید .. نگاه مهیار اما منتظر من بود ... بعد اون من رفتم، در آغوشش کشیدم و چند ثانیه موندم ... چقدر دلم برای این آغوش تنگ شده بود! هیچ چیز مثل این آغوش نمیشد .. بعدش افسانه رو بغل کردم و گفتم:

_مبارکتون باشه ... چند وقتشه؟ آخ عمه قربونش بره!

افسانه _سونوگرافی رفتیم گفت سه هفتشه.

_ای جانم پس هنوز خیلی کوچیکه!

مهیار عاشقانه افسانه رو نگاه کرد و گفت:

_آره ولی همین لخته خونی که سه هفتشه، تموم دنیا مونه ...

بعد از اینکه شیرینی خوردیم مهیار بهم اشاره کرد و گفت که باهش برم تو اتاق، منتظر این لحظه بودم ..

رفتیم تو اتاق خودش. نشست روی صندلی چرخونش و گفت:

_ خوبی خواهی؟ نمیخوام زیاد وقت رو بگیرم .. یه چیزی بگم زود میرم! نمیخوام پرحرفی کنم ..
چقد دلم برای حرف زدن باهش تنگ شده بود... مهیار تو تا صب هم حرف بزنی من خسته نمیشم
!...

_ مرسی داداشم... بگو من سر تا پا گوشم!

_ مهنا جان، این چیزایی که بهت میگم ناراحت نشو. بخاطر صلاح خودت میگم. تو خودت میدونی که من گیرای الکی بهت ندادم و نمیدم .. ولی گلم، قشنگم، عزیزم... این پسره برای تو مناسب نیست. من این حرفم رو با دلیل و مدرک بهت میگم. فک نکن میخوام رابطتون رو خراب کنم..
حرفشو قطع کردم و گفتم:

_ ما رابطه ای نداریم مهیار ..

دستش رو به نشانه سکوت بالا آورد و گفت:

_ بذار حرفمو بزنی. من راجب این پسره تحقیق کردم چون راجبش حس خوبی نداشتم. و فهمیدم که بله .. تو دختر بازی لنگه نداره! کار درست حساییم نداره ... اما باز نخواستیم بیخودی به کسی انگ بچسبونیم، نخواستیم تهمت بزنی.. بهت هیچی نگفتم. گفتم تا به چشم خودم نبینم هیچی به مهنا نمیگم .. اما یه روز بطور خیلی اتفاقی با یه دختر دیدمش... نمیدونی چه زبونی برایش میریخت.. چقدر هوشو داشت و ...

سکوت کرد. حسی نداشتم .. هیچ حسی! واسم مهم نبود..

_ من میگم که تو موقعیت های زیادی خواهی داشت. این آدم نمیتونه برات یه زندگی خوب بسازه. خواهر من ازش دوری کن. باور کن من جز خوبیت چیزی نمیخوام .. هنوز که تازه اولشه تمومش کن. اینو ازت خواهش میکنم.

_مهیار جان گفتم رابطه ای نیست ..اون دنبالمه وگرنه من کاری باهاش ندارم.

_اولاً اون بیخود میکنه دنبال ناموس مردمه!بعدهم ...هروقت مزاحمت شد سریع زنگ میزنی به پلیس.اصلاً دلت به حالش نسوزه..به جرم مزاحمت میان میبرنش ..خیلی مراقب خودت باش ..

چقدر به فکر بود ..چقدر مهربون ..چقدر منطقی!

_چشم عزیزم ..هرچی تو بگی!

لبخندی از رضایت روی لباش نشست ...احساس خوبی داشتم ...اما با یاد آوری فرزاد دوباره عذاب وجدان به دلم چنگ زد ...اگه میدونست،اگه میفهمید ...نه!نمیخوام بهش فکر کنم ..نمیخوام ..

یک ماه از آخرین باری که با فرزاد دیدار داشتم میگذشت.اون خیلی بهم میگفت که بیا بینمت ولی من یجوری بهونه میاوردم و نمیرفتم اما امروز دیگه نتونستم در برابر خواسته ش مقاومت کنم،گفت که نیاز داره باهام حرف بزنه !

من آدمی نبودم که وسط راه کسیو ول کنم..حتی اگه بدترین دشمنم باشه.

قرار شد سرخیابونمون بیاد دنبالم ..

سوار ماشینش شده بودم و اون داشت میروند،هرچقدر گفتم بگه که کجا میریم نگفت و گفت که خودت میفهمی ..هرچند من حدس میزدم که کجا قراره بریم ..

بله درسته!ویلا ...نخواستم پیاده بشم و با بدعقی گفتم:

_چرا اومدیم اینجا؟من دوس ندارم تو خونه بمونم..

_ ایندفعه دلیل داره که اومدیم خونه.دفعه بعد میریم هرجا تو بگی .

لبخند قشنگی نشست کنج لبش و ادامه داد:

_خوبه ؟

بهونه گرفتم:

_ آخه تو خونه دلم میگیره!

_خب من قول میدم که دفعه بعد بریم جای دیگه ..باشه ؟

_قول دادیا ..

لبخندش پررنگ تر شد و دستش رو آورد سمت دستم تا لمسش کنه که دستم رو عقب کشیدم .

سرم رو انداختم پایین و با دستم ور رفتم... با لحن دلخوری گفت:

_حق داری دستت رو پس بکشی ...دوست بودن با دشمن برادرت اشتباهه چه برسه به چیزی بیشتر از یه دوستی ..

اینو گفت و از ماشین پیاده شد و از صندوق عقب چند تا نایلون برداشت و رفت داخل ..منم پیاده شدم و با فاصله ازش رفتم تو ..

میدونستم ناراحت شده..دلخور شده..اما همونجور که خودش میگفت چیز بیشتری امکان نداشت ..محال بود!

وقتی رفتیم توی خونه دیگه خبری از اون دلخوری و ناراحتی تو چهره ش نبود ..گفت:

_اینکه اصرار داشتیم بیایم خونه اینه که تو یدفعه برای من غذا درست کردی و ایندفعه من میخوام برات ناهار درست کنم!

ساعت رو نگاه کردم .. ۱۲ ظهر!به چه بهونه ای اومده بودم بیرون ؟دانشگاه ..از خودم بدم اومده بود ..بخاطر این دروغام !اما همیشه خودم رو توجیح میکردم که کارم اشتباه نیست ..اما فقط خودم رو..

نشستم روی مبل و تلویزیون رو روشن کردم ..فرزاد برام تنقلات و میوه آورد روی میز گذاشت ..رفتم توی فکر!

پس این آدم هنوز انسانیت سرش میشد ..هنوز احساس داشت ..هنوز ذوق داشت ..هنوز آدم بود!هنوز ..!

یک ساعت گذشت که صدام کرد:

_مهنا خانوم؟!بفرمایید غذا آمادهست !

لبخندی به صورتش پاشیدم و رفتم سر میز... میز رو خودش چیده بود به بهترین نحو.. حالش خیلی بهتر بود.. معلوم بود قرصا روش خوب اثر گذاشتن.. رفتاراش کنترل شده بود.. عادی تر شده بود.. نرمال تر ..

نشستیم سر میز و شروع کردیم به خوردن ...

چیز برگر درست کرده بود.. اولین گاز که بهش زدم مزه ی پنیر پیتزا رو با تمام وجودم حس کردم.. عالی بود!

هنوز لقمه م رو خوب نجویده بودم که گفتم:

_وای عالیه فرزاد! خیلی خوشمزست ..

_نوش جونت گلم ..

دیگه چیزی نگفتم ... گفت گلم ؟

حرفش رو به منظور نگرفتم و غذامو خوردم .. واقعاً خوشمزه بود ... دوست داشتم همیشه اینجوری با هم دوست بمونیم .. یه دوستی پاک بود .. اما بعضی وقتا همیشه با بعضی آدمها فقط یه دوست ساده موند!

روزها از پس هم میگذشت، خوب و بد .. سرد و گرم .. افسانه ۵ ماه باردار بود و تازه جنسیت بچه معلوم شده بود .. دختر بود! همیشه عاشق دختر بچه ها بودم .. خیلی ذوق داشتم! هر دوشون .. من هم ذوق داشتم که دارم عمه میشم.. برای اولین بار این حس خیلی میتونه شیرین باشه.. تو این مدت با فرزاد هم کموبیش درارتباط بودم.. بودن من تو زندگیش خیلی کمکش کرده بود.. قرصاشو منظم میخورد و روال زندگیش افتاده بود رو غلتک.. خوشحال بودم که تونستم بهش کمک کنم... اما تنها حسی که اذیتم میکرد این بود که اون به من وابسته شده بود .. و این منو میترسوند... منم شده بودم ولی نه به اندازه ی اون.. میدونستم یه روز باید این دوستی هم تموم بشه.. اما اون نمیخواست .. هر دفعه به امید دفعه ی دیگه ای که باز منو ببینه ازم خداحافظی میکرد.. نمیدونستم در حقش محبت کردم یا جنایت ؟

امیر چند وقت بود که پیداش نبود و خدارو از این بابت شکر میکردم.. رابطم با مهیار باز مثل قبل صمیمی بود .. اما عذاب وجدان من تموم نشدنی بود !

تازه از کلاس پیلاتس درآمده بودم و داشتتم میرفتم تا ماشین سوار شم و برم خونه .. که ماشینی جلوی پام نگه داشت ...

_سلام ...بفرمایید برسونمتون خانوم خانوما!

خندید ...کریح !

_سلام. ممنون خودم میتونم برم ..

اومدم راهمو ادامه بدم که دنده عقب گرفت و همینجوری باهام اومد..دیدم برام بد میشه که وایستادم و گفتم:

_امیر این کارا چیه ؟چرا باز مزاحم میشی؟

_من مزاحم نشدم..خواستم دو کلمه با هم حرف بزیم ..ینی انقدر هم وقت نداری؟

خواستم بگم نه ندارم!ندارم ...اما گفتم:

_چه حرفی ؟دیگه حرفی برای زدن نمونده.

_مهنا !بعنوان آخرین باری که منو میبینی قبول کن!

پوفی کردم و سوار شدم ..اصلاً حوصله نمیخواستم،اما مجبور شدم ...

بی مقدمه گفتم:

_خب بگو میشنوم!

ساعت ۶ بود و هوا تاریک شده بود ...

_بذا راه بیفتم بعد!چیزی نمیخوری !؟

_نه ممنون!فقط حرفاتو زودتر بزن چون باید برم خونه کلی کار دارم ..

باشه ای زیر لب گفت...

تو یه کوچه ی خلوت نگه داشت ...ترس افتاد تو جونم!سعی کردم قیافمو جمو جور کنم

..نترس!نترس دختر چیزی نیست ..

_مهنا !

با حالت بدی اسمم رو صدا زد .. اصلاً خوشم نیومد ..

خواستم بگم بله که بین بازوهای قفل شدم! احساس خفگی بهم دست داد.. دستام رو گذاشتم رو شونه هاش تا به عقب هولش بدم ..

_آروم باش عشقم .. چیزی نیست! کاریت ندارم ..

بیشتر فشارم داد طوری که سینه هامون بهم چفت شد .. چندشم شد و شروع کردم به دست و پا زدن و جیغ و داد که با لباس لبم رو قفل کرد و اجازه ی بیشتر فریاد کشیدن رو بهم نداد.. مغزم هنگ کرد ... انگار فرمان نمیداد.. حاله از این همه پستی بهم میخورد .. با یه دستش سرم رو گرفته بود که عقب نرم .. دست دیگش رو سر داد زیر سینم که دوباره شروع کردم به دست و پا زدن ... هرکاری میکردم حریفش نمیشدم خیلی زور داشت ... لبامو ول کرد و رفت سراغ گردنم ... خواست بیشتر پیشروی کنه که جیغی از ته دل کشیدم و بهش مشت کوبیدم ..

خدایا چرا هیچکس این اطراف نیست.. دیگه داشتم ناامید میشدم که...

در ماشین طرف امیر با قدرت باز شد و دستی مردونه امیر رو مثل یه بچه از ماشین کشید بیرون .. مشت گره کردش رو خوابوند تو صورت امیر که امیر پرت شد توی کوچه ...

جونى برام نمونده بود .. نفس نفس میزدم که با یه جفت چشم عسلی نگران مواجه شدم .. دیدنش اینجا الان بهترین حس رو بهم میداد .. اشکم درومده بود ... دستمو گرفت و گفت:

_تو ماشین بشین تا حساب این عوضی رو بذارم کف دستش بعد میبرمت ..

سری تکون دادم و منتظر شدم .. امیر رو از زمین بلند کرد و تکیه داد به ماشین .. صدای بلند و گوش خراششو شنیدم:

_تو داشتی چه گ*هی میخوردی مرتیکه؟ ها عوضی؟ به چه جرئتی به ناموس مردم دست میزنی؟ آگه مهنه اینجا نبود خونتو میریختم ..

یه مشت دیگه حوالش کرد و ولش کرد .. اوامد سمت در من و درو باز کرد.. دستاشو به سمتم دراز کرد و گفت:

_بیا عزیزم.. بیا بریم .

دید که خیلی ترسیدم برای همین گذاشت بهش تکیه بدم و منو برد توی ماشین خودش ..

_ نترس مهنای! نترس گلم ..

منو نشوند تو ماشین و خودشم نشست پشت فرمون ..

چهره ش دلخور بود.. ناراحت .. بدتر از همه عصبی!

با صدای بیحالی نالیدم:

_ فرزاد ..

ماشینو روشن کرد و گفت:

_ هیس، هیجی نگو ..

ده دقیقه ای بود که توی سکوت سپری شد .. بیحال شده بودم .. از حس موندن اثر لبه‌اش روی لبام چندشم میشد .. با پشت دستم پاکش کردم .. بارها و بارها ... فرزاد ساکت بود . اما نفس های عصبی ش رو میشنیدم .. سرعت بالاش نشون از عصبی بودنش بود ... بالاخره طاقت نیاورد و ماشین رو کنار خیابون نگه داشت، سرش رو گذاشت رو فرمون و نفس های عمیق و کشدار کشید .. ازش بخاطر این فداکاریش ممنون بودم .. آگه اون نبود .. اصلاً نمیخواستم فکر کنم که چی میشد .. نمیخواستم ..

دستم رو گذاشتم رو شونش و گفتم:

_ فرزاد باور کن من نمیخواستم، اون گفت که میخواد باهام حرف بزنه نمیدونستم که میخواد

اینکارو ..

بغض بهم امون نداد ... گریه میکردم .. گریه! از ته دل .. آخ مهیار .. مهیار حق داشتی داداشی ... حق داشتی ..

صدای گریه رو که شنید سرش رو از فرمون برداشت و نگام کرد .. چشماش سرخ بود .. انگار میخواست گریه کنه اما خودش رو کنترل کرده بود ..

_ مهنای ..

صدای تحلیل رفته و لرزونی رو کنار گوشم شنیدم ..

دستش دور شوئم قرار گرفت و منو به سمت خودش کشید .. نفهمیدم کی توی بغلش فرو رفتم و گریه کردم .. انقدر گریه کردم و اون فقط گذاشت تو بغلش بمونم و هیچ نگفت ..

اینکه اولین تجربه بوسیده شدن رو توسط کسی داشته باشی که دوستش نداری، که هیچ حسی بهش نداری .. که نمیخوای .. خیلی بده!

اینکه لمس شدن رو توسط کسی که نمیخوایش تجربه کنی بدتر!

و من این رو تجربه کردم! امشب ..

بالاخره گریه هام تموم شد و سرم رو از روی سینش برداشتم .. نگاهم کرد .. عمیق .. نافذ .. چشماش خون افتاده بود ..

_فرزاد؟

_جانم؟

_واقعا ازت ممنونم که نجاتم دادی ..

لبخند بیحالی نشست گوشه ی لبش ..:

_این چیزا که هیچی نیست در برابر کمک های تو برای من .. هیچی نیست در برابر مهر بونیا و خوبیای تو ..

پلکای خیسم رو بستم و رو هم فشارشون دادم .. انگار میخواستم از یه خواب بد بیدار شم .. نه خواب نبود! بیدار بودم .. بیدار ..

دستمالی گرفت جلوم و گفت:

_هیچوقت گریه نکن .. جوری گریه میکنی که دل سنگم به رحم میاد ..

دستمال رو ازش گرفتم و اشکامو پاک کردم، با صدای گرفته م گفتم:

_میشه منو برسونی؟

_چرا نشه؟ تو جون بخواه ..

اینو گفت و ماشینو روشن کرد ..

یک ماه دیگه هم گذشت، افسانه ماه ششم بارداریش بود ...

از اون اتفاق کذایی اونشب به بعد، هنوز هم کابوس میدیدم و با گریه از خواب میپریدم...

مهیار از حالو هوام که عوض شده، که دیگه مثل قبل باطراوت نیستم، دیگه همیشه سر حال نیستم، چیزهایی فهمیده بود... اما بهش نگفتم که چی شده .. چون اگه میفهمید کار دست خودش میداد!

این دردو تو خودم ریختم و تحمل کردم اما دم نزدم .. دم نزدم تا زندگی بقیه رو خراب نکنم ..

تنها کسی که میدونست فرزاد بود. هر وقت یاد از اونشب میکردم، با حرفاش آرومم میکرد . حالا انگار نوبت اون بود که منو به آرامش برسونه.. دنیای عجیبیه!

فرزاد به مناسبت تولدش، میخواست جشن کوچیکی بگیره. چند نفر از دوستاش و همسرانشون یا دوست دخترانشون و من.. اما من تنها! کسی نبود که بخوام باهاش برم ... خیلی خواستم ممانعت کنم و نرم اما گفت اگه من نرم اصلاً جشن نمیگیره. هم برای روحیه من نیاز بود هم اون ..

تصمیم نداشتیم تو جشن سانتی ماننال باشم، تصمیم نداشتیم به خودم خیلی برسیم، برای همین جلوی آینه استادم تا آرایش کنم ..

چهره م رو از نظر گذروندم .. یک جفت چشم طوسی رنگ با مژه های فر.. ابروهای هلالی نسبتاً باریک .. بینیم یکم سرپایین بود اما جمع و جور بود. لبام هم متوسط بود اما خوشفرم بود .. موهای فرم که خرمایی بود ریخته بود رو شونهام .. قدش تا بالای کمرم رسیده بود ..

آرایش متناسب با جشن کردم و موهام رو بالا جمع کردم فقط قسمتیش رو از جلو که حالت قشنگی داشت رو ریختم توی صورتم .

لباسم یه کت شلوار از کمد درآوردم و گذاشتم تو ساکم که اونجا بپوشم .. من مثل بعضی از دخترا نبودم! همیشه دوست داشتم معصومیتم حفظ شه ..

برای تولدش، یه پیرهن مردونه سورمه ای با رگه های طوسی گرفته بودم. فقط دعا دعا میکردم که اندازه ش باشه .

جشن از ساعت ۷ شروع میشد تا ۱۲ ... اما من فقط اجازه داشتم تا ۱۰ بمونم . به مامان گفتم تولد دوست دانشگاهیمه .. مگه چاره دیگه ای هم داشتم ؟

ساعت رو نگاه کردم... ۱۹:۰۰

صندل های پاشنه ۵ سانتیم رو پام کردم و وسایلم رو جمو جور کردم و راه افتادم ...

با تاکسی تا اونجا رفتم چون مسیر سرراستی نداشت و مجبور بودم خودم آدرس رو بدم ..

بالاخره رسیدم. چندتا ماشین جلوی در پارک بود اما زیاد نبود.. شاید هنوز زیاد نباشه، اما خب خونه و حیاط هم زیاد بزرگ نیست که بخواد خیلی مهمون دعوت کنه ..

ساکم رو تو دستم گرفتم و به سمت در گام برداشتم، زنگ درو خواستم بزنم که دیدم در نیمه بازه، به رسم ادب زنگ رو زدم و بعد وارد شدم ..

رفتم داخل و سلام کردم ..

دو سه تا زوج اونجا بودن که فرزاد منو بعنوان دوست خوبش بهشون معرفی کرد. ظاهراً آدمای خوبی بنظر میرسیدن..

فرزاد داشت منو به سمت اتاق میبرد که لباسم رو عوض کنم و خودش باهام تا داخل اومد..

_ به به خوش اومدی صفا آوردی مهنای خانوم! خوبی خانوم گل؟

لبخند بیجونی به صورتش پاشیدم و گفتم:

_ مرسی فرزاد جان. تو چطوری؟ راستی تولدتم مبارک باشه ..

ساک دستی تزینی که توش پیرهن رو گذاشته بودم به طرفش گرفتم و گفتم:

_ ناقابله!

از دستم قاپید و گفت:

_ اجازه نمیدی که باهات روبوسی کنم و گرنه ازت یه تشکر جانانه میکرده!

خندید ..

_ همین قدر که منو برای جشنت دعوت کردی و قابل دونستی کافیه. برو پیش مهمونات تا منم پیام

..

لپمو تند کشید و رفت.. نمیتونه آرام بشینه بالاخره باید یه سیخونکی بزنه!

کت طوسییم و شلوار نک مدادیش رو میپوشم و شال حریر مشکی ای سرم میکنم ..
خودم و تو آینه برانداز میکنم ..خوبه!مجلسی و شیک ..

برمیگردم تو حال و روی یکی از صندلی هایی که گذاشته مشینم ..میبینم تو آشپزخونه مشغوله،دلم
نمیخواه تنهاتش بذارم ..هرچقدر هم که تو کارش وارد باشه،اون یه مرده و یه چیزایی رو که خانوما
میدونن و رعایت میکنن رو فراموش میکنه ..

دو دقیقه بیشتر از نشستتم نگذاشته بود که بلند شدم و رفتم پیشش تو آشپزخونه ..:

_کمک لازم نداری ؟

_نه خانومی !تو برو بشین زحمت نکش ..

میبینم مشغول جمع و جور کردنه و میخواد شربت بیاره که میگم:

_برو بشین من میارم ..هرچی باشه الان تولد توئه !

خواست نه بیاره که گفتم:

_هیچ دلیل و بهونه ای رو هم قبول نمیکنم ..برو بشین فرزاد ..هروقت کمک خواستم صدات میکنم
!

از این همه خوش رفتاریم تنها با نگاهش تشکر کرد و گفت:

_پس هروقت کاری داشتی صدام کن!

اینو گفت و رفت پیش بقیه ..من هم مشغول درست کردن شربت براشون شدم ..شربت رو بردم و
بعدش هم جعبه شیرینی رو که روی میز بود ..

صدای موزیک بلند شد و همگی شروع کردن به دست زدن ..فرزاد خوشحال بود ..واقعا خوشحال
..

منم بعد از مرتب کردن آشپزخونه رفتم کنارشون نشستم ..ساعت رو نگاه کردم ..۸ بود .چند نفر
دیگه هم از مهموناشون اومدن و کامل شدیم ..

زوج ها بلند شده بودن و روبروی هم میرقصیدن ..من اما دوست نداشتم ..شاید هم دلم
نمیخواست..شاید هم کسی نبود که باهاتش همراهی کنم !

فرزاد هم اون وسط برای خودش مشغول بود ..یکم با دوستاش میرقصید و یکم هم نوشیدنی میخورد..میدونست نباید بخوره،میدونست براش خوب نیست ..اما چرا باز میخورد؟
انگار متوجه نگاه شماتت بارم شد که لیوانش رو گذاشت روی میز و اومد کنارم ..

_چپشده لیدی؟برام چشم و ابرو میای !

_خوبه که خودت فهمیدی !

_یه شبه دیگه ..فقط میخوام گرم شم ..همین !

مگه چیزی به غیر از گرم شدن هم بود ؟!

دستم رو گرفت و کشید و با خودش بلندم کرد ..

با غرغر گفتم:

_نکن فرزاد اصلاً حوصله ندارم ..

اما اون بی توجه به من منو برد وسط و شروع کرد به تکون دادن خودش ..اون وسط مونده بودم،نگاه بقیه روی من که عین ماست بودم خشک شده بود ..حس میکردم همه دارن منو نگاه میکنند و شاید مسخرم میکنند !

آخ فرزاد چی بهت بگم که من رو تو این وضعیت قرار دادی !

شروع کردم آروم و نرم تکون دادن خودم و دستام ..مجبور بودم نقاب خوشحالی به چهرم بزنم ..مجبور !

بعد از رقصیدن،همه ولو شدن روی میبل ..فرزاد گرم شده بود ..میدونستم ..نگاهش بهم یجوری شده بود ..اما نه!فرزاد نمیتونست با من کاری داشته باشه ..ینی تا الان دیگه بهم ثابت شده بود که این آدم که بیمار هم هست،از خیلی از آدمای سالم بی آزارتره !!

برای شام زنگ زد از بیرون جوجه کباب آوردن ..

خواستم برم تو آشپزخونه که دستی به سروروش بکشم که با گرفتن مچ دستم مانع شد و گفت:

_امشب من دعوتت کردم که خوش بگذرونی،که خوشحال باشی..اما تو چرا فقط میری تو اون

آشپزخونه خودتو قایم میکنی ؟مهنا از چی فرار میکنی ؟

انگار دستم برایش رو شده بود ..

_هیچی !

_نگو هیچی ! از قیافت معلومه .. از اولش که اومدی بیحالی ناراحتی .. چرا مهنا ؟ چرا ؟

_چیزی نیست فرزاد. خواهشاً انقدر سوال پیچم نکن !

نمیدونم چرا!! اما دیگه از جمع های شلوغ خوشم نمیومد .. فقط دوست داشتم یه جای آرام باشم .. تنها باشم .. امیدوار بودم از نشونه های افسردگی نباشه!! نمیدونم لحنم چطوری بود که باعث شد رگه های خشم رو تو چشماش ببینم .. از جانش بلند شد و منو با خودش به سمت آشپزخونه برد .. برای ترکش هاش آماده بودم ، آماده !

از میون دندان های کلید شده ش گفت:

_مهنا بینم میتونی امشب رو برامون زهر مار کنی ؟

از لحنش ناراحتش شدم .. حساس شدم و گفتم:

_پس من بهتره برم تا براتون زهرمارش نکنم ..

اینبار من دستم رو با قدرت گرفت و با هرچی قدرت که داشتم، منو به سمت خودش کشید که سینه به سینه روبروی هم قرار گرفتیم ..

تو اون چشمای عسلی، برق خشم رو به وضوح میدیدم .. لبهای بزرگش رو روی هم فشار میداد تا حرفی از شون خارج نشه .. پره های بینیش باز و بسته میشد .. چرا همه باید منو دعوا کنن ؟ چرا همش من باید ملامت بشم؟

_مهنا یه بار دیگه ازین چرتو پرتو بگی من میدونم و تو ! الانم میری میشینی غذا تو میخوری ..

خواستم چیزی بگم که غرید :

_هیچی دیگه نمیخوام بشنوم !

آهی کشیدم و رفتم .. میل به غذا نداشتم ولی گشتم بود ! شروع کردم به خوردن، زیر نگاه های خشک و سرد فرزاد ..

ساعت رو نگاه کردم .. ۱۹:۳۰!.. نیم ساعت بیشتر فرصت نداشتم .. حالا چجوری باید از دست فرزاد در میرفتم ؟ حالا که عصبانی هم بود دیگه بدتر ..

بالاخره کیک رو از آورد .. یه کیک تمام کاکائویی ! چه تفاهمی ! من هم عاشق کیک های کاکائویی بودم .. شمع با عدد ۲۵ رو گذاشت روی کیک .. پس ۲۵ سالش تموم میشد ! چرا تا حالا سنش رو ازش نپرسیده بودم .. اینهمه مدت میشناختمش و نمیدونستم چندسالشه !
با دست و صوت همراهیش کردیم تا شمع رو فوت کنه ...

نگاهش که ازم رد میشد معذبم میکرد ! هنوز ناراحت بود .. منم از دست خودم و این حالتام ناراحت بودم .. خدا لعنتت کنه امیر ! لعنت ..

کادو هارو هم باز کرد و نوبت به کادوی من رسید .. چشماش برقی زد و بلند گفت:

_ دستت درد نکنه مهنا جان ! خیلی زحمت کشیدی ..

_ خواهش میکنم ، ببخشید کم بود ..

دیگه چیزی نگفت ..

نمیدونم چرا بغض بدی به گلوم چنگ میزد .. انگار به محبت ها و توجه های فرزاد عادت کرده بودم و اگه باهام بدرفتار میکرد احساس خلاً میکردم .. دوست نداشتم این واقعیت رو قبول کنم ولی دست خودم نبود .. وابستگی بد چیزی بود .. هم اون وابسته من بود، هم من وابسته اون .. برای اولین بار از اینکه چرا کمکش کردم، چرا همراهش شدم پشیمون شدم .. از طرفی هم دل کندن سخت بود !

ساعت از ۱۰ کمی گذشته بود .. بلند شدم و رفتم توی اتاق .. نگاه فرزاد رو حس میکردم که تا وقتی برم تو اتاق دنبالمه ... مانتوم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم .. خواستم از اتاق خارج بشم که در باز شد و اومد تو ..

دیدن من که لباس تنم کردم اخماشو کشید تو هم و گفت:

_ کجا به سلامتی ؟

_ باید برم خونه ... بیشتر نمیتونم بمونم. اگه لطف کنی برام یه ماشین بگیری ممنون میشم ..

کلافه بود .. عصبی بود ..

اومد نزدیکم و ایستاد، چراغ اتاق رو روشن نکرده بودم .. چشماش تو اون کم نوری، برق میزد!
_ چرا باهام لج میکنی؟ از رفتارم ناراحت شدی؟ باشه بابا غلط کردم! اصلاً بیا منو بزن هرچقد که
میخوای ولی نرو!

_ نه فرزاد! من بیشتر ازین ساعت اجازه ندارم بمونم .. میدونی که من یسری محدودیت ها دارم
.. بیا الانشم کلی تماس داشتم از خونه که چرا هنوز برنگشتم! دوس داشتم بمونم اما
نمیشه، ببخشید اگه باعث شدم تولدت بهت خوش نگذره ..
صدای نفس های نامنظمش رو میشنیدم ..

_ باشه حالا که اینجوری میگی اصرار نمیکنم. ولی خودم میبرمت! این وقت شب تورو به دست
کسی دیگه نمیسپرم!
_ اما مهمونات ..

_ تو کاریت نباشه! اونا میمونن تا من برسونمت و برگردم ..

دیگه چیزی نگفتم و بعد از خداحافظی با مهمون هاش از خونه رفتم بیرون ..
اونم یکم بعد از من اومد .. سوار شدیم و راه افتاد ... چند دقیقه گذشت که صداش درومد:
_ مهنا خانومی؟

صداش آروم بود.. و مهربون!

_ جانم؟

_ خوبی؟ از دست من که ناراحت نیستی؟

_ نه فرزاد .. من خودم مقصرم. دست خودمم نیست! از اون شب به بعد..

دیگه بیشتر ادامه ندادم چون خودش فهمید .. دستش رو گذاشت روی دستم، دستم رو پس
نکشیدم، عقب نبردم .. انگار به این گرمای دستاش نیاز داشتم ..

_ کم کم از یادت میره گلم! نذار این وضعت ادامه پیدا کنه، سعی کن خودت رو سرگرم کنی تا کمتر بهش فکر کنی. مواظب روحت باش.. جسم شاید درمان بشه ولی روح...!

ساکت موند.. آهی کشید.. چون خودش درد میکشید به من توصیه میکرد که مراقب خودم باشم.. راستم میگفت.. جسم شاید خوب بشه اما روح که آسیب ببینه دیگه کاریش نمیشه کرد..

سر کوچمون پیادم کرد، باهاش خداحافظی کردم و به سمت خونه رفتم... اما متوجه نشدم یکی در کمینمه...! یکی دنبالمه ..

جلوی در رسیدم کلید انداختم و وارد شدم.. پشت در ایستادم و نفس راحتی کشیدم، انقدر ترسو شده بودم که تنها میترسیدم جایی برم.. مخصوصاً تو شب!

ماه هفتم بارداری افسانه بود. روزها و ماه ها رو برای بدنیا اومدن برادرزاده ی عزیزم میشمردم. اونروز فرزاد بهم زنگ زد و متشنج بود.. ازم التماس کرد که برم پیشش! خودم هم باید مسائلی رو مطرح میکردم برای همین ساعت ۲ بعد از اتمام کلاس اومد دنبالم و بدون حرف رفتیم... ویلا! انگار نمیخواست از آوردن من توی این خونه دست بکشه! اعتراضی نکردم و پیاده شدیم و رفتیم داخل..

عصبی و متشنج بود.. اما چرا؟

نشستم روی مبل.. پرسید:

_ چیزی میخوری؟

_ نه مرسی...

اومد و خودش رو کنار من روی مبل پرت کرد.. یکم این پا و اون پا کرد و گفت:

_ مهنا.. من نیاز دارم همیشه کنار تو باشم!

این حرفش مثل پُتک روی سرم فرود اومد!

_ منظورت چیه؟

_منظورم واضحہ ..میخوام همیشه تو کنارم باشی،همدمم باشی ..پشتم باشی ..به کمکات،به حرفات،به وجود آرامش بخشیت نیازمندم!من به تمام وجودت نیازمندم .تا الان توی زندگیم خودم رو انقدر نیازمند حس نکرده بودم ..انقدر محتاج !

_فرزاد..

اجازہ ی حرف زدن بهم نداد..:

_میدونم من بد کردم،میدونم ..اما میخوام جبران کنم .چرا این فرصتو بهم نمیدی ؟چرا باور نمیکنی کہ من عوض شدم ؟کہ تو عوضم کردی؟
ساکت مونده بودم ..حرفی برای زدن نداشتم ..

_با من ازدواج کن مہنا !

نفسم توی سینه حبس شد !حبس !داشت چی میگفت...ازدواج ؟اونم با من ؟من و فرزاد ..؟حتی تصورش وحشتناک بود..!واقعا وحشتناک بود ؟

_مہنا ؟

_بلہ ..

_جوابت چیه ؟!حق داری اگہ بگی نہ ..کی دوس دارہ با یہ بیمار ازدواج کنہ ؟حق داری ..

_اما فرزاد تو زن داشتی.نداشتی ؟تازہ اون حاملہ بود..

آہ عمیقی کشد و گفت:

_آرہ حاملہ بود ..اما نداشتم اون بچہ رو بدنیا بیارہ ..اون بچہ نمیتونست عادی باشہ،چون من عادی نبودم ..چون من مشکل داشتم ..چون من بیمار بودم ..مدت صیغہ مون ہم تموم شد ..الان با کسی نیستم،تنہا کسی کہ تو زندگیمہ فقط تویی !

خواستم بگم نہ نمیشہ .. کہ در خونہ بہ شدت باز شد و بہ دیوار کوبیدہ شد ..از جام پریدم و برگشتم پشتم رو نگاہ کردم ..

باورم نمیشد ..نہ باورم نمیشد !

اگه بگم دنیا روی سرم خراب شد، دروغ نگفتم ... اگه بگم تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد باز هم دروغ نگفتم!

چشماش شده بود دو تا کاسه خون ... من چیکار کردم؟ من باهاش چیکار کردم ..

صداش که از عصبانیت خش دار شده بود گوشم رو کر کرد:

تو اینجا چه غلطی میکنی مَهـنـا؟!

مهنا رو بلندتر از بقیه جملش و با تعصب گفت .. از رو مبل بلند شدم.. داشت گام برمیداشت جلو..

_ها؟ مگه نگفتم نباید چیز پنهونی ای داشته باشیم؟ مگه نگفتم مراقب خودت باشی؟ این بود مراقبتت؟ این بود اون داناییت؟ این بود اون شخصیتی که تو داشتی؟ این بود لعنتی؟ تو الان به یه دختر خیابونی چه فرقی داری؟

بغضم ترکید و اشکام به خودشون اجازه ی بارش دادن ... خواستم چیزی بگم که فرزاد گفت:

_اونجوری که تو فکر میکنی نیست ..

در حالیکه داشت به سمت فرزاد یورش میبرد گفت:

_ببند اون دهن کثیف تو! پس چجوریه؟ تو گ*ه میخوری راجب فکر من نظر میدی ..

یقه ش رو گرفت و به عقب هلش داد ... دستاشو مشت کرده بود که نزنه تو دهنش.. چقدر سخت بود این لحظه! چقدر سخت!

رگ گردنش بیرون زده بود و فکش منقبض شده بود ... او مد سمت و به بازوم چنگ انداخت و منو کشید سمت خودش .. طوری که گفتم:

_آخ!

غرید:

_ببر صداتو!

دیگه نفهمیدم چجوری از خونه فرزاد منو کشون کشون برد بیرون و بردش خونه خودش ..

انگار داشتم خواب میدیدم ...یه خواب بد! ازش خجالت میکشیدم ..مهیار منو تو بدترین حالت تو خونه ی بدترین دشمنش دید ..نمیدونم چجوری طاقت آورده و نکشتم !
پرتم کرد تو اتاق و خودش هم اومد داخل ..افسانه سراسیمه اومد و گفت:

_چی شده؟

مهیار :

_چیزی نیست !یکم باهاش کار دارم ..

درو بست و قفل کرد ...ترس افتاد به جونم ...سرش رو تکیه داد به دیوار ...به دیوار مشت کوبید ..یک بار ..دو بار...سه بار...

نالیدم:

_مهیار ..

برگشت و حمله ور شد سمتم ..با دستاش شونه هامو قاب گرفت و بلندم کرد ...

_دختره ی بی حیا !مهیار مرد!چی داری بگی ؟چی ؟

اشکام بهم مجال نداد...با صدای بیش از حد تحلیل رفته ای گفتیم:

_بذار برات توضیح بدم ..

سیلی ای که به گونه ی چپم کوفته شد،هوش از سرم پروند...تعلم نکرد و با پشت دست سیلی دیگه ای به گونه ی راستم زد که صداش تو اتاق طنین انداخت ..تعادل رو از دست دادم و افتادم ..

_احمق ..اولی رو زدم برای اینکه بهم دروغ گفتی ..دومی رو هم زدم برای اینکه تو خونه یه مرد غریبه که از قضا دشمن منم هست بودی !

خم شد به طرفم و روی زانو نشست:

_مهنا زندگیتو برات جهنم میکنم .باید تقاص پس بدی !نمیذارم حتی بدون اجازه ی من آب بخوری...بین چه بلایی سرت بیارم ...منتظر زندگی جهنمیت باش..منتظر !

اونروز مهیار رفت و منو با حالِ وخیمم تنها گذشت .. به افسانه گفته بود که مهنا حق نداره پاشو از تو خونه بیرون بذاره .. آهی از سر ناچاری کشیدم .. مهیار حتی نداشت حرفی بزnm .. هیچ حرفی! زود قضاوت کرد .. خیلی زود! کاش میذاشت چیزی بگم، حرفی بزnm و از خودم دفاع کنم، کاش میذاشت چیزی بگم... کاش!

بدن بیجونم رو از روی زمین جمع کردم و مانتوم رو عوض کردم ... صورتم درد میکرد .. جای دستاش رو صورتم رد انداخته بود .. آخ مهیار! تو که انقدر بیرحم نبودی ..

با خجالت رفتم بیرون .. افسانه روی مبل نشسته بود و داشت رمان میخوند .. منو که دید سرش رو از تو کتاب آورد بیرون ..

_ ببخشید مزاحمتون شدم .. مهیار نمیذاره و گرنه میرفتم خونه ..

لبخندی به صورتم پاشید و گفت:

_ این حرفا چیه گلم .. تو مراحمی! چیزی میخوری برات بیارم ؟

_ نه مرسی، سیرم ..

نفسم رو با فشار دادم بیرون ..

_ راستی مهنا ..

_ جانم ؟

_ مهیار گفت که موقع برگشت میره برات لباس میاره که اینجا بمونی ..

با تعجب پرسیدم:

_ برای چی ؟

_ نمیدونم، چیزی نگفت فقط گفت اینکارو میکنه ... دیگه با اون حالش نتونستم چیزی ازش پرسیم

..

چیزی نمیگم و میرم تو خودم .. مهیار میخواست منو اسیر کنه ؟ منو زندونی کنه توی خونه ؟ میخواد کنترلم کنه ؟

خراب کردی مهنا، خراب کردی .. تصویر خوبتو جلوی مهیار خراب کردی ..

نگاهی به شکم افسانه کردم .. شکمش چقدر بزرگ شده و چقدر دستو پاهاش ورم کرده .. یه بچه انقدر آدمو بهم میریزه؟ ولی بنظرم ارزشش رو داره ..

اصلاً نمیدونم گوشیم رو کجا گذاشتم .. میگردم دنبالش اما نیست ... شکم میره به مهیار .. ینی گوشیم رو هم ازم گرفت؟ نمیدونستم چرا داره با من مثل یه بچه رفتار میکنه .. ولی واقعاً بچه نبودم؟ رفتارام بچگونه نبود؟ کارم اشتباه نبود .. با خودم میگم: «قصدمن فقط کمک کردن بود» یه حس دیگه تو دلم میگه: «فقط کمک کردن؟ چرا خودت رو گول میزنی؟»

سرم رو بین دستام میگیرم و فشار میدم .. خدایا این چه کابوسییه؟ این چه زندگی ایه برای خودم درست کردم؟

شب بود و مهیار برگشت .. با یه ساک تو دستش که مشخص بود لباسای زیادی توش جا داده .. اومد تو و سلام کرد .. اما منو اصلاً نگاهم نکرد!

ساکم رو گذاشت روی میز و رو به افسانه گفت:

_ این وسایلاشه، هرچیز دیگه ای خواست بگو بگه براش بیارم ..

وای خدا داشتم دیوونه میشدم .. چرا مهیار نگاهم نمیکنه؟ من تحمل این رفتار رو نداشتم، نه نداشتم ..

تو لاک خودم فرو رفتی .. درمونده شده بودم .. خدایا من چه اشتباهی کرده بودم که داشت اینجوری مجازاتم میکرد؟ چه اشتباهی؟ اشتباهم جز این بود که به یه بیمار کمک کردم تا درمان کنه خودشو؟ غیر از این بود ..؟

شام نخوردم .. میل نداشتم .. رفتم توی اتاق و یه گوشه کز کردم .. افسانه صدام کرد که برم شام بخورم اما گفتم گشتم نیست ..

منتظر بودم مهیار صدام کنه، اما دریغ ..

در اتاق با صدای جیر باز شد .. برنگشتم بینم کیه، میدونستم افسانه اوامده دنبالم که برم شام بخورم ..

صدای آروم و خش دارش، رعشه تو تنم انداخت ..

_اعتصاب غذا کردی ؟

لب پایینم رو به دندان کشیدم ... جوابی ندادم.

_با توام !

شونم رو گرفت و به سمت خودش برگردوند:

_با اعصاب من بازی نکن مهنا . انقدر اعصابم از دستت خورده که نمیتونم این رفتارات رو تحمل

کنم. نکنه باز هوس سیلی کردی ؟

هرچی معصومیت داشتیم ریختم توی نگاهم و گفتم:

_تو که برای اولین بار دست روم بلند کردی، دیگه برام فرقی نداره! هرچقدر میخوای بزنی!

نگاهش برای یک لحظه رنگ ناراحتی گرفت، اما زود خودشو جمع و جور کرد و گفت:

_میدونی تو شرایطی نیستی که بخوام نازت رو بکشم ... خودت خوب میدونی که چه اشتباهی

کردی!

_حتی قاضی هم تو دادگاه اجازه دفاع به آدم میده .. تو چجوری بدون اینکه من توضیحی بدم منو

زیر باد کتک میگیری؟ این قضاوت توئه؟ این مرام توئه؟ اینه برادریت؟ اینکه میگفتی همیشه

پشتمی همیشه همراهی .. اینه؟ که با سیلی هات روی صورتتم رد بندازی؟ که نداری حتی یک کلمه

از دهنم خارج بشه ...

ساکت مونده بود و گوش میداد ... هی میخواست چیزی بگه، اما خودشو کنترل میکرد ..

بی هیچ حرفی از اتاق رفت و در محکم پشت سرش با صدای بلندی، کوفته شد ...

دو روز از موندن من تو خونه مهیار اینا میگذشت .. احساس راحتی نمیکردم، نه بخاطر اینکه خونه

خودمون نیست .. تنها بخاطر اینکه مهیار یک کلمه هم باهام حرف نمیزد و اصلاً منو آدم هم حساب

نمیکرد!

دلیم میگیره، از این همه بی انصافی .. انگار تو این دنیا نباید به هیچ کسی کمک کنی تا آنگ بد بودن

بهت نچسبونن ..

تو همین فکر بودم که صدای جیغ افسانه منو به خودم آورد ..

بدو بدو دوییدم تو اتاق ..دیدم رو تخت نشسته و شکمش رو با دستاش نگه داشته ..
_مهنا ..بچم ..

دیدم روی تخت خیسه ..از ترس شروع کردم به لرز..نکنه بچه چیزیش شده !
رفتم کنارش و شروع کردم به مالیدن کمرش ..
_مهنا منو ول کن برو زنگ بزن آمبولانس ..

با تمام سرعتی که داشتیم رفتیم و زنگ زدیم آمبولانس ..بعدش هم به مهیار خبر دادم ..

نگران بودیم ،هممون ..افسانه تو اتاق عمل بود.کیسه آبش پاره شده بود ..دکتر گفت که زایمان
زود رسه ..یکم خطرناک بود اما من میدونم برادرزاده من خیلی قویه !
مهیار روی صندلی راهرو نشسته بود و با پاهاش روی زمین ضربه میزد ..استرس از چهره اش
میبارید..

دلیم میخواد برم پیشش بشینم و دلداریش بدم ..اما نمیتونم..میدونم اون منو رد میکنه ...روی
صندلی روبرویش نشسته بودم ..

زیر لب با خودش حرف میزد..انگار داشت خودش رو آروم میکرد ..نتونستم آروم بگیرم و گفتم:
_مهیار ؟

سرش رو بلند کرد و نگام کرد ..تند و عصبی گفت:

_بله ؟

_افسانه قویه،مطمئنم چیزیشون نمیشه ..

سرشو تکون داد ..همین !بیشتر از این هم اگه حرف میزدم عصبی میشد ..
بلند شدم که برم بیرون هوایی بخورم که گفت:

_کجا میری !؟

_نترس فرار نمیکنم،میرم هوا بخورم فضای بیمارستان حالمو بد میکنه.

_زود برگرد.

سری تکون دادم و رفتم ..دستامو بغل کرده بودم ..

جلوی محوطه بیمارستان یکم قدم زدم ...

صدایی آشنا منو به خودم آورد :

_مهنا ؟

نمیدونم چرا تنم لرزید! انگار ترسیدم !

_تو اینجا چیکار میکنی..

با دهان باز بهش خیره شدم ..

_هیچ جا نتونستم پیدات کنم .همش جلوی خونه مهیار اینا کشیک دادم،اما نیومدی بیرون ..اگه هم

اومدی مهیار باهات بود و نتونستم نزدیکت بشم ..تلفنتم که جواب نمیدی ..نگرانت شدم ..

_نگرانم نباش من خوبم ..

به چهره ی بهم ریخته ش نگاه کردم و گفتم:

_تو چطوری ؟

_بنظر چطور میام ؟داغون ..

_داغون نکن خودتو فرزاد.زندگیتو بکن .فکرکن هنوز دو تا دوستیم ولی من مسافرتم ..

_نمیتونم مهنا !وجودت به وجودم بسته شده !من جز تو به چیزی فکر نمیکنم،بیا بریم مهنا ..

_کجا ؟

_بیا با من بریم .اصلاً از این شهر میریم ..میریم با هم بجای دور زندگی میکنیم ..کسی هم

مزاحمون نمیشه

از حرفاش پی به وخامت حالش بردم..

_فرزاد من نمیتونم،من خانواده دارم ..من زندگی دارم ..نمیتونم همه چیزو بذارم و با تو بیام ..

با چشماش التماس میکرد.. التماس! دلم براش سوخت .. اما برای خودم بیشتر! برای وضع ننگین خودم بیشتر می سوخت ..

دیدم دیر شده و ممکنه سرو کله ی مهیار پیدا بشه که گفتم:

_من باید برم .. مهیار الان میاد اینجا قشقرق به پا میکنه ..

_نرو مهنا .. خواهش میکنم !

_مواظب خودت باش. یادت نره داروهاتو مرتب بخوری ..

اینو گفتم و به قدام سرعت دادم و رفتم داخل .. نمیخواستم دوباره یه فاجعه پیش بیاد ... دیگه طاقتش رو نداشتم ..

آفرا کوچولوی چند روزه تو بغلم بود .. چقدر کوچیکه! دست و پاهای کوچولوش ... لب و دهن جمع و جورش .. و چشماش که اصلاً بازشون نمیکرد .. خداروشکر مشکلی نداشت که بخوان بذارنش توی دستگاه ..

همینجوری داشتم نگاهش میکردم که خمیازه ای کشید و خودشو جمع کرد .. دلم برای این کارش ضعف رفت و پیشونیش رو بوسیدم ..

مامان اینا هم اومده بودن نوشون رو بینن .. هرروز میومدن و ازش سیر نمیشدن ..

مامان مشکوک بهم نگاه میکرد .. انگار دلایل مهیار قانعش نکرده بود ..

_مامان جون تا کی میمونی؟ مهیار گفت که میخوای بمونی تا کمک افسانه باشی .

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_نمیدونم تا هروقت که افسانه جون بخواد..

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_آها باشه ...

چیز دیگه ای داشتم بگم؟ من که خودمم نمیدونستم تا چندوقت اونجا میمونم؟!

افرا رو گذاشتم توی تختش و رفتم پیش افسانه ..روی تخت دراز کشیده بود ..

_چیزی لازم نداری عزیزم ؟

لبخند کم جونی به صورتم پاشید و گفت:

_مرسی گلم .دستت دردکنه بابت رسیدیگیت به افرا .

_این حرفا چیه ..حالا که مزاحمتونم حداقل یه کمکی بهت بکنم ..

_دیگه این حرفو نزنیا !تو مراحمی ..

مهیار نبود و بوتیک بود ..مادر افسانه هم چند روز موند و برگشت ..خب خیالشون راحت بود که من هستم برای همین فقط میومدن سر میزدن و میرفتن ..

حتی دانشگاه رفتنم کنترل شده بود ..مهیار خودش میبرد و خودش میومد دنبالم ..خبری هم از فرزاد نبود ..امیدوار بودم که کار دست خودش نداده باشه ..امیدوار !

شب مهیار با حال داغونی برگشت خونه ..افسانه متوجه این موضوع شد اما مهیار گفت خستست ..همین !

ولی من میدونستم یچیزیش شده ..من مهیارو از همه بهتر میشناختم ..

توی اتاق افرا بود و داشت دختر کوچولوش رو نگاه میکرد و نازش میداد که رفتم توی اتاق ..

_میتونم بیام تو؟!

_آره ..

آره ای گفت و خواست از اتاق بره بیرون که دستش رو گرفتم و متوقفش کردم ..

_مهیار ؟

_بله؟!

کلافه بود ..میفهمیدم ..

_میخوای حرف بزنی؟

_با تو؟!

_آره ..

_نه!هیچوقت ..

این حرفش دلم رو شکست و دستش رو ول کردم ..از اتاق رفت بیرون و من به افرا خیره شدم
...زیر لب گفتم:

_میینی بابایت چقد تخسه ؟تو مت اون نشیا عمه جون ...

دست کوچولوش رو بوسیدم و پتوش رو روش کشیدم ..از اتاق رفتم بیرون تا بخوابه ..خب اون
نوزاد بود و الان فقط میخواید !

یک هفته دیگه هم گذشت ..افرا دو هفتش شده بود

..خسته شده بودم ..دوست داشتم برگردم خونه خودمون ..

عصبی شده بودم ..مهیار تا کی میخواست منو زندانی کنه؟!تا آخر عمرم ..

اونروز غروب مهیار خونه نبود ..وقت رو مناسب دیدم و رفتم وسایلامو جمع کردم..لباسامو پوشیدم
و اومدم در ورودی رو باز کنم که ..

_مهنا ؟کجا میری عزیزم ؟

افسانه در حالیکه افرا توی بغلش بود نگاهم میکرد ..

_میرم خونمون.تا الانشم خیلی زحمت دادم ..به مهیار بگو که ..

پشت در بودم ..همین که خواستم بقیه حرفم رو بزخم در باز شد و با چهره ی خشن مهیار روبرو
شدم ...

_خب میگفتی؟!به مهیار چی بگه؟!خب خودت بگو!

آب دهنم رو قورت دادم ..

_میخوام برم خونمون ..

اومد تو و درو بست

_ همیشه !

_ تا کی میخوای اینجا نگه‌م داری ؟

صدام اوج گرفته بود ..

_ تا هروقت که دلم بخواد ! صداتم بیار پایین !

دستم رو روی دستگیره گذاشتم تا درو باز کنم که ..

از کمرم مثل یه بچه منو گرفت و برد توی اتاق ..

منو گذاشت روی زمین و گفت:

_ مثل اینکه دلت میخواد توی اتاق زندانیت کنم !؟

داد زدم:

_ الان مگه زندونی نیستم ؟ مگه الان آزادم ؟ها بگو !؟

با قدرت چونم رو گرفت تو دستش و فشار داد:

_ گفتم اون صدای نکره تو بیار پایین ! آره زندونی ای ! چون خودت خواستی که زندونی باشی . چون

خودت باعث این زندونی شدنی ..

دستم رو گذاشتم رو دستش که چونم رو ول کنه اما اون بیشتر فشارش داد..

_ آخ ولم کن روانی ..

_ بهت نگفتم زندگیتو جهنم میکنم ؟ نگفتم ؟ هنوز اولشه ! بلایی سرت میارم که هرروز خودتو بخاطر

این حماقت لعنت کنی !

اشکم داشت درمیومد .. روی زانو افتادم روی زمین ..

_ مهیار چرا انقدر بیرحمی ؟ چرا نمیخوای حرفامو گوش کنی ؟

اومد بره که پاشو چسبیدم ..

_ نرو.. خواهش میکنم گوش کن .. مهیار تورو جون آفرا گوش کن!

نعره زد:

_جون افرا رووو قسم نخور!

_باشه فقط گوش کن ..چند دقیقه ..خواهش میکنم!

ساکت موند ..انگار منتظره که حرفامو بشنوه ..با صدای لرزونم گفتم:

_آره تو منو تو خونه فرزاد دیدی .اما من فقط به فرزاد کمک کردم ..من باعث شدم بره دکتر ..من باعث شدم قرصاشو مصرف کنه ..من باعث شدم به زندگی برگرده ..فکر میکنی بخاطر چی؟ بخاطر کی؟ بخاطر اینکه شما تو آسایش باشین ..بخاطر اینکه خدای نکرده دوباره مزاحمتون نشه ...من آدمم مهیار! وقتی دیدم یه آدم بیمار ازم ملتمسانه کمک میخواد ..چطوری کمکش نکنم؟ تو مگه مرام منو نمیشناسی؟ مگه غیرت منو نمیشناسی؟ مگه نمیدونی چقدر دلرحمم؟ نمیدونی—؟

سرم رو بلند کردم و صورتش رو نگاه کردم ..چشماش خیس شده بود ..

_مهنا تو حق نداشتی با اون در ارتباط باشی..حق نداشتی منو بازی بدی .حق نداشتی مثل یه احمق باهام رفتار کنی ..تو با من، با برادری که ادعات میشد دوستش داری، ادعات میشد همه چیز تو بهش میگی ..تو با من، با مهیار ..چیکار کردی؟ چیکار کردی مهنا؟ هیچ فکر کردی چقدر تحقیر شدم؟ فکر کردی چقدر داغون شدم؟

فکر نکردی که میشکنم و له میشم؟ تو چی با خودت فکر کردی مهنا ..چی؟!

نتونست رو پاهاش بمونه و کنار من رو زمین نشست ..

اشکم درومد ..اونم همینطور ..ادامه داد:

_الان چیکار باید بکنم؟ تو به من بگو که الان که از من کثیف ترین خواسته دنیا رو داره چیکار کنم؟ من برادر، من شوهر، من پدر ..من چیکار کنم؟ اینا هیچ ..با غیرتم چیکار کنم؟ چطور کنار بیام؟ چطور تورو بهش ببخشم؟ چطور با خیال راحت زندگی کنم؟ تو چی منو فرض کرده بودی مهنا که این آتیشو به جونم زدی ..چی مهنا ...

چی داشت میگفت ..!خدایا چی؟!

_مهیار چی میگه ..

_آره ..اون بهم گفت یا تورو بهش بدم یا افسانه رو میگیره..

سرشو بین دستاش گرفت و نالید :

_من چطور بینتون فرق بذارم ؟چطور یکتونو فدای اونیکی کنم ؟گفتم بی غیرت، گفتم عوضی، تو مردی حساب کارت با مرداست ..چرا میخوای ناموسمو ازم بگیری ؟بیا منو بکش..منو شکنجه کن ..منو دار بزن ولی همچین چیزی رو ازم نخواه ..آخه نامرد ..آخه بی ناموس!

دیگه چیزی نشنیدم ..خودمو پرت کردم تو بغل مهیار ..بغلم کرد و موهامو ناز کرد ..:

_تو خواهر عزیز منی ،من چرا بخوام تورو اذیت کنم ؟من نگرانم ..نگرانتونم ..فقط همین ..

ساکت موند ..منم دیگه چیزی نگفتم و توی بغلش آرامش گرفتم ..

چی کشیده بود مهیار ..چی کشده بود این مرد..چی !

بعد از یک ساعت تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی شده ..دورو برم چی گذشته ..مهیار چیا گفته، من چیا گفتم!

مهیار کجا بود ؟!

رفتم بیرون و دیدم افرا بغل افسانه ست و داره شیر میخوره ..گفتم:

_آخ عمه قربونش بره !چجوریم شیر میخوره ..

افسانه _شکموئم هست !

خندیدم و موذیانه گفتم:

_به باباش وعمش رفته ..راستی مهیار کجاست ؟

_گفت سرش درد میکنه رفت تو اتاق ..

_برم یه سر بهش بزنم ..

بلند شدم و با گام های محکم، به سمت اتاق رفتم ..دستگیره درو کشیدم پایین و درو باز کردم ..

وقتی رفتم داخل دیدم که روی تخت دراز کشیده و چشماشو بسته ..رفتم کنار تختش روی زمین نشستم ..زمزمه وار گفتم:

_ من برای تو هرکاری میکنم ..هرکاری !

چشماش رو آرام آرام باز کرد و گفت:

_ منم همینطور ..

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

_ عزیزم ..میشه دقیقاً بگی که چی شده !؟

_ همونی که گفتم مهنا ..دیگه نمیخوام به زبون بیارمش ..

تلفنش شروع کرد به زنگ خوردن ..

برداشت و جواب داد :

_ بله !؟

ساکت موند و گوش داد ...بعد از چنددقیقه با صدای بلند گفت:

_ تو بیخود میکنی ..میدمت دست پلیس !چی فکر کردی ؟مگه شهر هرته !؟حسابتو میدارم کف

دستت ..

گوشی رو قطع کرد و پرتش کرد روی تخت ..ساعدهش رو گذاشت روی سرش ..

_ خودش بود !؟

_ آره خود بی ناموسش بود !

_ مهیار ..اون هنوز هم یه بیمار ..میدونی که؟

_ جهنم که بیمار ..هیچ غلطی نمیتونه بکنه فقط حرف میزنه ..

_ مهیار ..حتماً قرصاشو گذاشته کنار که اینجوری شده ..اگه اینطوری باشه اون الان خیلی خطرناکه

..خواهش میکنم بذار باهانش حرف بزنی و ..

_ سیس !هیچی نگو مهنا !حتی فکر اینکارو از سرت بیرون کن !من خودم میدونم چیکار کنم ..

آهی کشیدم و هیچی نگفتم ..کاش مهیار میذاشت کمکش کنم ...کاش !

آه و ناله های من پیش مهیار کار به جایی نبرد..مهیار تنها یک حرف میزد! «تو کاریت نباشه خودم درستش میکنم»..اما من نمیتونستم ریسک کنم..نمیتونستم با زندگی چند نفر بازی کنم. باید یکاری میکردم..با وجود تمام محدودیت هایی که مهیار برام گذاشته بود..با وجود تمام امر و نهی هاش..با وجود تمام سختی هایی که کشیده بودم باز نمیتونستم آرام بشینم!

همین شد که اونروز تصمیم گرفتم برم سر وقتش...من یه بار نجاتش داده بودم پس شاید باز هم میتونستم کاری کنم..شاید!

ساعت ۴ بود و تا برگشتن مهیار خیلی مونده بود..رفتم پیش افسانه تا باهاش حرف بزنم..روی مبل نشسته بود و کتاب میخوند..

_ افسانه جون؟

_ جانم؟

_ من ازت کمک میخوام..میتونی کمک کنی؟

_ چه کمکی عزیزم؟

_ من باید برم تا بجایی یه کار مهمی انجام بدم..قول میدم زود پیام! فقط میخوام هوامو داشته باشی..فکر نمیکنم مهیار بیاد خونه اگه هم اومد بهش بگو رفتم تا جایی یه چیزی بخرم..اینو ازت خواهش میکنم..من واسه اینکارم دلیل دارم..باور کن!

چند ثانیه سکوت..

_ بشه ولی لطفاً زود برگرد! مهیار اگه بفهمه بهت اجازه دادم حسابی دعوا میکنه..

گوش رو بوسیدم و گفتم:

_ چشم..مرسی!

نفهمیدم چجوری اون راهو رفتم و..الان جلوی در خونشم! چطور جرئت کرده بودم؟ خودمم نمیدونم..امیدوار بودم خونه باشه..زنگ درو زدم..

در باز شد..مردد بودم که برم یا نه..اما با خودم گفتم: «مهنا باید یکاری کنی..نترس و برو جلو»

به خودم امیدواری دادم و رفتم داخل .. در ورودی رو باز کرده بود و بهش تکیه داده بود و با نگاهی از خود متشکر، منو نگاه میکرد ..

آروم گفتم:

_سلام ..

_علیک! کاری داشتی؟

پس شمشیر رو از رو بسته!

_آره، میخواستم باهات حرف بزنم ..

خواستم برم نزدیکتر که گفت:

_جلوتر نیا! همونجا کارت رو بگو و برو ..

_تو مگه منو از داداشم نخواستی؟! خب من اینجام! چرا میگی که جلوتر نیام؟!!

نفسش رو فوت کرد بیرون ..

_من تورو اونموقع میخواستم که اومده بودم دنبالت، اما تو باهام نیومدی .. الان اگه بخوام فقط

برای اینه که عذابت بدم .. تورو، برادر تو، افسانه رو .. و همه کسانی که بهم ضربه زدن!

حسابی قاطی کرده بود ..

_فرزاد، خواهش میکنم دست ازین حرفات بردار .. با جنگ و دعوا چیزی درست نمیشه، تو اگه منو

میخوای من حاضرم پیشت بمونم .. فقط با خانوادم کاری نداشته باش!

_هه! اون تورو فرستاده که اینجوری التماس کنی؟ میدونستم الکی ادعاش میشه و قدری غیرت

نداره!

سکوت ..

_نه مهنا من نمیخوام تو اینجا باشی! اونموقع که میخواستم نبودى .. الان دیگه بهت احتیاجی

نیست .. نه به تو نه به اون قرصایی که وادارم کردی بخورم .. همه اینا بخاطر خودت بود آره؟!!

عمق فاجعه رو حس کردم .. خراب شد، خراب ..

_ اصلاً هم اینجوری نیست! من فقط قصدم کمک کردن به تو بود!

_ از خونه من برو بیرون!

اینو گفت و رفت داخل درو بست ..

تموم قدرت و نیرویی که داشتم رو از دست دادم .. تمام امیدم رو از دست دادم ..

اشکام سرازیر شدن .. نمیدونم چرا! این تیرمم به هدف نخورد ... دیگه مغزم کار نمیکرد .. راهی که اومده بودم رو برگشتم ..

با دلهره، با تشویش، با غم!

روز فاجعه!:

اونروز مهیار از ترکیه جنس جدید برایش رسیده بود و منو هم با خودش برده بود تا کمکش کنم ..

_ مهیار؟

_ جانم؟

_ من کی میتونم برگردم خونه؟

_ تا وقتی که مطمئن بشم در امانی ..

_ اما مهیار این ممکنه خیلی طول بکشه و من نمیخوام مزاحم شما باشم ..

اخمی کرد و گفت:

_ اولاً تو مزاحم ما نیستی! بعدشم اونروز نزدیکه مهنا! روزی که بندازمش زندان تا بفهمه نمیتونه با من در بیفته ..

امیدوار بودم همینجوری باشه که مهیار میگفت .. اما حیف که سرنوشت چیز دیگری رو برامون رقم زده بود!

با مهیار مشغول جمعو جور کردم بودیم که صدای زنگ تلفنش باعث شد گوشامو تیز کنم ...

جواب داد:

_ بله؟

....._

چی؟!

..._

_اومدم ..

نفهمیدم کی بود و چی به مهیار گفت که تا این حد بهم ریخت ..جوری که با گفتن: «یا حسین» از مغازه زد بیرون و منم دنبالش ..دلم شور میزد ..خیلی!

انقدر هول کرده بود که یادش نمیومد ماشین رو کجا گذاشته ..

سوار ماشین شدیم .. با سرعت شروع کرد به روندن ..دستاش میلرزید..اما چرا؟!_

مهیار چی شده؟

_مهنا بدبخت شدم ..

چرا؟!چی میگی!!

_یکی از همسایه‌هامون زنگ زد و گفت که از خونه ی ما صدای جیغ و داد میاد ..

برق از کلم پرید ..بدنم کرخت و بی حس شد ..دروم پوچ شد ..خالی!

نه خدایا اینکارو باهامون نکن!خدایا نه ..

فکرم کار نمیکرد ..مغزم انگار مرده بود و فرمان نمیداد ..فقط یه چیز تو ذهنم تداعی میشد: «فرزاد»

با چه سرعتی رسیدیم خونه بماند ..مهیار از روی پله ها میپرید تا به طبقه خودشون ینی طبقه دوم برسه ..

کلید انداخت تا درو باز کنه ..اما باز نمیشد ..عربده زد:

_یکی بیاد کمک کنه ..

همسایه ها ریختن بیرون ..دو تا از مردا اومدن کمک مهیار تا درو بشکنن ..

همه بدنم به وضوح میلرزید ..

نه .. امکان نداره ..

صدای گریه آفرا و جیغ افسانه، همون یذره جونم ازم گرفت .. مهیار فریاد کشید :

_خدایا_____..

یک دو سه .. درو شکستن .. مهیار خودشو انداخت داخل ..

منم از دور نظاره گر بودم ..

با دیدن بدن بی روح و کرخت افسانه روی زمین و فرزاد که روش افتاده بود و وحشیانه صورتش رو میبوسید، روح از تنم خارج شد .. با دیدن ما فرزاد خودش رو جمعو جور کرد و شلوارش رو برد بالا ..

احساس بیحالی بهم دست داد .. خدایا چی دارم میبینم؟!چی داشتتم میدیدم؟!حتما این یه کابوسه .. نه همیشه! همیشه!

صدای نعره مهیار گوش آسمون رو کر کرد ..:

_خدا... زخم... زندگیم ..

به سمت فرزاد یورش برد و از روی افسانه بلندش کرد .. با دیدن زیپ باز شلوار فرزاد و لباس کنار رفته ی افسانه دیگه هیچ امیدی برامون نمود! رو زانو هام افتادم روی زمین ..

مشت بود که به صورت فرزاد میکوبید و همراهش فریاد میزد ..

_مرتیکه ی _____ ناموسه (..)...

مردای همسایه با وجود حال بدشون که با دیدن این صحنه بهشون دست داده بود، سعی به جدا کردن مهیار از فرزاد شدن .. فرزاد هم فریاد کشید:

_گفتم ازت میگیرمش! گفتم بدبختت میکنم .. گفتم تاوانشو پس میدی .. دیدی بدبختت کردم؟!!

مهیار خواست باز به طرفش حمله ور بشه اما دیگه جونی برانش نمونده بود ..

صداش از بس فریاد کشیده بود، گرفته بود ... صدای گریه آفرا خونه رو پر کرده بود .. جونی نداشتم، جونی نداشتم برم سراغش .

حالا نوبت من بود ..:

_به چیزی که میخواستی رسیدی؟! آره روانی؟! همینو میخواستی؟! حالا برو گمشو ..

مردای همسایه فرزاد رو به بیرون پرت کردن و درو بستن .. افسانه با وجود بیحالیش و صورت وحشت زده ش بلند شد و به سمت اتاق رفت ..

مهیار نعره زد:

_خدا ازت نگذره کثافتخدا تو کجایی؟ دیدی بیچاره شدنمو ولی کاری نکردی ..

مهیار روی زانو نشسته بود .. باز هم فریاد هاش بود که به گوشم رسید:

_خدا .. چرا من ... چرا ..

مردای همسایه فرزاد رو بلند کردن و به زور بردنش بیرون که هوا بخوره ...

مهیار یه روزه پیر شد .. پیر ..!

بالاخره به خودم اومدم و به سمت اتاق رفتم تا پیش افسانه باشم .. دره اتاقو باز کردم ..

آخ خدا .. قلبم تیر کشید .. دستم رو گذاشتم روی قلبم ..

جیغ زدم:

_افسانه ..

روی تخت بود اما با چه وضعی .. افرا بغلش کنار تخت بود و خودش، غرق در خون .. رگ دستش رو با تیغ زده بود ..

پاهامو کشیدم رو زمین و رفتم کنارش ... دستش رو گرفتم تو دستم و زار زدم .. زار !

بعد از پنج دقیقه به خودم اومدم و زنگ زدم آمبولانس ..

اینهمه مصیبت توی یه روز زیادی بود .. واسه مهیار .. واسه من .. واسه همه ..

افرا رو تو بغلم گرفتم .. بچه ی بیچاره .. بچه بیچاره !

«بازگشت به حال»

به گذشته که فکر میکنم، موهای بدنم سیخ میشه! با گذشت دو سال و اندی، هنوز اون تشویش ها و تشنج ها، هنوز اون تیک ها و حالت های عصبی .. هنوز اون ضربه ی سخت و سهمگین، توی تار و پودمه! انگار بجای مهیار این من بودم که باید میرفتم پیش روانپزشک و خودمو درمان میکردم ..

همه اتفاقای گذشته، جلوی چشمم رژه رفت .. همه رمز و رازها برملا شد .. همه! فهمیدم که اون کسی که باعث شد مهیار اونروز به خونه فرزاد بیاد و منو ببینه ... امیر بود! اون بود که تمام وقت دنبالم بود و میخواست تلافی اونشب رو دریاره .. اون ترسو که فقط از دور نظاره گر ماجرا بود و تو دلش خوشحال بود ..

مهیار بعد از اون اتفاق، با بیرحمی تمام، افرا رو ول کرد و به خانواده ی افسانه بخشید .. بله بخشید! بچه خودش رو .. بچه ای که از خون خودش بود .. به ما هم اجازه ی دیدنش رو نداد! آره مهیار دیگه انسانیت رو فراموش کرد .. مهیار دیگه خوبی رو فراموش کرد .. مهیار بد شد، بد!

با همه .. حتی با من! من رو هم مقصر میدونست .. همه رو مقصر میدونست .. همه رو .. چه فحش ها و کتک هایی که بخاطر وخامت حالش، ازش خوردم .. انگار فقط من مونده بودم که حرصش رو روم خالی کنه .. فقط من مونده بودم کنارش! ..

با وجود تمام مشکلات، من باز هم کنارش بودم .. باز هم حرف خوردن و مشت خوردن بود که از مهیار بهم رسید .. همین!

ولی واقعاً من مقصر بودم؟! من باعث این اتفاقات بودم؟! نبودم بخدا که نبودم ...

اگه من به فرزاد کمک کردم ... بخاطر دلسوزی ای بود که بهش داشتم و بخاطر جلوگیری از تَرکِش هاش .. اما مهیار با غد بازی و لجبازیش همه چیز رو خراب کرد .. من حتی حاضر بودم بخاطر مهیار و زندگیش از خودم بگذرم .. حاضر بودم یک عمر بدبخت بشم .. اما ...

یادآوریش تنها زخم عمیق گذشته رو تازه میکرد ..

«خداوند در قرآن فرموده است: ... و نزدیک زنا نشوید، که کار بسیار زشت، و بد راهی است»

«کسی که تجاوز به عنف میکند و با زنی به زور و اکراه زنا نماید، محکوم به اعدام میشود»

اول اینکه چهار نفر شهادت دادن که تجاوز صورت گرفته رو دیدن ... و چون فرزاد تا بحال بستری نشده بود و هنوز بیماریش حاد نشده بوده و مرتکب تجاوز شده بود، و به دلیل اینکه بیماریش از نوع افسردگی بوده نه اسکیزوفرنی، حکم داده شده، اعدام بود!

با وجود اینکه فرزند برادرزاده ی آقای زارعی بود، با التماس های مادر و پدر فرزند ..نه آقای زارعی و نه مهیار راضی به بخشیدنش نشدن ..بنظر من که مجازاتش باید خیلی بیشتر از اعدام میبود !
اعدام برای اینهمه زجر ..اینهمه آشوب ..برای برهم ریختن زندگی سه نفر ..کافی نبود !

نه نبود ..تازه با وجود اینکه از مجازات گروگان گیری گذشته بودیم ..

فکر میکردم با این اتفاق مهیار آرومتر بشه و دلش به نوعی خنک بشه ..اما نه !بدتر ..عصبی تر ..و وحشی تر از قبل شد ..

تا جایی که خودش رو گرفتار مواد کرد و مارو هم بدبخت ..

خونه ای که با افسانه زندگی میکرد رو فروخت و برگشت خونه ما ..هم آبروش رفته بود ..هم میگفت اون خونه نفرین شده ست !مهیار حتی بوتیک رو هم بست و خونه نشین شد ..

هنوز از یادآوری اون شب کذایی که بهش با دستای خودم مواد تزریق کردم،حالم بد میشد ..

یک هفته از اونشب گذشته بود و با مهیار دیگه برخوردی نداشتم ..انگار دوست داشتم یکم از هم دور باشیم تا اینکه اونروز وقتی که داشتم به سمت اتاق خودم میرفتم،صدای آهنگی رو از توی اتاقش شنیدم ..

من اونیم که سایه هم نداشتم ..دلش رو توی کوچه جا گذاشت ..

همون که تو دلش غـمارو کاشت ..غیر از این سکوت،چیزی برنداقت ..

من اونیم که گریه میکنه ..همون که بغضو ول نمیکنه ..

همون که هیچکی باورش نکرد ..

آروم یکم درو باز کردم و از لای در نگاهش کردم ..سرش رو گذاشته بود روی میز کامپیوتر ..چهره ش معلوم نبود ..

خدا ببخشه اونو که نموند،که قلب ساده مو اون به خون کشید ..عشق ادعا سرش نشد ..آخرش نشد که یاد من بره ..

آسمونا باورش نشد، کبوترش نشد..دوباره بپره ..

به پاهام قدرت دادم و رفتم داخل .. آروم آروم بهش نزدیک شدم ... دستم رو گذاشتم رو شونش ..

اولش متوجه نشد .. بعد آروم آروم سرش رو آورد بالا و نگاهش به نگاهم گره خورد ..

چشماش قرمز شده بود و از اشک، خیس بود ..

برای اولین بار بعد از اون اتفاقات، به چشم خودم دیدم که مهیار گریه کرده !

این مرد چه قدرتی داشت ؟ این آدم، مرد بود یا کوه بود ؟! چطور زیر بار این اتفاق هنوز دووم آورده

؟! با وجود داغون بودنش، هنوز سرپاست ؟

_ کاری داری ؟!

به زور این سوالو ازم پرسید درحالیکه داشت خودش رو کنترل میکرد تا صداش نلرزه ..

_ اومدم پیشت ..

_ برو بیرون ! میخوام تنها باشم ..

اینبار صداش بلند نبود، صداش گرفته و آروم بود ..

_ نمیرم ! چرا منو از خودت میروونی ؟ دو سال برای مجازات من بس نیست ؟ دو سال بی محلی و

طرد کردن من از خودت بس نیست ؟ دو سال شنیدن فحش ها و خوردن مشت هات برام بس

نیست ؟ ها مهیار ؟!

پلک هاشو رو هم گذاشت و فشار داد ..

_ نه نیست ! برای هیچکی بس نیست .. نه این مجازات برای تو کافیه ، نه من و نه ..

کلافه از روی صندلی بلند شد و خواست بره که دستش رو گرفتم:

_ برای یه بار هم که شده فرار نکن . چرا نمیخوای حرف بزنی ؟! چرا مهیار ؟! من خواهرتم ..

دستش رو با عصبانیت از دستم کشید و گفت:

_ فکر کردی کی بیشتر مقصر این اتفاقاته ؟! فکر کردی کی باعث این حالو روز من شده ؟ همین

کسی که جلوی روم و ایستاده و ادعای خواهریش میشه ! آگه تو برای گروگان گیری از اون بی

ناموس شکایت میکردی چند سال حبس بهش میخورد و آدم میشد. اما دلت سوخت برای من دل
رحم شدی! مهنا مقصر این چیزا بیشتر از همه تویی! تو... ..

در برابر حجم سنگین این کلمات طاقت نیاوردم و زودتر از خودش از اتاق رفتم بیرون.. به اتاقم
پناه بردم و خودم رو روی تخت پرت کردم.. سرم رو بین بالش فرو بردم و جیغ زدم.. یک
بار.. دوبار.. سه بار.. و انقدر که گلوم درد گرفت و خراش برداشت.. شاید حق با مهیار بود! شاید
مقصر منم.....

بعد از اونروز نمیدونم چرا حس کردم نسبت به مهیار یه دینی دارم که باید اداش کنم.. همین
باعث شد که در به در بیفتم دنبال آفرا و... افسانه!

خانواده ی افسانه بعد از اون جریانات از اون جایی که بودن اسباب کشی کردن و رفتن
..نمیدونستم چجوری باید پیداشون کنم.. انقدر به ذهنم فشار آوردم تا بالاخره یکی از دوستای
صمیمی افسانه که تو عروسیشون هم بود رو به یاد آوردم..

خوشبختانه چند جلسه کلاسای پیلاتس رو شرکت کرده بود و شماره ش تو دفتر باشگاه ثبت
شده بود..

شماره ش رو گیر آوردم و بهش زنگ زدم..

بالاخره بعد از کلی خواهش و تمنا شماره ی جدید افسانه و آدرس خونشون رو از ش گرفتم.. گفت
افسانه نمیخواد هیچ ارتباطی با من داشته باشه ولی من گذاشتم به پای عصبانیتش از مهیار..

تعلل نکردم و به افسانه زنگ زدم.. حتی صدای بوق تلفن، برام عذاب آور بود.. صدای گرم اما
بیجوش توی گوشی پخش شد:

_بله!؟

_سلام.. منم مهنا!

سکوت طولانی، عذاب آور بود.. عذاب آور!

_سلام....

_افسانه میتونم بینمت!؟

_ برای چی؟!_

_ قصد اذیت کردن تو رو ندارم .. فقط میخوام تو و آفرا رو ببینم ..

_ همیشه!

_ چرا افسانه؟ من مگه با تو چیکار کردم؟ مگه بهت صدمه ای زدم؟

_ نمیدونم مهنا . ولی میدونم که نمیخوام دیگه نه تورو ببینم نه ..

_ حرفش رو خورد .. حتی اسم مهیار رو هم نیاورد! حتی اسمش رو ..!

_ بعنوان عمه ی افرا، این خواهشوازت دارم که بذاری ببینمش ..!

صداش متشنج بود:

_ عمه؟ کدوم عمه؟ آگه عمه ی افرا هستی تا الان کجا بودی؟ الان چی شده که یاد افرا افتادی؟!_

_ هرچی بگی حق داری .. ولی بذار اینارو رودر رو بهم بگو ..

نفس عمیقی کشید ..

_ کی و کجا؟!_

توی کافی شاپی قرار گذاشتیم ... آماده شدم و رفتم ..

تک تک قدم هایی که برمیداشتم، تو پاهام لرزش داشتم! از طرفی شوق دیدن افرا رو داشتم .. از

طرفی نگران واکنش های افسانه بودم ..

خواستم وارد کافی شاپ بشم که ..

با دیدن دختر بچه ای کوچولو که با کمک مادرش راه میرفت، قلبم شروع کرد به تند تند زدن!

پیراهن صورتی قشنگی به همراه کفش های سفید عروسکی و تل رنگی روی سرش .. جونم براش

در رفت .. رفتم طرفش .. نگاهم روی اون قفل شده بود که مادرش رو ندیدم .. روی زانو نشستم و

گفتم:

_ آفرا ..

چشمای قهوه ایش..حالت لبهانش ... فرم صورتش کیی مهیار بود ..زیبا بود ..خیلی ناز بود !حس میکردم نفس کم آوردم ..انقدر که این بچه تو دل برو بود ..

با شنیدن اسمش لبهانش رو غنچه کرد و با صدای قشنگ بچگونش گفت:

_مومن این خانومه کیه !؟

سرم رو بلند کردم و نگاهم با نگاه افسانه گره خورد ..

_مامانی ، عمه که میگفتم همین خانومه !

تو چشمام اشک جمع شده بود ..خدایا چطور از برادرزاده م غافل شده بودم ؟

خیلی خوشگل نگاهم کرد با هیجان ..با خوشحالی ..یدفه خودشو پرت کر توی بغلم و گفت:

_عمه جون!

از خوشحالی و تعجب مونده بودم چیکار کنم ..چه روونم حرف میزد!دستای بیجونم رو حرکت کردم و دور بدنش حلقه کردم ..

_جونم عمه جون

همونجور که بغلم کرده بود گفت:

_دلت بلام تنگ شده بود مگه نه؟!!

اشک از چشمم چکید ..

_آره گلِ قشنگم ..

بالاخره از بغلم سیر شد و ولم کرد ..با اون چشمای مهربونش نگام کرد و گفت:

_عمه جون پس بوبوم کجاست؟!کی میاد منو ببینه؟!!

انگار تو قلبم،خنجر فرو کرده باشن ..اون حس بهم دست داد ..از معصومیتش ..از طرز حرف زدنش،از منتظر پدرش بودنش ..

افسانه اجازه نداد جوابی بدم و گفت:

_بهتره بریم داخل و بقیه حرفارو بزنییم ..

افرا دستم رو گرفت و در حالیکه با خوشحالی بدنش رو تکون میده میریم داخل ..
 دلم از این همه بی انصافی میگیره ...دلم از این همه بیرحمی میگیره !چرا یه بچه دو سالو نیمه
 نباید پدرش کنارش باشه !؟این چه تقدیریه ..
 به سلیقه افرا بستنی سفارش دادیم و منتظر نشستیم . کادویی که براش گفتم بودم رو گذاشتم
 جلوش و گفتم:

_این برای توئه عمه جون ..امیدارم دوستش داشته باشی ..

از ذوق چشمش برق زد ..تنها چیزی که گفت این بود:

_عمه جون بوبویی بلام چیزی نفلستاده !؟

باز هم افسانه اجازه نداد جوابی بدم و گفت:

_افرا جون باز کن ببینیم چی توشه !

به چهره افسانه نگاه کردم ..از دو سال پیش شکسته تر شده اما همچنان زیباست ..زیاد تو
 چشمم نگاه نمیکرد ..مگه من چه هیزم تری بهش فروخته بودم !؟

من چیکار کردم که همه دنیا با من دشمن شدن!؟

با صدای جیغ افرا به خودم اومدم ..

_وای عمه جون دستت دلد نکنه خیلی قشنگه ..

عروسکی که براش گرفتم رو تو بغلش گرفت شروع کرد باهاش بازی کردن ..باهاش حرف میزد ..

خوب نبود جلوی افرا سر صحبت رو باز کنم ولی حالا که افرا مشغول بود بهتر بود یه چیزایی
 میگفتم ..:

_افسانه خوبی ؟زندگیت چطوره ؟

_خوبم !ممنون ..زندگی هم خوبه .با افرا همه چی خوبه ..

اینو گفت و دستی به موهای حالت دار و قهوه ای دخترش کشید ..

_معلومه با افرای عزیزم مگه میشه بدم باشه ..

بستنی هارو آوردن و افرا مشغول خوردن شد ..آروم تر از قبل گفتم:

از من دلگیری؟!

پوزخندی زد و گفت:

_نه!دیگه از کسی دلگیر نیستم ..دیگه دلی ندارم که بخواد بگیره!

آهی کشیدم ..

_افسانه اگه من تو این مدت سراغی ازت نگرفتم..خیلی دلایل داشتم ..اولیش مهیار بود.مهیار قدغن کرده بود دیدنتون رو ..البته این برای یه سال اول بود ..بعدش همه چی بدتر شد .مهیار اصلاً شرایط خوبی نداشت و من درگیرش بودم ..هرکاری کردم،هرچقدر باهاش سروکله زدم نشد به زندگی عادی برگردونمش ..

با تمسخر گفت:

_حق هم داره!آدم با عذاب وجدان نمیتونه راحت زندگی کنه ..

افسانه.بهش حق بده که وقتی اون صحنه رو با چشماش ببینه اینکارو بکنه ...فک میکنی چی از یه مرد میمونه وقتی زنش رو ..؟

ادامه ندادم ..

_مهنا مگه من از قصد باعث اون اتفاق شدم؟!مگه تو همه چیزو میدونی که همه حق ها رو به اون میدی؟!مهنا کسی که بیشتر از همه داغون شده منم ..کسی که بهش ...

صدای افرا باعث شد ادامه نده:

_مومون جون؟بستنیتو نمیخولی؟آب شد ..

دوست داشتم خودم رو حسابی بزخم که جلوی این بچه دارم این حرفا رو میزنم ..بچه ای که انقدر تیزه!

دیگه چیزی در این باره نگفتم و شروع کردیم به خوردن بستنیامون ..

بعد از خوردن بستنیامون چون جو خیلی برام سنگین شده بود با افرا و افسانه به بهانه ی کار خداحافظی کردم ..

از رو صندلیم به یکباره بلند شدم و تندی اومدم برم که ..

دستم و روی لباسم آتیش گرفت ... صدای افتاده شدن چیزی روی زمین توجهم رو جلب کرد ..

_آخ... آخ .. سوختم .. این دیگه چی بود ..

روی زمین رو نگاه کردم و نگاهم خورد به سینی افتاده روی زمین و نسکافه ریخته شده ..

از داغیش دستم میسوخت و هی فوتش میکردم .. سرم رو تندی آوردم بالا که با یه جفت چشم

قهوه ای سیر عصبی، مواجه شدم ..

_ خانوم داری چیکار میکنی؟ حواست... _

لال شد ..

_ تو حواست کجاست؟! زدی سوزوندیم خیالت راحت شد؟! از همون اول معلوم بود باهام مشکل

داری میخوای تلافی سرم دربیاری!

_ چی میگی؟! _

_ خوب میدونم چی میگم آقای مفتاحی! لطف کنید از این به بعد بیشتر دقت کنید!

اینو گفتم و درحالیکه داشتم میرفتم تو دستشویی دستم رو زیر آب سرد بگیرم با خودم

گفتم: «پسره ی لال! آخر کار دستم دادی کامیار مفتاحی!»

دستم رو زیر آب سرد گرفته بودم و داشتم به کامیار فکر میکردم که .. از تو آینه دستشویی افسانه

و بعدش افرا رو دیدم ..

_ عمه جونی دستت اوف شد؟! _

قیافش ناراحت و نگران بود که دلم برایش ضعف رفت ...

_ خوبم عمه جون ..

_ مهنا خوبی؟! _

این حرف از دهان افسانه درومد .. همین قدر که بهم اهمیت داد برام کافی بود ..

_ میسوزه ولی خوب میشم ..

_ میشناختیش؟!_

_ آره از دوستای مهیاره ..

اینو که گفتم چهره ش درهم شد .. سریع خودشو جمعو جور کرد و گفت:

_ ما دیگه میریم ..

رفتم جلو و صورت افرا رو بوسیدم و با افسانه دست دادم.

_ ماشین نیاوردم و گرنه میرسوندمتون ..

_ مرسی خودمون میریم .. خدا حافظ .

_ بای بای عمه جون ..

براش دست تکون دادم و گفتم:

_ بای بای

بعد از چند دقیقه دستم رو از زیر آب آوردم بیرون .. انگشتای دست راستم قرمز و متورم شده بود

... از سوزشش چشمامو بستم و اومدم از در برم بیرون که ..

_ خوبین؟!_

سینه به سینه شدیم ..

ابرویی براش انداختم بالا و گفتم:

_ چرا خوب نباشم؟! عالیم.. مگه میشه چند لیوان نسکافه داغ روی دستت و لباست بریزه و خوب

نباشی؟!_

_ اولاً از قصد نبود .. بعدشم خودتون اصلاً حواستون به پشتتون نبود و دقت نکردین!

_ حرف شما صحیح! حالا میشه برید کنار تا رد شم؟!_

گوشه ی لبش رفت بالا .. این چرا همچین شد؟!_

_ به مهیار سلام برسونید ..

خواستم برم که حرفش متوقم کرد :

_یادم میمونه که بهش نگم با زن و بچش ملاقت داشتید!

با این حرفش تو جام خشک شدم ..

_ شما از کجا میدونین مهیار زنو بچه داره ؟!

_ من همه چیزو میدونم ..

اومد بره که گوشه ی آستین پیرهنش رو گرفتم و متوقفش کردم..لحنم خودمونی شد:

_ بهش که چیزی نمیگی ؟

_ سعی میکنم !

حرصم درومده بود ..

_ اصلاً برام مهم نیست !میخوای بگو !من کار بدی نکردم !

گوشه لباسش رو ول کردم ..

_ بهتره انقدر زبون دراز نباشید خانم اکبری !

این یه تهدید بود ؟!

لبخند تمسخر آمیزی تحویلش دادم و گفتم:

_ بدرود !

اونم زیر لب گفت خدانگهدار ..

سوزش دستم رو به کل فراموش کرده بودم ..اما باز یادم افتاد ..حالا به من میگفت که بیشتر

مراقب باشم !از اینهمه پررویی حرصم گرفته بود !

رفتم داروخونه پماد سوختگی گرفتم و بعد برگشتم خونه ..

از اون باری که افسانه رو دیدبه بودم،دو هفته میگذشت و دلم برای افرا لک زده بود ..دوست

داشتم یه روز با خودم بیرمش بیرون ..

اونشب مهیار تا ساعت ۱۰ هنوز خونه نیومده بود .. باز دیر اومدنانش شروع شده بود ولی من دیگه واقعاً توان مقابله کردن باهاش رو از دست داده بودم ..

ساعت ۱۱ شب بود که صدای در اتاق کناریم که به شدت کوفته شد به گوشم رسید ..

و پشت بند اون صدای فریاد

_خدا...خستم خدا..

و مشت کوبیدنش به دیوار ..همگی هول کردیم و رفتیم پشت در اتاقش اما درو قفل کرده بود ..

بابا گفت:

_پسرم درو باز کن حرف بزنیم .اینکارا چیه آخه !؟

و پشت بندش مامان:

_الهی بمیرم برات !باز کن درو پسر گلم ..آخه چرا همچین میکنی ..بسه هرچی عذاب کشیدی ..بسه !!

مامان مثل همیشه اشکش درومد و به بابا اشاره کردم که ببرتش تو حال ..

صدای شکسته شدن چیزی از تو اتاق به گوشم رسید :

_خدا ..تا کی میخوای ازم تاوان بگیری ..تا کی میخوای نابودم کنی ..تا کی میتونم تحمل کنم ..

و بازهم صدای خورد شدن و پرت شدن وسایل اتاق ..تنها گفتم:

_مهیار ..

اما جوابی نگرفتم ..پشت در اتاق نشستم تا خودشو خالی کنه ..انگار مهیار بعد از مدت ها تازه زخمش سر باز کرده بود و داشت خودش رو خالی میکرد ..به قول خودش: «دیگه مهیاری وجود نداشت»

بالاخره آرام شد و دست از تلاش کشید ..

با صدای آرومی گفتم:

_مهیار جان درو باز کن ..

اما صدایی نشنیدم ..

_مهیار خواهش میکنم ...

در به شدت باز شد و تنها چیزی که دیدم مهیار بود اونم با چه حالی ..موهاش توی صورتش
پخش بود و دستش خونی..

داد زد:

_چیه؟ باز چی میخوای؟

دستم رو بردم سمت دستش که دستش رو بگیرم که دستم رو پس زد و گفت:

_برو از جلو چشمم گمشو . من دیگه خواهری ندارم . خیلی وقته ندارم . نمیخوام اینجا باشی

اما من به حرفاش گوش نکردم و خودمو پرت کردم تو اتاق ..

و پشت سرم درو بستم ..

_چیه میخوای بزنی؟ بزنی! بزنی من آماده م! من کیسه بوکست میشم .. تو بزنی! بزنی تا خالی شی

!بزنی مهیار!

دستش رو مشت کرده بود .. چیزی نگفت و از بین خورده شیشه ها و وسایلی پخش روی زمین
رفت و روی تخت نشست ..

رفتم جلوتر و گفتم:

_این مجازات بس نیست؟ بس نیست مهیار!؟

_دهنتو ببند!

اینو گفت و بعد صدای هق هقش بود که به گوشم رسید .. بلند بلند ..!بلند بلند ..!

_چی از جونم میخوای؟ زنو بچمو ازم گرفتین .. همه چیزمو ازم گرفتین .. دیگه چی از جونم

میخواین .. بیاین این جونی که دیگه جون نیست رو هم بگیرین و خلاصم کنین! ازین زندگی نکبت

بارم ... ازین وضع اسفناکم ..

رفتم کنارش روی زمین نشستم ..

_مهیار حرف بزن ..هرچی تو دلته رو بگو ..من اینجام تا بهشون گوش بدم ..

اینبار دیگه نگفت نه ..دیگه نگفت نمیخوام برو گمشو ..با صدایی که از شدت گریه مرتعش شده بود گفت:

_دلم براشون تنگ شده مهنا ..

برای اولین بار مثل گذشته ها نگاهش رو بهم دوخت ..

_دلم برای دخترم،برای همسرم ..برای زندگیم تنگ شده مهنا ..

باز هق هقش اوج گرفت:

_دلم برای خواهرم تنگ شده مهنا !

دست خونیش که شیشه ادکلن خورد شده ش بریده بودش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

_منم دلم برای برادر مهربونم تنگ شده ..

نعره زد:

_زنمو ..بچمو ..زندگیمو میخوام ..جوونیمو میخوام ...عمر از دست رفته مو ..جسم سالمو میخوام

..

باز اشک بود که از چشم های این مرد ..این مرد درمونده ..این مرد شکست خورده،می چیکید !

تنها گفتم:

_گریه کن ..گریه کن مهیار

من شدم شونه ای که سرش رو بذاره روش و گریه هاشو بکنه ..گریه هایی که دوسال اجازه ی باریدن بهشون نداده بود ..غصه هایی که تو گلوش غمباد شده بودن ..غصه هایی که اونو به اینجا کشوند بودن

بعد از اونشب،مهیار یکم باهام رفتارهایش نرم تر شده بود ..اما یکم !چون معتاد بودنش نمیداشت که وضع ثابت داشته باشه ..وقتایی که حالش بهتر بود میفهمیدم الان بهش مواد رسیده و حالش خوبه ..

نگران بودم ..هرچقدر توی این منجلااب بیشتر فرو میرفت،بیشتر گرفتار میشد ..میخواستم کمکش کنم اما نمیتونستم ..دست تنها بودم !از کیان هم خبری نبود ...تنها کسی که کمکم میکرد هم دیگه نبود ..یادم میاد آخرین باری که باهاش هم صحبت شدم گفت که مهیار دیگه روابطش رو باهاش کم کرده و بیشتر با کامیار میپره !برام شخصیت کامیار جالب بود..کامیار برگ برنده من به حساب میومد ...از طرفی هم اونروز گفت که :«من همه چیو میدونم» یعنی مهیار همه چیزش رو به کامیار گفته بود؟!ایا داشت دروغ میگفت!؟

گوشییم رو برداشتم...مردد بودم که به کیان زنگ بزنم یا نه ..

به خودم که اومدم دیدم دکمه تماس رو زدم و داره بوق میخوره ..

_جانم!؟

_سلام ..خوبی کیان!؟

_سلام،ممنون..شما خوبین!؟

تعجب کردم ازینکه رسمی صحبت کرد ..

_میتونی صحبت کنی!؟

_نه متاسفانه .اشکالی داره بعدا خودم بهتون زنگ بزنم!؟

_نه مشکلی نیست .منتظر تماسم،چون مهمه زنگ زدم وگرنه مزاحم نمیشدم ..

_این چه حرفیه !بعدا باهم حرف میزنیم .فعلا خداحافظ..

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم ..برام سوال بود که چرا کیان رسمی حرف زد؟!شاید جایی بود که نمیتونست صحبت کنه ..

توی وقت آزادم توی اینترنت گشتی زدم و توی سایت تناسب اندام مطالبی خوندم ..

دو ساعت از تماسم با کیان گذشته بود که صدای زنگ تلفنم بلند شد ..خودش بود:

_بله!؟

_سلام .خوبی مهنا؟!ببخشید نمیتونستم حرف بزنم ..

_سلام. ممنون تو خوبی؟! مشکلی نیست ..

_راستش .. پیش نامزدم بودم و نخواستم ناراحت بشه که با دختر دیگه ای حرف میزنم ..

از تعجب چشمام گرد شد .. نامزد؟! ناراحت شدن؟! لحن خودمو حفظ کردم و گفتم:

_نامزد کردی؟! به سلامتی ..

_آره چندوقتی میشه! ممنون .. کاری داشتی؟!!

_آره دیدم مدتی پیدات نیست خواستم هم حالتون رو بپرسم هم راجب مهیار ..

_راستش مهنا جان من دیگه عملاً از مهیار هیچ خبری ندارم! تنها کسی که از مهیار باخبره کامیاره

..

_اما من چجوری میتونم از آقا کامیار راجب مهیار ...

_میخوای من بهش بگم؟! البته اگه کمکی بکنه! کامیار مثل من نیست خیلی تودار و مقید به دوستیه

!

حرصم گرفت!

_نه ممنون لازم نیست! خودم یکاریش میکنم .. بازم تبریک میگم ..

_باشه! ممنون! کاری نداری؟!!

_نه .. خداحافظ ..

_خداحافظ ...

و صدای بوق تلفن .. بیب .. بیب ... بیب...!

تنها امیدی که داشتم رو هم از دست دادم! مشخص بود کیان دیگه راضی به کمک کردن به من

نیست ... فقط یه راه بود .. اونم کامیار بود!

اونشب سر سفره ی شام بودیم که مهیار اومد خونه .. ساعت ۹ بود! باز جای شکرش باقی بود که

دیرتر نیومده ..

بهش سلام کردیم که خیلی آرام و کوتاه جواب داد و بعد یه کارت عروسی گذاشت روی میز جلومون ..

مامان زودتر کارت رو برداشت و گفت:

به سلامتی، عروسیه کیه؟!

مهیار گفت:

باز کن و ببین!

مامان با کنجکاوی خاصی کارت رو باز کرد و بعد هیجان زده گفت:

«الهی و کیان»..مهیار عروسی همین کیان خودمونه?!?!

زیاد تعجب نکردم ...

آره!

_الهی!! خوشبخت بشن... حالا تاریخش کی هست...بذا ببینم! همین آخر هفته ست!

بابا گفت:

_مبارک باشه .به سلامتی ..

مامان گفت:

میریم دیگه ایرج جون؟!

خندم گرفته بود ..

_شما بخواین میریم خانوم!

مهیار دیگه چیزی نگفت و بی حرف رفت سمت اتاقش ..شام خورده بود؟! بلند شدم و براش یه

ظرف غذا کشیدم و به طرف اتاقش راه افتادم ..

استرس داشتم از اینکه پسم بزنه ..از اینکه سرم داد و هوار راه بندازه ..نفس عمیقی کشیدم و تقه

ای به دز زدم :

میتونم پیام تو؟!

چیزی نگفت... برای همین درو باز کردم و رفتم داخل ..
روی تختش دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود ..
_برات غذا آوردم ..

_سیرم !

_من میذارمش روی میز خواستی بخور ..

اینو گفتم و خواستم از اتاق برم بیرون که صدایش متوقفم کرد ..:

_عروسبیشه! خوب میدونم چقدر خشوخاله! اما امیدوارم همیشه خوشحال بمونه ...

آهی کشید و روی تختش به سمت مخالف من جابجا شد و پاهاشو تو شکمش جمع کرد .. انگار
میخواست حرف بزنه ..

_خوب میدونم منم خطاکارم .. منی که با بیرحمی تمام .. زن و بچه م رو از خودم روندم!

بازم سکوت کردم ..

_منی که با یه بی غیرت فرقی ندارم ... فقط ادعای غیرتی بودن رو داشتتم! اما کدوم آدم با غیرتی
زنش رو توی همچین شرایطی تنها میذاره!؟

آهی کشیدم از ته دل! سوزناک ... حرفش درست بود! حقیقت این بود .. آگه فرزاد کار بدی کرده
بود، مهیار کار بدتری کرده بود ..

ساکت موند .. گفتم:

_میتونم برم!؟

نمیتونستم فضای خفه اتاق که با حس بد بی غیرتی تلفیق شده بود رو تحمل کنم ..

_آره!

با بیجونی به اتاق خودم رفتم .. من باید با افسانه حرف میزدم .. باید حرف میزدم!

برای امشب، یعنی شبِ عروسیِ کیان .. یه کت و شلوار مشکی براق آماده کرده بودم. از طرفی چون عروسیشون قاطی بود ... از طرفی هم خودم اینجوری بیشتر خودم رو میپسندیدم .. به همراه صندل های جلو باز مشکی .. و یه شال حریر نازک مشکی .. کلا ستم مشکی بود ..

موهامو سشوار کشیدم و بازشون گذاشتم .. جلوش رو فرق باز کردم و ریختم توی صورتم .. شال که میذاشتم کمی پشتش هم بیرون بود .. امیدوار بودم مهیار کاری به کارم نداشته باشه !

یه آرایش مختصر و مفید کردم و خودمو توی آینه نگاه کردم، چشمام با این رنگ لباس، تیره تر شده بود .. از خودم راضی بودم ! ساده و شیک ..

کیف مجلسی م رو هم برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم ..

مهیار یه پیرهن مردونه سورمه ای با رگه های مشکی تنش کرده بود با شلوار مشکی .. ساسبند قشنگی هم زده بود .. چقدر خوشتیپ شده بود !

موهایش رو همشو به سمت بالا داده بود .. منو که دید نگاهش روم قفل شد ! گفتم الان چیزی بارم میکنه اما چیزی نگفت و دوباره توی لاک خودش فرو رفت .. ! باز برای شروع رابطه خوب با مهیار عالی بود !

همگی آماده شده بودیم .. ساعت ۸ بود که راه افتادیم .. عروسی توی باغ بود و حداقل سه ربع تو راه بودیم ..

جلوی در باغ که پیاده شدم متوجه شدم چه عروسی شیک و مجللی هست ! همه جا خیلی خوب تزیین شده بود .. میز و صندلی های چیده شده با روبه سفید و طلایی .. شیک و قشنگ بودن ..
مانتوی راحتی پوشیده بودم که تنها یه بند میخورد ..

رفتیم داخل که مادر و پدر کیان رو دیدیم ..

باهامون سلام علیک کردن و دعوتمون به نشستن کردن .. چشمم چرخید .. دنبالش بودم .. !

اما پیداش نکردم .. تازه لباسمون رو عوض کرده بودیم و نشسته بودیم که صدای بوق ماشین عروسی نزدیک شد ..

و بعدش شلوغ شدن همانا و پیاده شدن عروس و داماد !

چه دامادِ شیکی! عروس رو نگاه کردم، چهره ی ناز و زیبایی داشت ..

با دست و صوت همراهیشون کردن تا وارد شدن ..

چشمم دنبال مهیار گشت .. اون هم نبود! چرا غیبتشون زده بود؟! هم کامیار، هم مهیار؟!!

باید زودتر ازینا میفهمیدم خیلی با هم صمیمی شدن!

بلند شدم و خواستم برم دنبالش بگردم که ..

_ کجا میری مهنا؟! بشین دخترم!

این صدای ماما بود که من رو از حرکت واداشت ..

_ دارم میرم دستشویی رو پیدا کنم!

سری تکون داد و گفت:

_ باشه برو ولی دیر نکنی ها!

حالا ماما هم توی این هیری ویری گیر داده بود .. من نمیتونستم از این فرصت پیش اومده

بگذرم!

دستشویی تقریبا ته باغ بود .. همینجور که آرام راه میرفتم اطرافم رو هم نگاه میکردم ..

داشتم ناامید میشدم که صدای پچ پچی توجهم رو جلب کرد ..

یکم دورتر از دستشویی ته باغ، دو تا مرد بودن که داشتن صحبت میکردن .. نزدیکتر شدم تا جایی

که تونستم چیزای مبهمی رو بشنوم:

_ پسر چرا اینجوری میکنی؟!!

....._

نزدیکتر شدم ..

_ خودتو بدبخت نکن مهیار! بیا به حرف من گوش بده داداش!

....._

صدای مهیار تحلیل رفته تر از اون بود که بتونم بشنوم.. حرصم گرفته بود! راجب چی داشتن صحبت میکردن!

همینجور گوشم رو تیز کرده بودم که صدای قدمهاشون نزدیک شد.. دستو پام رو گم کردم و به سمت دستشویی هجوم بردم ...

انقدر داخل دستشویی موندم تا از رفتنشون مطمئن بشم.. درو باز کردم و اروم اومدم بیرون که ..
_ میدونستم اینجاید!

دهانم باز موند .. تکیه داده بود به درخت روبروی دستشویی.. زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم:
_ دستشویی هم نمیتونم برم!؟!

_ علیک سلام! چرا میتونید برید ولی گوش دادن به حرفای دو نفر که دارن خصوصی هم حرف میزنن اصلاً کار درستی نیست!
دستامو مشت کردم .. از کجا فهمیده بود ..!

_ از کجا فهمیدم؟! به طرز ضایع ای به سمت دستشویی دویدید! مهیار حواسش جمع نبود ولی من دیدمتون!

فکرم رو خوند یا من بلند فکر کردم؟! از این لحن رسمی حرف زدنش بدم اومد و گفتم:
_ میشه اید رو از آخر فعل هاتون بردارید!؟!

_ من با هرکسی متناسب با شخصیتش حرف میزنم ... ولی با این رفتارایی که اخیراً ازتون دیدم.. بنظرم بهتره اید رو بردارم!

از حرص، لبم رو جویدم .. من میخوام با این از خودراضی حرف بزنم؟! از این کمک بخوام..؟! محاله!!

_ هه!

اینو گفتم و اومدم برم که با دیدن مهیار توی چندمتریم، تو جام خشکم زد!
غرید:

_ تو اینجا چیکار میکنی !!؟

_ من .. من .. اومده بودم ...

با قدمهای بلند اومدم روبروم و ایستاد .. نگاهی از سر تا پام بهم انداخت و گفت:

_ اومده بودی دستشویی؟! پس چرا مشغول صحبت شده بودی !!؟

دوست داشتم به جای خودم، کامیار چیزی بگه و مهیار رو از اشتباه دربیاره اما اون زده بود به فاز لالی !

_ من مشغول صحبت نشدم .. ایشون ..

حرفم رو قطع کرد و با قدرت، مچ دستم رو توی دستش گرفت و خودشو نزدیکتر بهم کرد ..

_ ایشون چی؟! مهنا دیگه از دستت خسته شدم! چرا با دوستای من گرم میگیری؟! کیان بس نبود

؟! از کامیار میخوای چی راجب من بفهمی؟! مهنا مگه چیزی هم مونده که ندونی؟! دیگه چی از جونم .. میخوای !!!؟

نفسام تند شده بود ..

_ مهیار من همچین قصدی ندارم .. فقط میخوام کمکت کنم ..

دستم رو پیچوند بطوری که آخم رفت هوا ..

_ نمیخوام کمکم کنی! به کمک تو نیازی ندارم! قبلا به اندازه کافی زهرت رو ریختی! قبلا هم

میخواستی کمکم کنی یادته؟! کمکم کردی ولی ..

واقعاً داشتم ناله میکردم که دستی روی دست های مهیار قرار گرفت و گفت:

_ مهیار جان آرام باش، دستت رو میشکونی !

_ میخوام بشکونم !

از درد اشک تو چشمام حلقه زده بود ..

_ خاک بر سر من که میخوام به تو که هیچی از انسانیت حالت نیست کمک کنم !

این جمله از دهانم بیرون اومد و پشت بندش سیلی ای به صورتم خورد .. سرم کامل به سمت عقب خم شد .. خواست ادامه بده که کامیار گرفتش و منو ازش جدا کرد ..

_چیکار داری میکنی مهیار؟! اون خواهرته !!

مثل گراز وحشی شده بود .. پره های بینیش باز و بسته میشد .. انگار حرف کامیار هیچ تاثیری روش نگذاشت:

_اون خواهر من نیست! من همچین خواهری ندارم..خواهر من مرده! مرده!

با بدبختی جلوی ریزش اشک هام رو گرفتم ..

دیگه موندن رو جایز ندونستم .. از اون فضای تشنج آور با سرعت دور شدم .. موهام که بهم ریخته شده بود رو درست کردم و به سمت میز خودمون رفتم ..

بعد از اینکه برگشتم و پیش مامان نشستم مهیار رو ندیدم تا وقت شام ..

عصبی بودم، یه چیزی توی معدم بالا و پایین میشد .. خواستم شام نخورم که با نگاه های تیز مامان مواجه شدم ..

عروسی دیگه بهم خوش نمیگذشت .. سیلی که روی صورتم زده بود درد میکرد .. به لطف رژ گونه قرمزیش رو تا حدی پوشوندم ..

شام سلف بود .. رفتم و کمی برای خودم غذا کشیدم و برگشتم سر جام ..

مشغول خوردن که شدم نگاه های تیز مهیار رو هم روی خودم حس کردم ..

یه قاشق.. دو قاشق... سه قاشق..

احساس کردم همه محتویات معدم داره میاد بالا .. ظرفم رو روی میز گذاشتم و با سرعت رفتم سمت دستشویی ..

از اونجا که دور شدم حالم بهتر شد .. رفتم دستشویی تا خودمو مرتب کنم ..!

این بهم ریختگی معده، از اعصابم بود .. هر وقت اعصابم ضعیف میشد معدم بهم میریخت ..

با زور لوازم آرایش هم انگار رنگ به چهره نداشتم .. امشب چه شب بدی بود! دوست داشتم زودتر تموم شه و برگردم خونه ..

_ حرف زدنت با خودت تموم شد؟!_

تیز از توی آینه نگاهش کردم و گفتم:

_ همیشه خواهش کنم بری؟! یادم نرفته که یه ساعت پیش به این خاطر زیر باد کتک گرفته شدم ..

مکثی کردم و گفتم:

_ هرچند من به این رفتارای مهیار عادت کردم ، دو ساله که وقتی چیزی به مزاجش خوش نیاد از

سلاحش استفاده میکنه .. از مشتاش !

_ فکر نمیکنی داری راجبش زیاده روی میکنی؟!_

برگشتم سمتش و گفتم:

_ شما باهاش زندگی میکنی یا من؟!_

_ با این ضربه های جسمی و روحی توقع بهتر از اینو ازش داری؟!_

گفت ضربه های جسمی و روحی؟!_

_ تو از کجا میدونی؟!_

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ گفته بودم که من همه چیزو میدونم .. خب دیگه برم، به خواست مهیار اومده بودم بهت سر بزنم

بینم حالت چطوره ...

_ به خواست .. ک... کی؟!_

_ مگه من با یه زبون دیگه صحبت میکنم؟! گفتم مهیار!

_ باور نمیکنم!

_ گفتم که راجبش داری زیاده روی میکنی! با وجود اعصابی که این روزا نداره، هنوز یه دلِ مهربون

داره!

اعصاب نداشته.. دلِ مهربون!

_ اگه میگی دوستشی.. اگه هنوز دلِ مهربون داره .. چرا راضیش نمیکنی به درمان؟!_

_چون تا خودش نخواد این درمان فایده ای نداره و میتونه بازگشت پذیر باشه ..

هه !بازگشت پذیر ..

دستم رو زدم به کمرم و گفتم:

_پس بذاریمش به حال خودش تا شاید یه روزی خودش بخواد درمان بشه؟! فکر نمیکنی اون روز یکم دیره؟!

ساکت موند ..انگار داشت توی ذهنش همه چیز رو تجزیه تحلیل میکرد ..!

خواستم برم که با نکه داشتن دستش جلوی بدنم،متوقف شدم ..

_ما باید یه صحبتی با هم داشته باشیم!اما نه الان و نه اینجا!

اشاره به دستشویی کرد ..خندم گرفت!

_باشه داشته باشیم!

کارتی از توی جیب کتش درآورد و گرفت جلوم:

_این کارت منه ..هروقت تونستی باهام تماس بگیر تا هماهنگ شیم ..اما ..

چشماشو ریز کرد و گفت:

_مهیار نباید چیزی از این ملاقات بفهمه !نمیخوام اعتمادشو بهم از دست بده!

_بله حتماً!چون منم نمیخوام دوباره زیر مشتاش برم!مطمئن باش چیزی نمیفهمه!

اینو گفتم و کارت رو ازش قاپیدم ..

باورم نمیشد یه قدم اول رو برداشته بودم ..یه قدم اول برای نزدیک شدن به کامیار و برگردوندن مهیار به زندگی!

بعد از شبِ عروسی کیان،هنوز فرصت نکرده بودم به کامیار زنگ بزنم ..یه هفته گذشته بود ..اما به نوعی سردرگم بودم ..!نمیدونستم واقعاً قصدش چیه ..و نمیتونستم بهش اعتماد کنم ..

یک ماهی میشد که از افرا و افسانه خبر نداشتیم. دلم برای افرا کوچولو تنگ شده بود.. برای همین به افسانه زنگ زدم و قراری گذاشتیم تا سه نفری بریم پارک تا هم افرا بازی کنه هم ما کمی حرف بزیم ..

برای افرا پیراهن خوشگلی خریده بودم و کادوش کرده بودم.. برای جبران این همه عمه نبودن، برای اینهمه غیبت، این تنها کاری بود که میتونستم انجام بدم تا دل کوچیکشو شاد کنم
توی پارکی قرار گذاشتیم که تاب و سرسره پلاستیکی داشت و افرا میتونست بازی کنه ..
وقتی رسیدم بهش زنگ زدم و ازش پرسیدم کجاست تا اینکه پیداشون کردم ..
افرا از دور که منو دید شروع کرد به بالا و پایین کردن خودش تا من ببینمش .. چقدر این بچه دوست داشتنی بود !

_سلام ..

_شلام عمه جون !

روی زانو نشستیم و بوسش کردم .. به افسانه سلام کردم و به افرا گفتم:

_سلام گل من! خوبی خانوم کوچولو!؟

اخمی کرد و گفت:

_من خانوم کوچولو نیستم! خیلیم بزلگم !

خندم گرفت و گونش رو محم بوسیدم:

_حق با تونه عزیزم! خانوم بزرگی شدی !

از پس زبانش نمیتونستم بر پیام! سرتق بود مثل ... مثل پدرش !

اول رفتیم و برای افرا بستنی خریدیم .. معلوم بود بستنی خیلی دوست داره .. بعدش رفتیم و روی صندلی پارک نزدیک وسایل بازی نشستیم.

_خوبی افسانه جان!؟!

_مرسی... تو خوبی!؟!

_ خداروشکر ..شمارو دیدم بهتر شدم !

لبخند تصنعی ای زد و گفت:

_ خداروشکر ..

افرا بعد از خوردن بستنیش گفت:

_ مومون جون میشه بلم بازی تنم؟!!

_ برو عزیزم ولی مواظب باش! از اون سرسره بزرگا هم سوار نشو ..باشه?!!

_ چشم ..

اینو گفت و به سمت وسایل دوید...چنددقیقه ای همینطور نگاهش کردیم! واقعاً بچگی یه حال و هوای دیگه ای داشت ..

_ میتونم باهات حرف بزوم؟!!

_ میشنوم ..

_ افسانه من هیچوقت نفهمیدم اونروز چی شد ..

چینی به پیشانی انداخت و گفت:

_ حتی از یادآوریشم موی بدنم سیخ میشه !

_ نمیخوام ناراحتت کنم ولی باید بدونم ..

_ برای چی؟!!

_ خواهش میکنم فقط برام تعریف کن ..

آهی کشید و گفت:

_ اونروز من داشتم خونه رو مرتب میکردم و به افرا میرسیدم ..که در خونه رو زدن. در ورودی

روا منم رفتم از پشت در پرسیدم کیه ..از چشمی نگاه کردم اما نتونستم چهره ش رو

بینم..خواستم برم که صدانش رو شنیدم که گفت خانوم من همسایتونم. برای پول شارژ اومدم

!رفتم شالی سری کردم و درو باز کردم که ..باز کردن در همانا و گرفته شدن چاقو زبر گلوم و پرت

کردنم تو خونه همانا .. تنها جیغ های کوتاهی زدم اما اجازه ی بیشتر ازین بهم نداد .. مشت هامو تو سر و صورتش خوابوندم اما از جاش تکونم نخورد .. میگن هیچوقت زور زن به مرد نمیرسه راست میگن ! زور من هم نرسید .. من خیلی عذاب کشیدم مهنا .. رابطه ای بود که من نمیخواستم .. حاله از خودم بهم میخورد که داشت این بلا رو سرم میاورد و من نمیتونستم کاری کنم .. بعدشم که شما اومدین .. اما کار از کار گذشته بود ! دستای کثیف اون به من خورده بود و من دیگه نمیتونستم مثل قبل اون افسانه باشم .. تا الانم نتونستم ..

چشماش از اشک خیس شده بود اما من رو نگاه نمیکرد تا اشکاش رو ببینم ..

_ دقیقاً چی شد که طلاق گرفتین !؟

_ چی شد.. آه؟! ... وقتی من توی بیمارستان بستری بودم .. مهیار اومد ملاقاتم .. خیلی داغون بود. اما من از اون داغونتر بودم. این من بودم که بهم تجاوز شده بود .. مهیار که فقط اون صحنه رو دیده بود انقدر بهم ریخته بود ! پس من چی ؟! من چی مونده بود ازم !؟

ساکت موند ..

_ مهیار بهت چی گفت !؟

_ مهیار تنها امید ادامه به زندگی رو ازم گرفت .. اول که اومد بیمارستان با توپ و تشر بهم گفت که این چه کاری بود کردی چرا خودکشی کردی خواستی خودت رو راحت کنی و سختیاش بمونه برای من ؟! باورم نمیشد این همون مهیار عاشق که داره اینجوری حرف میزنه .. انقدر تیز و براق بود که ته دلم خالی شد بار دوم که برای ملاقات اومد بهم گفت: افسانه من نمیتونم دیگه بهت دست بزنم ! تو نجس شدی ..

ساکت شد .. از ناراحتی، محتویات معدم بالا و پایین شد ..

_ آره مهنا . مهیار کاری کرد که من هم هیچ تلاشی برای درست کردن این زندگی نکنم .. هرچقدر مادر و پدرم باهاش صحبت کردن .. هرچقدر التماسش کردن که حداقل بخاطر افرا این کارو نکنه، تو گوشش نرفت. مرغش یه پا داشت .. انگار به کل عوض شده بود... من هم با دیدن این شرایط گفتم که طلاق میگیرم ولی افرا باید پیش من باشه ... فکر نمیکردم قبول کنه اما قبول کرد. انگار هیچ حس پدری هم براش نمونده بود .. نمیدونم بخاطر شرایط روحیش بود یا چیز دیگه.. اما بد کرد مهنا !

آهی سوزناک کشیدم و آرام گفتم:

_مهیار بدترین کارو کرده میدونم .اما توام یکم حداقل یکم درکش کن !مهیار شرایط روحی خیلی بهم ریخته ای داشته ..نتونسته درست تصمیم بگیره و این تصمیم عجولانه رو گرفته ..ولی هنوزم،هنوزم دوستون داره !

پوزخندی زد و گفت:

-دوست داشتن فقط به گفتن نیست.باید تو شرایط سخت به عزیزانت بفهمونی که دوستشون داری ..تو اون شرایط پشتشون باشی و میدونو خالی نکنی ..هرچند،هردومون خیلی بچه بازی درآوردیم ..اما ..

کلافه به افرا نگاه کرد و ادامه داد:

_کاربه که شده !فقط دلم برای افرا کبابه !از وقتی فهمیده پدر داشتن یعنی چی،بیشتر عذاب میکشیم ...بهش گفتم که بابا یه مسافرت طولانی رفته و فعلاً برنمیگرده ..!اما حتی با وجود کم سنو سالیس فهمیده بهش دروغ گفتم !یه روز بهم گفت:مامانی پس چرا بابا از مسافرت نیما؟!دلش واسمون تنگ همیشه؟!وقتی این حرفو زد انقدر گریه کردم ...واقعاً حقیقت دردناکی بود که این بچه بهش پی برده بود ..!دلش واسمون تنگ همیشه !!

دیگه نتونست جلوی ریزش قطرات اشکش رو بگیره ..دستاش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

_چرا دلش تنگ میشه اما ..مهیار واقعاً داغون شده !

_هممون داغون شدیم ..من ...افرا ...مهیار

افرا بدو بدو به سمتمون اومد و اجازه ی بیشتر حرف زدن بهمون نداد..افسانه اشکاش رو پاک کرد:

_وای خسته شدم !

صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

_خسته نباشی گلم ..

یادم افتاد که کادوش رو بهش بدم ..با همون ذوق و هیجان بچگونه ش باز کرد و نگاهش کرد ...

_ملسی عمه جون !

یکم مکث کرد و بعد گفت:

_راستی مومون جون! اون چیزی که بلای عمه جون آماده کلدن رو بده !

با تعجب به حرکاتش خیره شدم ..افسانه یه کاغذ درآورد ..افرا گرفت و جلوی روم بازش کرد:

_قشنگه عمه جون !؟

بیشتر خط خطی بود تا نقاشی ..اما خیلی بنظرم اون خط خطیا زیبا اومد ..

_خیلی قشنگه عزیزدلیم !

نگاهی به مادرش انداخت و وقتی دید اون حواسش نیست خودش رو بهم نزدیک کرد و در گوشم گفت:

_اینو بلای بوبوم کشیدم ..میشه بهش بدی عمه جون؟!اخره من نمیتونم بینمش!شاید شما ببینیش.

به معنی واقعی کلمه،شکستم!در گوشم گفته بود تا مادرش از دستش ناراحت نشه ..خدایا،اینه رسمش؟!تنها گفتیم:

_حتماً اگه دیدمش بهش میدم عزیزم

بعد از اون دیدارم با افسانه و نقاشی افرا ..حسابی بهم ریخته بودم ..دوست داشتم هرکاری کنم تا دل اون دختر کوچولو رو خوشحال کنم ..!

بعد از اینکه از سردرگمی دراومدم،با تاخیر ۱۰ روزه،شماره ی کامیار رو گرفتم و منتظر شدم ..

_بفرمایید!؟

برام جالب بود که مثل بقیه نگفت بله!؟

_سلام .اکبری هستم !

مکثی کرد انگار داشت دنبال اسمم میگشت !

سلام...مهنا خانم؟!

بله . خوبین انشا..؟!

خندم گرفته بود از دوباره رسمی حرف زدنمون !

خداروشکر !بفرمایید؟!

_راجب موضوع مهیار میخواستم باهاتون حرف بزنم ..

_اهان بله ،پاک یادم رفته بود ..

آره جون خودت !

من کی میتونم شمارو ببینم؟!

متاسفانه الان خیلی سرم شلوغه،اشکالی داره آدرس رو مسیج کنم؟!

_نه مشکلی نیست !منتظرم .

_خدانگهدار ..

خدانگهدار نصفه ای گفتم و تلفن رو قطع کردم ..نمیدونم این دیگه چرا برای من ناز میکرد !!

حوصله ی فکر کردن راجب ملاقاتمون و خیال بافی رو نداشتم ..رفتم تو حال تا سری به مامان

بزنم ..باید راجب افرا بهش توضیح میدادم !اون اوایل خیلی بی تابی میکرد که افرا رو ببینه ولی

وقتی با پرخاش های مهیار مواجه شد،بیچاره دیگه حرفی نزد ..فقط در خفا بعضی وقتا گریه میکرد

و اسمش رو میگفت !!

رفتم دیدم توی آشپزخونه مشغوله ..

مامان جون،کسی خونست؟!

فقط مهرا ب خونست اونم توی اتاقشه ..برای چی؟!

_میخوام باهات حرف بزنم ...

کنجکاو شد و با نگرانی پرسید :

چیزی شده؟!!!!

_ مامان جون از الان اینجوری قیافتو نگران میکنی که من نمیتونم چیزی بگم !!

با دست راستش حلقه ش رو توی دستش جابجا کرد و گفت:

_ باشه باشه! بگو عزیزم!

از قیافش نگرانی و استرس بیداد میکرد .. اما من تا کی میتونستم ساکت بمونم؟!

_ افسانه و افرا رو دیدم ..

انگار که قلبش گرفته باشه دستشو گذاشت روی قلبش و گفت:

_ آخ خدا!

ترسیدم که نکنه چیزیش شد باشه که هول شدم و گفتم:

-چی شد؟؟

_هیچی .. خب بگو؟! بزرگ شده؟! الهی بمیرم براش .. اون عوضی آرزوی پدر داشتنو به دل بچم

گذاشت!

_ خیلی بزرگ و خانوم شده! با افسانه هم صحبت کردم .. مامان مهیار خیلی بدی کرده در حقشون

.. اما بازم اون دختر قبول میکنه منو ببینه و میذاره افرا رو ببینم!

_ از مهیار نگو مهنا! نگو که دلخونه . غد بازی و غرورش باعث شد زندگیشو از دست بده الانم به

این حالو روز ...

خواستم الان که بحث پیش کشیده شده موضوع معتاد شدن مهیار هم باهاش درمیون بذارم که

صدای زنگ تلفنم منو از اینکار واداشت ..

رفتم به اتاقم... دیدم شماره ی کامیاره! جواب دادم:

_بله!؟

_وقت نکردم آدرس رو مسیج کنم .. لطفاً یادداشت کنید ..

حرصم گرفت ولی آدرس رو یادداشت کردم .. گوشه ی رو قطع کردم و خودم رو روی تخت پرت

کردم .. مگه چقدر وقتش رو میگرفت که میگفت وقت نکردم!؟

نمیدونم چرا برای قرارمون منو به یه رستوران برای صرف شام دعوت کرده بود!! نمیدونستم اینو باید به پای با شخصیت بودنش بذارم یا چیز دیگه ..

مانتوی مشکی بلندی به همراه شلوار کتان مشکی پوشیدم و شال سبز ساده ای سرم کردم .. آرایش مختصر و مفیدی هم کردم .. داشتم از پذیرایی رد میشدم که با کمال تعجب دیدم مهیار هم خونست و توی پذیرایی نشسته و تلویزیون نگاه میکنه! سوئیچ هم روی جاکلیدی آویزون بود .. از بابا اجازه گرفتم و با ماشین رفتم .. تعجب کردم چرا مهیار بهم پرخاش نکرد و نگفت کجا میری؟! خب باز جای شکرش باقی بود . راه افتادم ... بعد از مدت ها تونستم ماشین ببرم .. هیچوقت خونه نبود .. ولی امشب، بود!!

بیشتر فکرم رو به سمت این چیزها سوق ندادم و به قرار امشبم فکر کردم .. باید امشب هرکاری از دستم برمیومد میکردم ..

جلوی در رستوران توقف کردم و ماشین رو پارک کردم .. کیفم رو برداشتم و رفتم .. وارد که شدم با چشم دنبالش گشتم تا بالاخره پیداش کردم .. یه پیرهن مردونه ی مشکی با رگه های محو طوسی تنش بود .. به قدم هام سرعت دادم و رفتم روبروش نشستم .. به احترامم کمی از جاش بلند شد ..

_ سلام .. ببخشید اگه دیر کردم!

_ سلام! نه منم تازه اومدم ..

نشستم .. چند دقیقه ای توی سکوت سپری شد که گفت:

_ میخوای اول غذا سفارش بدیم بعد حرفامونو شروع کنیم!؟

از حالت رسمی حرف زدن دراومده بود .. پس منم گفتم:

_ آره خوبه!

غذاهامونو سفارش دادیم و منتظر شدیم .. با دستش روی میز ضرب گرفته بود .. یجور کلافگی رو توی چهرش دیدم! اما برای چی!؟

_ خب من شروع کنم!؟

_ بفرمایید ..

_مهیار حتماً بهتون گفته که تو این مدت من همش دنبالش بودم و زیر نظرش داشتم ..اما مهیار دلیل اینکارو نمیفهمه !من بجز صلاح اون هیچ چیز دیگه ای نخواستم و نمیخوام ..
پوزخندی زد و گفت:

_اما از چیزایی که برای من تعریف کرده اینطور فک نمیکنم !
_مگه چی گفته !؟

_مثل اینکه پرونده گذشته تون خیلی هم خوب نبوده !
خشم تمام وجودم رو فرا گرفت ..داشت تنها اشتباه بزرگ زندگیم رو بهم یادآوری میکرد ..فرزاد رو !!
سعی کردم آرام باشم ..

_من هیچوقت نخواستم به مهیار صدمه بزنم،اگه هم چیزی پیش اومده از قصد نبوده ..
باز هم هه گفتنش رو شنیدم ..گفتم:

_شما چرا یه طرفه قضاوت می کنید !؟!

_من فقط چیزهایی که مهیار بهم گفته رو میگم !
_باشه اصلاً من مقصر ..این چیزیه که به من یادآوری کنین !؟!

فهمید تند رفته و عصبیم کرده ..ساکت مونده بود ..لال !

_من همیشه خواستم مواظبش باشم ..اگه اونکارا رو هم کردم چون میخواستم یه بیمار روانی درمان بشه تا ترس آسیب رسوندن از طرف اون رو نداشته باشیم ..اما مهیار نداشت !

_پس طلبکارم هستی !!

_آره هستم!چون همش من مقصر دونسته شدم ..اما این خود مهیار بود که با غرور بیجاش زندگیشو نابود کرد.مهیار زنو بچش رو ول کرد به امون خدا !باز هم من مقصرم !؟!

انگار کمی متاثر شده بود !

نقاشی افرا رو که توی کیفم گذاشته بودم درآوردم و جلوش گذاشتم ..

_ این نقاشی دخترشه! دختری که از من خواسته این رو به پدرش برسونم .. دختریچه ای که با وجود سن کمش خیلی از مهیار داناتره!

نگاه کامیار، نگران و آشوب، به پشت سر من بود ..

_ چیزی شده؟!

صداش رو که از پشت سر شنیدم، روح از تنم رفت!

_ دخترم؟!!!!!

چهره ی وحشی و عصبی مهیار جونی توی تنم باقی نداشت .. چی شد؟ چطور شد ...!

خم شد روی میز به سمت من و با صدای بلندی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت:

_ گفتم دخترم؟! درست شنیدم؟!

لال شده بودم .. فقط به این فکر بودم چطور گندکاریم رو ماست مالی کنم!

نگاهی به کامیار انداختم که خیلی خونسرد روی صندلی لم داده بود .. انیجا چه خبر بود؟!

_ ببخشید خانوم من آدمی نیستم که دوستمو بفروشم!

صداش مثل پتک روی سرم فرود اومد...

تو دلم گفتم خاک برسرت .. تو دوست نیستی دشمنی!

اومدم بلند شم که مهیار با دست محکم کوبید روی میز و غرید:

_ بتمرگ!

لرزش بدنم شروع شد ..

_ گفتم چی گفتی؟ گفتی دخترم!?!

_ آره.. آره!

_ مگه من دختری هم دارم!?!

بغضم گرفته بود .. نمیتونستم حرف بزنم ...

نقاشی رو برداشت و نگاهش کرد .. بعد مچاله ش کرد و انداختش روی زمین .. از این همه سنگدلی، قلبم به درد اومد .. شروع کردم به حرف زدن:

_ تو چجوری آدمی هستی؟! تو اصلاً آدمی؟!!

جسور شده بودم و داشتم این حرف هارو میزدم .. همه توی رستوران به ما خیره شده بودن .. مهیار از بازوم گرفت و گفت:

_ اینجا نمیشه، بیا بریم بیرون بهت نشون بدم چجور آدمی هستم!

جیغ زدم:

_ میخوای بزنی؟! خب همینجا بزن! مگه کم دست روم بلند کردی جلوی کس و ناکس؟!!

تعقل نکرد و با پشت دست زد توی دهنم .. از درد، دندونام سر شد ..

کامیار که متوجه جدی بودن اوضاع شده بود بازوی مهیار رو گرفت که ازم دورش کنه که مهیار فریاد کشید:

_ ولم کن پسر! بذار حالیش کنم نباید تو کارای من دخالت کنه! بسه هرچقدر بهش رو دادم ..

نمیدونم چرا اونقدر بی پروا شده بودم :

_ خب حالیم کن!

دستش رو آورد بالا .. اما اینبار کامیار بود که بینمون قرار گرفت و مشت مهیار، روی صورتش فرود اومد ..

فرصت رو خوب دونستم و کیفم رو برداشتم و خواستم برم ..

_ مهنا از زندگیم گمشو! برو بیرون .. برای همیشه! این حرف آخرمه!

صدای شکسته شدنم رو از درون شنیدم .. یک جوری حرف میزد انگار من یه غریبم .. گارسون ها دستپاچه بودن و سعی در آرام کردن مهیار داشتن .. مردم با تعجب نگاهمون میکردن .. گفتم:

_ این کسی که داره این حرفا رو بهش میزنه، دوست دخترش نیست .. خواهرشه!

نگاه همه رنگ پشیمونی گرفت ..

دیگه نتونستم بمونم .. لب و دهنم درد میکرد .. چقدر از این مرد کتک خورده بودم؟! منی که حتی پدرم دست روم بلند نکرده بود اما ..

در ماشین رو باز کردم و راه افتادم .. فکر کردم .. «مهنا از زندگیم گمشو! برو بیرون... برای همیشه» ..

شاید گم شدن و مدتی نبودن، کار رو آسونتر میکرد ..

دیگه امیدی نداشتم .. هم کامیار بهم نارو زده بود .. از طرفی هم، انگار دیگه مهیار برام مهم نبود .. اما انگار!

زده بودم به سیم آخر .. تحقیر شدن و کتک خوردن از دست مهیار دیگه خستم کرده بود .. کدوم خواهری همچین کاری برای برادرش میکرد که من احمق انقدر پیگیر بودم؟!

گفت از زندگیش برم بیرون .. و منم تصمیم خودم رو گرفته بودم ..

همین که رسیدم خونه رفتم داخل اتاقم و چمدونم رو برداشتم .. مامان متوجه حال بد من شد و تندی به اتاق اومد:

_ چیزی شده مهنا ..

ساکت شد و با دهان باز به من که داشتم لباسام رو میچپوندم داخل چمدون نگاه کرد ..

_ مامان من نیاز دارم چندوقت از اینجا دور باشم .. دیگه کشش ندارم! از دست رفتارای مهیار خسته شدم ..

بغضم ترکید ... در حالیکه فین فین میکردم گفتم:

_ مگه من چقدر میتونم این فشارو تحمل کنم؟! شما که ولش کردید به امون خدا که هرکاری میخواد بکنه چون فقط یه کلمه میگوید حق داره و خودتون رو راحت میکنید! ولی مادر من حق نداره!

چمدونم رو بستم و گذاشتم کنار تخت ..

_من یه مدت دارم میرم شمال ..رامسر !لطفاً نه نیار و کاری نکن که بابا هم اجازه نده ..میدونم اون منطقی تر از این حرفاست و وقتی حالم رو ببینه بهم چندروز تنفس میده !

بدون نفس گرفتن حرف میزدم:

_به خدا دیگه کشش ندارم !من دیگه با مهیار کاری ندارم ..بسه هرچقدر خواستم کمکش کنم و فحشاش نصیبم شد ..میبینی لبم و؟!باد کرده؟!کار شازده ست !مامان منو درک میکنی?!

_تو اصلاً اجازه ی حرف زدن به من میدی دختر؟!!

ساکت موندم ..

_باشه حالا که اینطور میخوای ..به بابات میگم !ولی اگه گفت نه دیگه اصرار نمیکنم ..خودت میدونی !بد نیست یکم از فشارهای این خونه دور باشی !

نفس راحتی کشیدم ..با دیدن سرووضعم که بدجور آشفته بود، درکم کرد ..

درخواستم پیش پدر پذیرفته نشد که خودم رفتم با ناله و زاری اجازه م رو گرفتم ..با دیدن حال من اون هم نه نیاورد و گفت برو ،بهت اعتماد دارم فقط خیلی مواظب خودت باش !

مهیار آخر شب برگشته بود.احساس میکردم دیگه هیچ دینی بهش ندارم ..نمیدونم این حس زودگذر بود یا نه؟!ولی دیگه از توانم خارج بود سر و کله زدن با یه آدم زورگو !

صبح زود بیدار شدم و قبل از اینکه مهیار بیدار بشه با مامان اینا خداحافظی کردم ..بعد هم رفتم ترمینال و سوار ماشین شدم و به سمت رامسر راه افتادم

واقعاً حس میکردم به این سفر نیاز دارم .دلَم پر بود.پر از ناراحتی ..از غم !از خستگی ..

بالاخره بعد از ۵ ساعت سوار ماشین بودن رسیدم ..

خونه ی کوچیک اما دلپاز شمال مون رو خیلی دوست داشتم ..کلید انداختم و وارد شدم اول هم به مامان اینا زنگ زدم و گفتم که رسیدم ..

نزدیکای ظهر بود .با خودم کمی خرید کرده بودم تا ناهار درست کنم ..بعد از مدت ها با حوصله یک ماکارونی باب میل رو درست کردم ..

انگار اشتها هم به شدت زیاد شده بود ..از چی بود؟!ضعف اعصاب?!

دیگه اول که اینجا رسیدم نرفتم ساحل .. انگار دلم یکجوری دریا رو هم دیگه دوست نداشت! من ناراحت و افسرده شده بودم

بعد از چرت بعداز ظهرم .. اول گوشیم رو چک کردم که از دیدن شماره ش توی میس کال هام و پیامکش تعجب کردم .. پیامش رو باز کردم: «چرا جواب نمیدی؟! کارم مهمه» تنها کاری که کردم این بود که گوشی رو خاموش کردم و به کناری پرت کردم .. هه کارم مهمه! این روزها میخواستم فارغ از همه چیز باشم .. همه چیز!

دو روز از اقامت توی رامسر میگذشت .. همه چیز خوب بود. واقعاً راحت بودم .. هم فکرم هم جسمم .. یه هفته مرخصی گرفته بودم از کلاسام و بجام یکی از دوستانم رو فرستاده بودم .. بعد از دو روز توی خونه موندن، اونروز واقعاً دلم هوس دریا کرد .. لباس ورزشیم رو پوشیدم و کلاه لبه دارم رو گذاشتم .. درو قفل کردم و یه قدم اومدم بیرون که ...

_هین!

از تعجب هینی کشیدم و محو چهره ش شدم .. شاید برای اولین بار! چشمای سیر قوه ای، موهای حالت دار که تا بالای گردنش میرسیدن و قهوه ای رنگ بودن ... لب های پهن و مردونه .. به همراه بینی کشیده ولی متناسب ..! قدش تقریباً بلند بود .. هیكلش هم نسبتاً عضلانی! به ماشین مگان سفیدش تکیه داده بود و منو نگاه میکرد .. متوجه شد خیلی تو بحر قیافش رفتم! ..

_سلام نمیکنی؟!

تازه به خودم اومدم و گفتم:

_اینجا چیکار میکنی?!!

_اومدم هوا خوری! گفتم یه سری هم به شما بزنم!

اومدم نزدیکتر و گفتم:

_خوش اومدین! متاسفم که نمیتونم دعوتتون کنم داخل!

اینو گفتم و اومدم از جلوش رد بشم که نیم تنه ش جلوی روم قرار گرفت:

_صب کن!

با بی تفاوتی مشهودی گفتم:

_ برای چی؟! اصلاً برای چی اومدی اینجا?!

_ باید باهات صحبت کنم. مگه پیام هام و زنگ هام به دستت نرسید?!

_ رسید.. اما دلیل نمیدیدم بعد از اون جریان جوابتو بدم! حالام برو کنار میخوام رد شم!

_ میدونم بابت اونشب دلخوری، اما.. من خیلی فکر کردم..

اومدم از اونطرفش برم که راهم رو سد کرد! با لحن تندی گفت:

_ من دارم باهات حرف میزنم! میشنوی؟! همینجوری سرت رو انداختی پایین کجا میری?!

داغ کردم و گفتم:

_ منم اونشب داشتم باهات حرف میزدم.. اما چیکار کردی؟! مثل چاپلوسا برادرم رو کشوندی اونجا!

_ من معذرت میخوام خوب شد؟! نمیدونستم اونجوری میشه... گفتم که خیلی فک کردم و به

نتایجی رسیدم.. میخوام کمکت کنم!

با ناباوری گفتم:

_ این کمک کردن هم مثل اون دفعست دیگه؟! بگو ببینم مهیار کجا قایم شده؟! احتمالاً با خودت

آوردیش!

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

_ همیشه انقدر اعصاب خورد کن هستی؟! اجازه میدی من حرف بزنم?!!!

مکث کردم.. بعد از چند لحظه طولانی گفتم:

_ باشه حرف میزنیم! ولی الان نه.. الان میخوام تنهایی برم ساحل یکم هوای تازه بهم بخوره بلکه

اعصابم آرام بشه..

همونطور که داشتم میرفتم گفتم:

_ فردا صب، ساعت ۱۰.. لب همین ساحل!

صدایی ازش نشنیدم .. ولی مطمئن بودم اگه واقعاً کاری داشته باشه فردا میاد ..!
اونشب سپری شد با کلی فکر و خیال .. فکر و خیال اینکه کامیار واقعاً میخواد کمکم کنه یا باز کاسه
ای زیر نیم کاسشه؟! بعنوان کسی که خیلی ریسک ها توی زندگیش انجام داده بود، این ریسک رو
هم کردم!

صبح، همون تیپ ورزشی دیروز رو زدم و به سمت ساحل راه افتادم ..
اولش که رفتم کسی نبود .. برای همین کمی قدم زدم تا اینکه صدایش رو شنیدم ..
_ سلام ..

روبروم در فاصله ی چندمتری بود ..
_ سلام!

_ گفتم نکنه سرکارم بذاری و نیای .. برای همین دیرتر اومدم تا مطمئن بشم اونی که سرکار میره
من نباشم!

بیشتر از اینکه حرصم بگیره از دستش، خندم گرفته بود!
_ حالا مطمئن شدی که سرکار نرفتی؟!!

اینو گفتم ولی چیزی ازش نشنیدم، رفتم و رو شن های خشک ساحل رو به دریا نشستم .. برام مهم
نبود لباسم خاکی یا کثیف بشه .. اما اون انگار زیاد تمایل به نشستن نداشت!
_ نمیشینی؟!!

_ نه اینجوری راحت ترم!

از پسرای اینجور اتو کشیده و حساس، هیچ خوشم نمیومد!
_ باشه! خب چی میخواستی بگی؟!!

_ راستش من اونشب خیلی اشتباه کردم که مهیار رو در جریان گذاشتم! فکر میکردم شاید کار
درستی نباشه که من در خفا با خواهرش حرف بزنم یا برعلیه ش کاری کنم .. اما بعد از دیدن
رفتارهای بیمارگونه ش .. واقعاً به فکر افتادم! مهیار داره بدتر و بدتر میشه!

پوز خندی زدم و گفتم:

_ مثل اینکه مُشتِ اونشب که اشتباهی بهت خورد خیلی کارساز بوده!

اینو که گفتم نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و ریز خندیدم... اما اون صورتش از خشم قرمز شده بود!!

_ کجاش خنده داره مهنا خانوم?!!!

_ ببخشید واقعاً! یه آن از تصورش ..

دوباره نتونستن خودمو کنترل کنم و خندیدم .. من داشتم چه غلطی میکردم?!!

روی زانو نشست و به سمتم متمایل شد، نگاهشو به نگاهم دوخت و گفت:

_ از این متنفرم که کسی مسخره م کنه و بهم بخنده!

لحنش اونقدر تاثیر گذار بود که خودم رو جمعو جور کردم و ساکت موندم ..

_ بهر حال من اینهمه راه رو اومدم تا بگم میتونم کمکت کنم! فقط بخاطر اینکه مهیار دوستمه و نمیخوام بیشتر از این به خودش ضربه بزنه .. راجب اینکه چجوری باید ببریمش کمپ هم تحقیق کردم! مهیار باید واقعاً از این وضعیتش و حالت هاش خسته بشه و خودش اینو بخواد که ترک کنه! و اینکه یه انگیزه ای برای ترک کردن داشته باشه .. یه انگیزه قوی! راستش اونشب بعد اینکه رفتی، بعد از اینکه آروم شد، نقاشی مجاله شده ی افرا رو برداشت و گذاشت توی جیبش ..

_ جدی میگی?!

_ مگه مشکل دارم دروغ بگم؟! بله برداشت ... و من به این فکر افتادم که هیچی بیشتر از افرا نمیتونه برای مهیار انگیزه باشه .. اما قسمت سختش اینه که چجوری روبروشون کنیم و سخت تر از اون اینه که افرا کوچولو چقد بتونه رو باباش تاثیر بذاره!

مات به حرفاش گوش میکردم .. چرا به ذهن خودم نرسیده بود?!!!

_ عالییه کامیار!

نفهمیدم چطور اسمش رو بدون آقا صدا زدم .. ولی بعد از اینکارم حسابی سرخ شدم از خجالت!

فهمید و خندید ..

_ مشکلی نیست کامیار صدام بزنی! از قرار معلوم ما حالا حالا ها با هم کار داریم و این جور حرف زدن برای هردومون راحت تره! نظر تو چیه?!

از این همه داناییش و از خنگی خودم حرص خوردم! این سرخ شدن برای چی بود!!
_ خوبه ..

مثلِ یه ربات شده بودم که فقط میگفتم خوبه یا بده!

از رو زانو بلند شد و ایستاد. منم بلند شدم ..

بی مقدمه پرسیدم :

_ شما .. یعنی تو .. کجا میمونی?!

_ ویلای کناریتو اجاره کردم! چطور?!

_ همینطوری! خب من میتونم برم?!!

_ میتونی .. ولی! تا کی اینجا میمونی?!

_ احتمالاً سه چهار روز دیگه برمیگردم ..

_ پس خوبه! منم چندروزی مرخصی گرفتم .. میتونیم بیشتر راجب قضیه مهیار حرف بزنینم.

_ از کجا فهمیدی من اینجا?!

_ مهیار گفت ..! خب من باید برم! اجازه هست?!

_ آره آره! منم همینطور! خدانگهدار!

هاج و واج نگاهم کرد و گفت:

_ خدانگهدار ...

خودم رو بخاطر این همه دستپاچگی و چرت و پرت گویی فحش دادم! این چه کاری بود ..! نباید
اختیارم رو از کف میدادم که اون فکر کنه ضعیفم!

از طرفی هم به حرفاش فکر کردم .. چه حرفای خوب و منطقی ای زد! تا الان فکر میکردم فقط
خودم منطقی‌م، اما یکی گیرم افتاده بود که خیلی بیشتر از من، دانا و عاقل بود! خدا به خیر کنه!

دو روز از آخرین دیدارمون میگذشت. هنوز از کامیار خبری نبود.. این پسر خیلی برام مرموز بود.. نمیدونم چرا ولی دوست داشتم بیشتر راجبش بدونم..

صبح بود و توی جام بودم.. فردا باید برمیگشتم کرج..! و این برام خوشایند نبود.. تو همین فکر بودم که صدای ویبره گوشیم توجهم رو جلب کرد. پیام داشتم..

«امروز بیا ویلای بغلی، هم حرف میزنیم هم ناهار میخوریم»

این دعوت و لفظ ویلا، لرزه توی تنم انداخت.. یاد فرزاد افتادم.. دیگه نمیخواستم اشتباهی بکنم که جبران شدنی نباشه..

«مرسی، غذا دارم»

«بخاطر غذا نیست، باید جدی حرف بزنیم. از چیزی میترسی؟»

«نه.. نمیخوام مزاحم بشم»

داشتم چرند میگفتم!

«نگران چیزی نباش. تو حیاط میشینیم. منتظرم»

دیگه نتونستم نه بیارم.. ساعت رو نگاه کردم. ۱۱ بود. رفتم و یه دوش گرفتم و موهای خیس رو بدون سشوار کشیدن بالا جمع کردم و قسمتیش رو توی صورتم ریختم.. خیس بود و فر!

یه تنیک و شلوار پوشیدم و شالی سرم کردم.. آرایشمم فقط رژ لب و رژ گونه بود. ساعت ۱۲ و خورده ای بود که از خونه زدم بیرون..

نمیگم میترسیدم، ولی نگران بودم. من تجربه ی خوبی نداشتم.. من سابقه ی خوبی نداشتم... به قول خودش، من گذشته ی خوبی هم نداشتم!

زنگ در رو زدم و در برام باز شد... رفتم داخل.. یکم میلرزیدم، اما بدنم رو سفت کردم و با خودم گفتم: «چیزی نیست.. قوی باش!»

وارد حیاط که شدم دیدم یک میز و چند صندلی وسط اون حیاط با صفا هست که روی میز چند شاخه گل رز قرمز بود. با یه رومیزی نارنجی و زرد قشنگ .. این گل هارو کامیار گذاشته بود؟! با تعجب توی فکر بودم که از دور دیدمش .. سری تکون داد و گفت:

_سلام. خوش اومدی ..

سینی ای توی دستش داشت و داشت به سمتم میومد .. رفتم نزدیکتر ..

_سلام. ممنون! نخواستم تو زحمت بیفتی!

در حالیکه سینی که داخلش چای و شکلات و شیرینی بود رو روی میز می گذاشت، گفت:

_زحمتی نیست! بشین ..

و با دست به صندلی اشاره کرد ..

روی اولین صندلی نشستم ..

صدای آروم و شمردن ش رو شنیدم:

_مهیار بهم زنگ زده بود.

_ک..کی؟!

_چرا هول کردی؟! نترس بهش گفتم رفتم سفر کاری ..

نفس راحتی کشیدم ...

_چی میخواست؟!

_میخواست ببینتم. فکر میکنم اوضاع روحیش بهم ریختس .. راستی؟

در حالیکه داشتم فنجون چای رو برمیداشتم گفتم:

_جانم؟!

لبم رو گزیدم .. زیادی صمیمی شده بودم!

_بخاطر این چیزا خودت رو معذب نکن! جانم چیز بدی نیست یه چیز عادیه که همه به هم میگن!

خداروشکر شعورش بالا بود .. سکوت کردم ..

_ داشتم میگفتم! من یادم رفت یه مسائلی رو بهت بگم .. یادته گفتم افرا کوچولو میتونه خیلی کمکمون کنه؟! الان دیگه مطمئنم این مشکل فقط به دست اون کوچولو حل میشه .. اما نه الان. وقتی که حسابی احساسات مهیار تحریک شده باشه. از اونجایی که مهیار همه چیزشو به من گفت و به من اعتماد کرد، نمیخوام از اعتمادش سوءاستفاده کنم، ولی برای اینکه کمکش کنم مجبورم یچیزی رو بگم. یادمه مهیار گفته بود .. افسانه و افرا رو از دور ببینه .. اما جرئت روبرو شدن باهاشون رو پیدا نکرده .. اما اونشب که نقاشی افرا رو برداشت ازش راجبشون پرسیدم، گفت چندماهی میشه ندیدتشون .. من احساس میکنم مهیار هرچقدر خودشو بیشتر گرفتار مواد کنه، بیشتر بی احساس و بی رحم میشه ... الان هم از این نگرانم که این انگیزه توش ایجاد نشه! تو چی میگی؟!

_ من .. بنظر من مهیار باید افرا رو از نزدیک ببینه .. باهاش حرف بزنه! از نزدیک دیدن و بغل کردن دخترش خیلی تاثیرگذار تره تا از دور دید زدن .. اینطور نیست؟!

_ خوبه!

همین .. فقط خوبه! ذهن کجی کردم که از نگاه تیزش دور نموند!

_ حالا چرا لبو لوچتو کج میکنی؟!

_ نه! من کی اینکارو کردم؟!

_ پس من بودم که ادای معلول های ذهنی رو درآوردم!!!

از خشم چشم هامو درشت کردم:

_ آقا ک—امیار!

_ چشماتم که از حدقه زده بیرون! من بهتره پاشم برم تا حرکتای بدتری ازت ندیدم!

اینو گفت و درحالیکه زیرزیرکی میخندید بلند شد و رفت داخل ویلا ..

دوست داشتم موهاشو از ته بکشم .. پسره ی پررو! میخواستم بگم توام قبلا بهت میخورد لال باشی!

از داخل با سیخ های کباب برگشت .. به سمت باربیکیو رفت . با چشمام حرکاتش رو زیر نظر داشتم
..میخواست کباب درست کنه؟!!

چقدر هم تحویلم گرفته بود ...

همونطور از دور خیره به حرکاتش بودم .. با حوصله داشت کارش رو انجام میداد. چیزی که تا الان
ازش خوب فهمیده بودم، شعور و منش بالایی بود که داشت .. هرچند اوندفعه باعث شده بود مهیار
دعوای سختی باهام بکنه اما اون کارشم بخاطر دوستش کرده بود .. نفهمیدم چقدر بهش خیره
شده بودم که صداشو شنیدم :

_ مهنا؟! حواست نیست?!!

خودمو جمع و جور کردم و رو صندلی یکم جا به جا شدم ...

_ چ.. چرا! یکم رفته بودم تو فکر!

_ به چی فکر میکردی؟

اولین چیزی که به ذهنم رسیدو گفتم .

_ به مهیار!

_ بسه یگه انقد بهش فکر نکن. وقتی برگردیم کرج همه چیزو درست میکنیم . باشه?!!

من چرا زودتر با کامیار حرف نزده بووادم?!!

_ باشه ..

خودم متوجه باشه ی بیحالی که گفتم شدم .. نمیدونم چرا این روزا انقدر بیحال بودم.

_ تو خوبی?!!

اومدم بگم آره که زیر دلم نیش بدی زد .. درد پیچید توش که با دست راستم زیر دلم رو
گرفتم... صورتمو از درد جمع کردم ..

_ آخ ..

_ چی شد?!!

صدای نگران اما همچنان محکمش رو شنیدم ..

_من ..من الان برمیکردم ..

به قدمام سرعت دادم و سریع خودمو رسوندم به خونه خودمون . تازه یادم افتاد که موعد عادت ماهانه م شده و من یادم رفته بوده ..هرچند دوروز زودتر پیش اومده بود ..

قرص مسکنی خوردم و خودمو توی آینه نگاه کردم .یکم بیشتر رژ گونه زدم تا از چهره م به حال درونیم پی نبره .سرو وضعم رو مرتب کردم و برگشتم ..

وقتی برگشتم دیدم داشت میز رو میچید ..واقعا برای این حالم این ناهار یه ناهار مقوی بود.

رفتم و سرجام نشستم ..

_بهتری !؟

_ممنون خوبم ..

دیگه بیشتر سوال نپرسید و رفت تا کباب های آماده شده رو بیاره ..نمیدونم چرا این توجه رو دوست داشتم ..این توجه رنگ دیگه ای برام داشت !تو دلم به خودم تشر زدم و این فکرم رو به پای هورمون های آزاد شده تو این دوره گذاشتم ..

از خودم خجالت کشیدم که همش نشسته بودم و اون تموم کارها رو کرده بود .حتی ترسیده بودم که پیام اینجا ولی کامیار مرد تر از این حرفا بود ..

تو همین فکرا بودم که گفت:

_شروع کن،سرد شه از دهن میفته.

با اشتهای مضاعف شروع کردم به خوردن ..خودم هم نمیفهمیدم چرا انقدر با اشتها و شکمو شده بودم!هرچند تو این دوره طبیعی بود ..

با وجود مسکن که خورده بودم باز گاهی دلم نیش میزد و اخم هام رو توی هم فرو میبرد ..کامیار انگار این حالم رو فهمید که گفت:

_قرصی چیزی میخوای بیارم !؟

از این حرفش خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین ..

_ نه مرسی..._

_ چرا انقدر خجالت میکشی؟ گفتم اگه دل دردت زیاده برات قرص بیارم .

انقدر باشعور بود که مستقیم به عالم اشاره نکرد ..

_ مرسی خوردم. خوب میشم ..

ناهار که تموم شد خواستم سفره رو جمع کنم که گفت:

_ تو بشین! بهت گفتم که تو حباط میشینیم چون دوست نداشتی بیای داخل خونه. پس اینارم

خودم میبرم ..

از این همه شعورش واقعاً متعجب شده بودم .. باشه ای گفتم و نشستم و اونم سفره رو جمع کرد

..

بعد از اینکه همه چیز رو جمع کرد، دوباره با یه سینی که توش دو تا لیوان نسکافه بود برگشت ..

_ بخاطر اینا گفتم مزاحمت نشم !

گوشه ی لبش کج شد و گفت:

_ تو که از من پذیرایی نکردی، حداقل من پذیرایی کنم !

نخواستم الکی ناراحت بشم و چیز بیخودی بگم برای همین به زدن لبخند ملیحی اکتفا کردم ..

_ راستی! من فردا صب برمیگردم .. اگه میخوای فردا برگردی بیا با هم بریم ...

_ مم! راستش ..

حرفم رو قطع کرد و گفت:

_ مهنا اینجوری میخوایم با هم همکاری کنیم؟! تو که فقط جلوی من خجالت میکشی و رنگ به

رنگ میشی!؟

لب پایینم رو گزیدم .. واقعاً شرم و حیا بود یا بخاطر هورمون های آزاد شده؟!!!

_ اما با کیان که خیلی راحت بودی !

حرفش معنی دار بود .. بی اختیار تند شدم و گفتم:

منظورت چیه؟!

_هیچی!! فقط میگم اگه تو هر حرفی که میخوای بزنی نگی نمیخوام مزاحمت بشم خیلی خوب همیشه! من اگه چیزی مزاحمم باشه حتماً اعلام میکنم که ناراضیم ..

راست میگفت. شورش رو درآورده بودم .. اینهمه شرم و حیا؟! اون هم در برابر این مرد!
نسکافه که خوردم گفتم:

_ممنون از پذیرایی خوبت! من باید برم .

خوش اومدی..

اومدم برم که دستش رو گذاشت کنج لبش و گفت:

فقط... من امروز میخوام برم یکم بگردم . میخوای توام بیای؟!

منتظر نگاهم میکرد... حتماً توی ذهنش فکر میکرد باز خجالت کشیدم ..

_من .. من خستم باید امروزو استراحت کنم .. خوش بگذره!

سری تکون داد و ایستاد تا من از در خارج بشم .. وقتی جلوی درمون رسیدم، نفس حبس شده م رو آزاد کردم ... بیخودی استرس داشتم . یه چیزی توی دلم تکون تکون میخورد ..

یه آن پشیمون شدم که چرا قبول نکردم .. باید بهش میگفتم که باهاش برمیگردم .. با ماشین راه اذیت میشدم ..

غروب میرفتم و بهش میگفتم که منم باهاش میام ...

بعد از استراحت بعداز ظهریم .. دوباره شالو کلاه کردم و به سمت ویلای کناریم رفتم .. در زدم و با تیکی برام باز شد .. حتماً الان میگفت این دختره چقدر آویرونه!

از دور دیده شد ... سلامی گفتم که خودمم به زور شنیدم دیدم لباس بیرون تنشه حدس زدم که میخواد بره بیرون ..

نزدیکتر شدم و دوباره سلام دادم .

سلام مهنا.حتماً نظرت عوض شد میخوای بیای گردش؟!

بی اختیار خنده روی لبم نشست ..

_نه راستش،اومدم بگم اگه میشه منم فردا باهات بیام.

_آهان ..باشه بیا !به احتمال زیاد ساعت ۸ حرکت میکنیم که ظهر اونجا باشیم ..

_خوبه ..پس فردا میبینمت ..

یه پام میخواست بره،اما یه پام انگار روی زمین قفل شده بود!دوست داشتم بمونم و از طرفی هم دوست نداشتم بمونم !

تعلل من رو که دید گفت:

_میدونم حوصلت سررفته.بیا بریم یه گشتی میزنیم ..تازه میخوام جت اسکی هم سوار بشم ها !اما میدونی تنهایی نمیچسبه !

خیلی خوشحال برگشتم سمتش و گفتم:

_جت اسکی؟!من خیلی دوس دارم !قبلاً خیلی کوچیک بودم که سوار شدم !خیلی خوب شد !

بچگانه ذوق کرده بودم و یادم نبود این کسی که جلومه،مادر و پدرم نیستن ..دوباره به خودم اومدم و لب گزیدم:

_ببخشید !

خنده ش به قهقهه تبدیل شد ..اومد نزدیکتر و گفت:

بخدا که خیلی با نمکی !انقدر خجالتی بودی و من نفهمیدم؟!

چیزی نگفتم که با دست اشاره به در کرد:

بریم؟!

زیر لب بریمی گفتم و راه افتادیم..هنوز احساس معذب بودن میکردم و راحت نبودم ..

بعد از طی مسافتی کم،رسیدیم لب ساحل ...پارک ساحلی ای توی رامسر بود که هم تلکابین داشت هم پارک هم کنار ساحلش جت اسکی و قایق ..

مثل یه بچه گربه پشتش راه میرفتم .. با خودم میگفتم حالا که اومدم شمال اینهمه راه رو، یکم بیشتر لذت ببرم !!

سوار جت اسکی بودم و باد موهامو تو هوا پخش کرده بود .. از سرعت زیادش هیجان داشتم .. چند جیغ کوتاه کشیدم :

_هووووو ...

کامیار اما آرام نشسته بود .. در حالیکه باد موهای قهوه ای و مجعدش رو به بازی گرفته بود. لبخند کمرنگی هم روی لبش داشت ..

از لمس شدن پوست صورتم توسط باد و این هوای مرطوب، نهایت لذت رو بردم ..

به قدری هیجان داشتم که وقتی پیاده شدیم نفس نفس زنان گفتیم:

_وای خیلی خوب بود !!

_آره عالی بود. من هرچند وقت یکبار سوار میشم .. حس خاصی رو بهم میده ! حس رهایی ..

اینو گفت اما بیشتر ادامه نداد. لحظه ای تو چشمام خیره شد و بعد نگاهش رو داد به دریا .

بعد از اونجا رفتیم و بستنی گرفتیم .. در همون حال توی محوطه پارک قدم زدیم ..

ساعت ۸ شب شده بود که برگشتیم . قبل از پیاده شدن از ماشین گفتیم:

_مرسی کامیار. خیلی برای روحیم خوب بود... بعد از اینهمه مدت ناراحتی و دلهره هایی که داشتم واقعا برام نیاز بود. فردا صب ساعت ۸ اینجام . شبت بخیر ..

_به منم خوش گذشت. شبت بخیر ..

از چهره ش خستگی رو خوندم .. از ماشین پیاده شدم و به سمت ویلای کوچیک و دوست

داشتنمون، قدم برداشتم .. این آخرین شب از آسایش من بود ..

باید نهایت استفاده رو میکردم ..

ساعت ۷:۳۰ صبح بود که بلند شدم و وسایلام رو جمع و جور کردم، برای تو راه خوراکی گرفتم و توی نایلونی گذاشتم. قرص مسکن رو زودتر خوردم که هم خوابم ببره متوجه درد نشم هم پیچ های جاده سالم رو بد نکنه...

ساعت نزدیکی ۸ بود که کشون کشون چمدون رو با خودم بیرون آوردم! انگار چندروز میخواستیم بمونیم که اینهمه وسایل آورده بودم!

میدونستم این برگشت آسایش و آرامشم رو به طور کل از من میگیره.. ولی! هم چاره ای نداشتیم که برگردم و هم دلم برای مهیار میسوخت..

بیرون که اومدم دیدم داره وسایل خودش رو میذاره توی صندوق عقب.. رفتیم جلو و آروم سلام دادم:

_ سلام. صبحت بخیر! چمدونتو بده

چمدونم رو گرفت و اونم گذاشت صندوق عقب، کلید ویلا رو به صاحبش تحویل داد و راه افتادیم..

_ صبحونه خوردی؟!

_ اوهوم..

_ اما رنگ و روی پریدت اینو نشون نمیده! بهر حال من نخوردم و میخوام سرراه اول صبحونه بخورم.

یه لقمه کوچیک بیشتر نخورده بودم.. میلم نکشیده بود.. چیزی نگفتم تا وقتی که جلوی یه رستوران که روش زده بود «صبحانه، ناهار، شام» نگه داشت..

اون پیاده شد و منم چنددقیقه بعدش پیاده شدم و رفتم داخل.. واقعاً معدم بیقراری میکرد. از ضعف.. دستام سرد بودن.. یخ یخ.. تو این دوره همش فشارم می افتاد پایین و یخ میکردم.. نشستم.. گفت:

_ دیدی گشته!

_ آره.. الان تازه فهمیدم!

صبحونه پرو پیمونی سفارش داد .. با اشتهای وافری شروع کردم به خوردن .. حتماً زیر لب میگفت
اینکه گفته من صبحونه خوردم ولی داره منم میخوره !!

از این فکرم خنده ی ملیحی نشست روی لبم ..

_ مثل اینکه این چند روز که از مهیار دور بودی حسابی بهت ساخته !

لبخندم تبدیل به لبخند تلخی شد ..! نمیشد نگی !؟

_ هی .. آره ! اما دوباره که برگردم میشه همون آش و همون کاسه ..

در حالیکه برای خودش لقمه میگرفت، گفت:

_ نه مهنا ! ایندفعه نباید با بی احتیاطی همه چیزو خراب کنی. تو روش خودتو امتحان کردی و جواب
نگرفتی. اینبار به احساسات غلبه کن. هیچ کاری رو بدون گفتن به من نکن ..! آگه میخوای واقعاً
کمکش کنی اینجوری باش. وگرنه بدتر تخریش میکنی و جری ترش میکنی. دقیقاً کاری که تا
الان کردی !

بغض داشتم .. راست میگفت. من زیاده روی کردم بودم ..

دست از خوردن کشیدم و گفتم:

_ شاید حق با تو باشه .. من با دخالتای بیجا و بی موردم همه چیزو بدتر کردم ..

_ حتماً حق با منه ! بهت قول میدم سر یه ماه مهیارو رام کنیم که مواد رو بذاره کنار و برای درمان
اقدام کنه ..

_ راستی .. تو میدونی چی مصرف میکنه؟!

آهی کشید و گفت:

_ هروئین ..

چشمامو بستم و پلک هامو بهم فشار دادم .. نه خدایا ! با بغض گفتم:

_ چیزی راجبش میدونی؟! یینی ... یینی درمان میشه !؟

_در مراحل ابتدایی درمان آسونتره ولی ..اگه مصرفش دراز مدت باشه،روی مغز تاثیرات خیلی بدی میذاره ...خطرناک ترین اثر هروئین اینه که عملکرد مراکز تنفسی داخل مغز رو کند می کنه و میتونه تنفس رو قطع کنه و در نتیجه ... اکسیژن به مغز نمیرسه و مرگ ..

دستام رو روی صورتتم گذاشته بودم و با تک تک کلماتی که میگفت،اشک میریختم ..انقدر ناراحت بودم که حد و حصر نداشتم ..

_چرا گریه میکنی ؟مهنا هنوز مهیار اونقدر غرقش نشده که بخواد ..بهش توپیدم:

_از کجا میدونی؟!چند وقته مبتلا شده؟!!

_فکر میکنم سه یا چهار ماه باشه ..

_هه میگی اونقدر غرق نشده؟!حتماً باید چندسال مصرف کنه تا غرق شه؟!!

ساکت موند و به لیوان چای روبروش خیره شد ..اون هم نمیدونست چی پیش میاد و چی میشه ..در همون حال که گریه میکردم دردی که توی دلم پیچید امونم رو برید و گریه به هق هق تبدیل شد ..متعجب نگاهم کرد ..حتماً فکر میکرد چطور خواهرایی مثل من وجود دارن ؟

عذر خواهی کردم و به سمت دستشویی تقریباً دوپیدم ...توی صورتتم مشت مشت آب ریختم ..چهره م رو که توی آینه دیدم حس کردم مردم ..

از طرفی غصه ی مهیار ..از طرفی هم درد زبون نفهمی که گرفتارش شده بودم امونم رو بریده بود و اینقدر بی اختیارم کرده بود ..صورتتم رو با دستمال کاغذی پاک کردم و برگشتم ..آروم و با صدای تحلیل رفته گفتم:

_بریم ...

در بین راه،دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشده بود و تنها صدای موزیک آرومی که گذاشته بود به گوشم میرسید .نه من تمایلی به حرف زدن داشتم نه اون .احساس میکردم از همیشه شکسته تر و داغون تر شدم .بازگشت به کرج برای من یه منظور داشت:شروع دوباره ی بدبختی ها.

هرچند با حرف هایی که کامیار بهم زد تصمیم گرفتم ایندفعه با احتیاط تر باشم.من نمیخواستم دوباره گند بزنم به همه چیز،من میخواستم درستشون کنم.میخواستم اشتباهای گذشتم رو پاک کنم ..

به مهیار که فکر میکردم، به یاد بزدل بودن و ضعیف بودنش میافتادم .. طلاق دادن عجولانه ی افسانه احمقانه ترین کاری بود که توی زندگی ۲۶ ساله ش انجام داد. درسته که اون داغون بود ولی اگه زمان بیشتری میگذشت، همه چیز کم کم درست میشد ..

نمیدونستم چجوری تو چشم های افسانه نگاه کنم و بهش بگم که باید افرا و مهیار رو روبرو کنیم ..! روم نمیشد .. با تمام پررو بودنم، اینبار روم نمیشد !

بحث رو باز کردم:

_ کی باید افرا و مهیار رو روبرو کنیم ؟!

_ خودم بهت میگم . همیشه عجله نکنی ؟!

میگفت عجله نکنم اما چطور ..! ندایی از دورنم گفت: «اینهمه عجله کردی بیشتر گند زدی، پس صبر داشته باش!»

_ باشه .. فقط؛ نمیخوام خیلی دیر بشه.

_ همیشه .. اگه بگم همه چیزو به من بسپر قبول میکنی ؟!

با لجبازی همیشگیم قاطعانه گفتم:

_ نه !

_ پس خواهشاً خرابکاری نکن !

دهنم رو بستم .. همه من رو خرابکار میدونستن .. من رو مقصر میدونستن .. اما چرا ؟! یعنی فقط من مقصر اینهمه اتفاقای جور واجور بودم ؟! نبودم .. بخدا که نبودم ..

بعد از چندساعت خسته کننده راه، بالاخره رسیدیم .. بالاخره برگشتم ! استرس تمام وجودم رو گرفت ! «مهنا برو گمشو از زندگیم .. برای همیشه! این حرف آخرمه» آخرین جمله ی مهیار تو ذهنم تداعی شد ... آخه کجا گم میشدم ! کجا ..

چمدونم رو از صندوق عقب بهم داد و باهام خداحافظی کرد ..

با درموندگی و بیچارگی! جلوی در خونه ایستادم و دستم رو گذاشتم روی زنگ ..

_ سلام عزیز مادر ! خوش اومدی !

_سلام ..

بیحال تر از این حرفا بودم که با شیرین زبونی جوابش رو بدم. داخل که رفتم توی آغوشش جا گرفتم ..

_ای جانم! دخترم برگشته .. انقدر دلم برات تنگ شده بود که نگو!

لبش رو بوسیدم و گفتم:

_منم همینطور ..

از چهره م چیزهایی فهمید و گفت:

_خوبی؟

_آره فقط خستم ..

اینو گفتم و به اتاقم رفتم .. ظاهراً هنوز کسی خونه نیومده بود ..

لباسم رو عوض کردم و دوشی گرفتم ... یدفعه یاد نقاشی افرا افتادم که کامیار گفت مهیار برداشته اوقتی دیدم کسی نیومده، به خودم جرئت دادم و وارد اتاقش شدم ..

کشوهاشو باز کردم .. توشون سیگار و .. بود!

کشوهای دیگرم گشیم تا توی آخرین کشو، نقاشی افرا رو پیدا کردم .. مچاله نبود. برداشتمش

دقیق که نگاه کردم قطرات اشکی که روش ریخته شده بود رو دیدم .. وقتی صدای بسته شدن در رو شنیدم لبم رو گزیدم، نقاشی رو پرت کردم داخل کشو و دورو برم رو نگاه کردم .. جا سیگاری پرش روی میز توجهم رو جلب کرد، قبل از اینکه وارد بشه برداشتمش و آماده ایستادم!

در باز شد .. نگاهش از پاهام تا روی صورتم کشیده شد .. خودم و ریلکس نشون دادم و پوزخندی نشستم گوشه ی لبم .. طلبکار گفتم:

_باز که اینجایی!؟

_ممنون از خوش آمد گویت! اومده بودم اینو(اشاره کردم به جاسیگاری پرش) ببرم .

کلافه سرشو تکون داد و گفت:

_خب ببر ..

از در که بیرون رفتم، نفس راحتی کشیدم .. بخیر گذشت !!

چند روز از برگشتنم گذشته بود و هنوز از کامیار خبری نبود. من هم طبق تصمیمی که گرفته بودم کاری به کارهای مهیار نداشتم .. اما چیزایی ازش دیدم که نسبت به قبل نگران ترم کرد .. دچار تهوع و استفراغ میشد .. بدفعه میدیدم درحالی که خونه گرم نبود عرق میکرد و خارش میگرفت و ..

وقتی این علائم رو دیدم بی قرار تر از قبل شدم .. اینا علائم اولیه ی مصرف هروئین بودن .. نمیدونستم چرا خدا به دادم نمیرسه و از این عذاب نجاتم نمیده !!؟

بعد از ۵ روز انتظار، کامیار باهام تماس گرفت ..

_بله ؟!

_سلام. خوبی ؟ بد موقع که زنگ نزدم ..؟

_سلام . ممنون . نه .. منتظر تماس ت بودم

_باید یه کاری کنی .. برای فردا یا پس فردا، باید کاری کنی که مهیار افرا کوچولو رو اتفاقی ببینه .. میتونی ؟!

ضربان قلبم تند تند میزد، نفس های عمیق و کشدار کشیدم .. باید میتونستم !

_آره .. آره !ینی چجوری ببینش ؟

_باید با مادر افرا حرف بزنی .. من مهیارو میکشونم بیرون توام باید اونور قضیه رو درست کنی .. فقط یادت باشه ! مهیار نباید بویی ببره ! تورو نباید ببینه .. باشه ؟!

با وجود فکر مشوش و درگیری که داشتم و واقعاً نمیدونستم چیکار قراره بکنم گفتم:

_باشه ..

خدا حافظی کردیم و تلفن رو قطع کردم . تازه فهمیدم چه خاکی بر سرم شده .. من چجوری افسانه رو راضی میکردم ؟!

نمیدونستم چه فکرای تو سرش داره ولی گفتم شاید گوش کردن به حرفش نتیجه ی خوبی داشته باشه و..

زنگ زدم به افسانه.. باید باهاش حرف میزدم. قرار شد همین امروز همو ببینم ..

تند تند لباس پوشیدم و رفتم به جایی که قرار گذاشته بودیم ..افرا رو نیاوره بود. یعنی من اینطوری خواستم ..شروع کرده بودیم به قدم زدن که منم شروع کردم به حرف زدن:

_واقعا شرمندتم که تا اینجا کشوندمت ولی مجبورم پرحرفی کنم ..راستش مهیار ..

شروع کردم به توضیح دادن درباره ی مشکل مهیار و گفتم و گفتم تا رسیدم به اصل ماجرا ..چهره ش درهم و ناراحت بود. مشخص بود هنوز حس هایی ته قلبش باقی مونده !

_من واقعا براش متاسف شدم ..اما چه کاری از دست من برمیاد!؟

_افسانه فقط افرا میتونه باباشو به زندگی برگردونه ..خواهش میکنم درکم کن!

_مهنا رک و پوست کنده حرفت رو بزنی؟!!

نمیدونستم چطور این رو ازش بخوام ..از خجالت در مرز آب شدن بودم ..اما مجبور بودم ..مجبور

_ازت میخوام فردا با افرا بیای به پارک (..)مهیار رو قراره دوستش بیاره اونجا ..

خواست اعتراضی بکنه که دستم رو آوردم بالا:

_بذار صحبتتم تموم بشه لطفاً! من هم میام پیشتون ..ببین افسانه من فقط میخوام به مهیار یجور شوک عاطفی وارد بشه. مهیار الان بیماره. حال خودش رو نمیفهمه .خیلی پرخاشگر شده درسته ولی مجرم نیست ...معتاد یه مجرم نیست !بلکه یه بیماره ..ازت میخوام افرا رو به سمت مهیار اینا بفرستیم ..ینی جوری بشه که مارو نبینه ینی ما نباشیم....جلوی مهیار اینا قرار بگیره باهاشون هم صحبت شه !من میدونم اون کوچولو خوب از پس خودش برمیاد !یکم هم شیرین زبونی کنه کافیه ..

_اما ..اما بچه من میترسه مهنا !

_چه ترسی؟! من اگه مجبور نمیشدم غلط میکردم همچین پیشنهادی بدم !

_مهنا من نمیتونم ..

_افسانه اصلاً فک نکن اون بیمار مهباره، فکر کن داری به یه بیمار که نمیشناسی کمک میکنی تا به زندگی برگردی .. نمیخواهی این لطف و در حقش بکنی؟! ..هرچی بگی حق داری! مهبیار نامردی کرده میدونم .. ولی اینم میدونم که ته قلبش هیچی نیست .. بیا و یک بارم که شده این لطفو در حقمون بکن! تورو به جون افرا قسم ..

خواست نه بیاره که با جمله ی آخرم عاجز شد، عصبی سرشو تکون داد و گفت:

_خیل خب .. ولی فقط همین یه بار!

نفس راحتی کشیدم .. امیدوار بودم افرا کوچولو زرنگ باشه و کارشو خوب انجام بده! هرچند اگه نمیتونستم من حق اعتراض نداشتم چون اون یه بچه سه ساله بود!

روز بعد با افرا و افسانه توی همون پارک قرار گذاشتم .. با کامیار هم هماهنگ کردم و همه چیزو برایش توضیح دادم .. برای افرا کوچولو بستنی که دوست داشت رو خریدیم و کنارش نشستیم .. کم کم داشت زمان موعود نزدیک میشد .. افسانه چهره ش پر از استرس بود .. هی لبش رو گاز میگرفت ..

_افسانه جون آروم باش! چیزی نمیشه!

چشماشو به نشونه ی تایید باز و بسته کرد . کامیار که بهم تک زنگ زد فهمیدم وقتشه .. رو به افرا کردم و گفتم:

_افرا جون؟! من و مامان میریم یه چیزی بخریم زود میایم .. تو اینجا مواظب کیف و وسایلمون میمونی تا برگردیم!؟

مثل یه دختر ۲۰ ساله جوابم رو داد که دهانم باز موند ..

_آله عمه جون بلین نگلان نباشین! من حواسم هشت.

افسانه با استرس گفت:

_از جات تکون نخور باشه؟! زود میایم ..

_ چشم مومون جون!

اینو گفتیم و با ترس و لرز بچه ی بیچاره رو تنها گذاشتیم .. رفتیم و پشت درختا نزدیک صندلی
افرا نشستیم .. طوری که صداها رو بشنویم ...

پیام کامیار رو دریافت کردم: «افرا رو دیدیم»

از لای شاخ و برگ تونستم بینمشون .. کامیار دقیقا مهیار رو به سمت صندلی افرا هدایت کرد و
گفت:

_ اینجا بشینیم !

منظورش کنار افرا بود .. مهیار بدون هیچ حرفی نشست ..

_ میشه بگی اینجا چیکار داریم کامیار ؟!

_ مهیار بده آوردمت بیرون هوا بخوری ؟!

صدای ریز و بچگونه افرا نفس رو تو سینمون حبس کرد:

_ اشم بوبوی منم مهیاره !

نتونستم چهره ی مهیار رو ببینم فقط دستاشو دیدم که بهم قفل شده بودن ... کامیار گفت:

_ اسم بابای توام مهیاره عمو جون ؟! چه اسم قشنگی !

_ آله ! خودشم قشنگ بود ..

با این وضع ظاهری مهیار افرا نمیتونست بشناسه که مهیار همون پدرشه .. تازه اون بچه فقط

عکس پدرش رو دیده بود !

_ چرا اینجا تنها نشستی عمو جون ؟!

_ منتظر مومون و عمو ! رفتن چیزی بخرن بیان منم اینجا منتظرشونم .

صدایی از مهیار شنیده نمیشد .. میتونستم حدس بزنم چه حالی داره ..

_ اسمت چیه عمویی ؟!

آخ کامیار .. آخ ! الان دل مهیارو تیکه تیکه میکنی !

_افرا!!

جو سنگینی حاکم شده بود ..انگار گنجشکا هم لال شده بودن! صدای تحلیل رفته و ضعیف مهیار رو با تعجب شنیدم ..

_اف..افرا؟!

_آله عمو.قشنگه؟!بوبوم اسممو خیلی دوش داشت بلای همین بلام این اسمو گذاشت!
اشک حاقه زده تو چشمام اجازه ی جاری شدن به خودشون دادن ..افسانه هم داغونتر از من بود
...

_بابات ...بابات کجاست؟!

_مومونم میگه سفره کاری لفته ..ولی من باولم(باورم)نمیشه!اون دوسمون نداله ..واسه همینه
هیچوقت نیاد دیدنمون..اما دیدن عمه مهنام میله !
اگه بگم قلبم درد گرفت زیر اونهمه فشار،دروغ نگفتم ..به بچه ی معصوم رو به بازی گرفته بودیم
تا شاید پدر خطاکارش سرعقل بیاد ..

افرا ادامه داد:

_اما من خیلی دوش دالم پیشمون باشه ...همه بوبوشون پیششونه منم دوش دالم پیشم باشه ...
سکوت ...

دیگه چیزی نشنیدم ..فقط صدای بلند کامیار که گفت:

_مهیار کجا میری؟؟؟؟!

با وضع داغونی اونروز برگشتم خونه ...خیلی بهم ریخته بودم.از مهیار و کامیار هم خبری نداشتم
چون بهم گفته بود خودم منتظر تماسش باشم ..

دیروقت شده بود و هنوز مهیار به خونه نیومده بود که پیامی برام رسید:«مهیار تازه داره میاد خونه
حواست باشه حالش خوب نیست خرابکاری نکنی!»با حرص از اینکه بهم گفت خرابکاری نکنم
تایپ کردم:«نگران نباش حواسم هست!»

حدودای ۱۱ شب در خونه به صدا دراومد و من متوجه شدم که مهیار برگشته .هیچ عکس العملی نشون ندادم و توی اتاقم مشغول وررفتن با لب تابم شدم ..نمیدونستم کی قراره بیاد سروقتم و حرصش رو روم خالی کنه ..

صدای کشیدن پاش رو روی زمین شنیدم ..در اتاقم با صدای قیژ باز شد ..باز هم ریلکس بودم .. آروم آروم اومد داخل اتاقم ..نگاهم رو از پاهاش تا صورتش بالا بردم ..چشمه‌هاش شده بود دو تا کاسه ی خون !موه‌هاش پخش بود توی صورتش ..صورتش بی رمق تر از همیشه بود ..پرسش گر نگاهش کردم ..گفت:

_ میبینم عمه مهربونی شدی !

از لحنش متوجه مست بودنش شدم ..خودش رو با بیحالی کشید و حرکت کرد ..خودش رو پرت کرد روی تختم ..

_ چطور ؟!

_ نگو که امروز افرا رو ندیدی !

خودم رو متعجب نشون دادم و گفتم:

_ ت..تو از کجا میدونی ؟!؟

عصبی شد ..

_ بینی میخوای بگی همه چی اتفاقی بوده ؟روبرو شدن منو افرا؟حرف زدن منو افرا؟..

با بیحالی ادامه داد:

_ چقدرم روون حرف میزد ..!کی اینقدر بزرگ شده بود من نمیدونستم ؟!

سرم رو انداخته بودم وپایین و گوش میدادم ..

_ امروز از همیشه بیشتر از خودم متنفر شدم ...من آدم نیستم !زندگی کردن برای من زیاده.

با بغض گفتم:

_ اینجوری ..ن..نگو.

_حقیقته ..یه آدم آشغالی مثل من ..لیاقت زنده بودنو نداره! لیاقت بچه به این خوشگلی و باهوشی
رو نداره! لیاقت خواهری

حرفش رو خورد ..میگفتن مستی و راستی !

_فکر نکن من خوشحالم که این حالو روزو دارم ..فکر نکن خوشحالم از رفتارایی که دارم ...من
دیگه راهی برای آدم شدن ندارم ..

_چرا نداری ؟!

_انگیزه ی من برای آدم شدن چی میتونه باشه ؟دیگه نه افرا مال من میشه نه ..نه ..مادرش !
قلبم میسوخت !دلم میخواست بیشتر حرف بزنه ..بیشتر بگه ..اما نه !بلند شد و جسم بیجوش رو
به اتاق خودش برد ..

دلم میخواست زار بزوم، ولی نزدم ..حس میکردم این یه نشونه ی خوب و مثبتی که مهیار باهام
حرف زده و ابراز پشیمونی کرده ..در دل گفتم: «کامیار، دست مریزاد !»

فردا صبح، بعد از اینکه یه سالن رفتم، وقتی خواستم برگردم گفتم تماسی با کامیار بگیرم و راجب
دیروز ازش بپرسم ...گفت که نمیتونه پشت تلفن همه چیزو بگه و بهم آدرس یه خونه رو داد
..خواستم ممانعت کنم که گفت: نترس حیاط داره !

از این ضعف خودم حالم بهم خورد ..ولی واقعاً دوست نداشتم پا تو خونه ی هیچ مرد غریبه دیگه
ای بذارم !

وقتی رسیدم جلوی خونه ای که آدرس داده بود، یاد وقتی افتادم که مهیار رو تعقیب کردم و به این
خونه رسیدم ..روزی که از در بالا رفتم و پریدم داخل ..اولین روزی که با کامیار حرف زدم که بهم
گفت دله دزد ..بی اختیار لبخند روی لبم نشست ..اونروز اصلاً فکر نمیکردم همچین منشی و
شخصیتی داشته باشه ..

زنگ زدم و در با تیکی باز شد ..رفتم داخل ..یه میز و چند دست مبل راحتی وسط حیاطش بود ..

_سلام ..

سری تکون داد و سلام کرد .

روی میز شیرینی و شکلات و شربت چیده شده بود ..

_ بشین !

نمیدونم دستوی گفت یا نه، ولی خوشم نیومد !

_ میشینم !

کلافه بود؟! نمیدونم ..

پرسیدم:

_ چیزی شده؟!

_ دیروز هرچی از دهنش در اومد بهم گفت !

لبم رو گزیدم ..خدا به خیر کرده باشه !

ادامه داد:

_ گفت منو از قصد آوردی و کلی چرت و پرت دیگه ..منم رحم نکردم یکی زدم زیر گوشش !

دهانم باز موند ..

_ زدیش ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!

_ بله !بالاخره باید آدم شه !بعدشم که انقدر خورد خورد خودشو خفه کرد ..

_ وقتی اومد خونه هم با من حرف زد اما بحث نکرد.تحت تاثیر قرار گرفته بود .

_ آره ولی مقاومت میکنه!میخواد خودشو بدجنس نشون بده ولی نمیتونه.میخواد بد باشه ولی کم

میاره ..

_ دیگه نمیدونم باهاش چیکار کنم ..

_ این یه بار کافی نبود دیدن افرا !

_ اما ..من ب زور اینبار اجازه رو از افسانه گرفتم !

_ به زور چیه؟! هرچی باشه مهیار هم پدرشه حق داره ببینتش .. فعلا نه ولی چند روز دیگه دوباره باید بهش تلنگر بزنیم ..

_ چرا انقدر عصبی هستی?!

_ نباشم؟! برادر عزیزت .. هووف!

_ تو یه روز باهات اینجوری رفتار کرده انقدر ناراحتی، من چی بگم که کار همیششه این رفتار با من؟!!

_ نمیدونم چجوری تحملش میکنی! قبلاً آدم تر بود .. دیگه الان گندشو درآورده! شیطونه میگه دست و پاشو ببند برو بندازش کمپ و تمام!

از این حرفش خیلی ناراحت شدم ..

_ این چه حرفیه؟! هرچی باشه اون آدمه حیوون که نیست اینجوری باهات رفتار کنیم!

_ باشه .. فعلا برو اعصاب درست و حسابی ای ندارم!

بههم برخورد .. با دلخوری بلند شدم و کیفم رو برداشتم برم که ..

انگار جریان برق ۲۲۰ ولت ازم رد شد! با دست بزرگش مچ دست کوچیکم رو گرفته بود ..

_ ناراحت نشو ..

_ نمیشم! دستمو ول کن!

همونجور که مچ دستم رو گرفته بود مودیانه گفت:

_ بیشتر نمیونی?!

چشمام داشت از حدقه درمیومد .. این هم انگار اسکیزوفرنی داشت!

_ نخیر ممنون! رفع زحمت میکنم شما اعصاب نداری!

اینو که گفتم دستمو ول کرد و رو مبل لم داد:

_ به سلامت!

چندروزی از اون اتفاق میگذشت و من اونشب توی اتاقم بودم. اصلاً فکر چند لحظه بعد رو نمیکردم که ..دستی روی شونه هام قرار گرفت ..ترسیدم و تو جام پریدم ..با قیافه خندونش روبرو شدم:

_چه...چیه ؟

از اون خند های قدیمیش کرد و گفت:

_ترسیدی ؟!

دستم رو گذاشته بودم رو قفسه ی سینم ..دستاشو از روشونم برداشت و روی صندلی کنارم ولو شد ..

_توقعشو نداشتی ؟!

_نه .

_من همیشه غیرقابل پیش بینی ام !

اینو گفت و لبخند خبیثی زد که دندوناش معلوم شد ..

_چیزی میخواستی ؟!

_مم...چیزی ؟!خب یه چیز کوچیک !

بهش مشکوک بودم .به خودش و این رفتاراش ..

_چی ؟!

_میتونی کاری کنی افرا رو بینم ؟!

هینی گفتم و دستمو گذاشتم رو لبم ..

_چرا اینهمه تعجب کردی ؟!هرچقدر بیرحم و سنگدل شده باشم بازم یه پدرم ..

_واقعا ..میخواهی افرا رو ببینی؟!کلکی تو کارت نیست ؟!

اخمی رو پیشونیش نشوند ..:

_بله میخوام ببینمش !دیدن دخترم حق من نیست ؟!

_ تو دختر تو ول کردی ..

_ من شرایط خیلی بدی داشتم..هرچی میخوای پیش خودت فک کن !فک کن آدم ضعیفی بودم یا بی غیرت ..اما ..اما ..هیچکی تو اون لحظه جای من نبود ..اون صحنه با تمام وجود منو سوزوند و خاکستر کرد!حتما میگی چرا اینکارو کردی تو که اینهمه دوستش داشتی چرا طلاقش دادی؟!من باید بهت بگم که آدم بعضی وقتا از دوست داشتن اینکارا رو میکنه !من اگه برمیگشتیم تو اون زندگی،زندگی رو با اخلاقای سگیم و کارام،همینطور که الان برای تو جهنم کردم بدترشو با اونا میکردم ..میگی ضعیف بودم که به این حال افتادم؟!آره ..شاید !من نتونستم حتی تا یه سال بعد اون ماجرا گریه کنم!من همرو ریختم تو خودم و دم نزدم ..بارها شکستم و له شدم با یادآوری گذشته ..من دیگه اون زندگیو زندگی نمیدیدم ..آره بی رحم شده بودم .بی احساس.مثل یه ربات ..اما وقتی فهمیدم چه گلی به سرم شده،من یه مرد طلاق گرفته و یه پدر بودم !

سکوت کرد ..نمیدونم دنبال چه جمله ای میگشت تا صحبتشو کامل کنه اما پیداش نمیکرد ..

_ شاید من حق دیدن دخترم رو نداشتم باشم ..با ول کردنش.اما نمیشد من همراه از دور نگاهش نکنم ..همراه بزرگ شدنشو میدیدم اما دور از خودم !اون ..اون ..نمیدونم اسم مرد میشه گذاشت روی اون آدم؟!اون حیوون ..به زن من که من هنوز بعد یه ماه بهش دست نزده بودم چون تازه زایمان کرده بود ..تجاوز کرد !والا به خدا منم آدم بودم !من تاب نیاوردم ..زیر اونهمه فشار تاب نیاوردم ...میخوام افرا رو ببینم.باهش حرف بزنم.اون فک میکنه باباش دوستش نداره که به دیدنش نمیره !اما نمیدونه این بابای عاجزش،بخاطر خودش نرفته.تا نبینه چه بابایی داره.نفهمه باباش نامرده .نفهمه باباش معتاده!نفهمه باباش حیوونه ...

انگار که بغض راه گلوش رو سد کرد باشه گفت:

_ مصرف مواد رو چندروزه کم کردم ..اونم کی باعثش شد؟دیدن دخترم ..تلنگری بود برای من تا کمی به خودم پیام ..اما ..اما میخوام بازم ببینمش تا بتونم در برابر اون مواد لعنتی مقاومت کنم !انگار افرا اون روز حس قوی تر از مواد به من تزریق کرد ...

چشمام خیس شده بود ..این مهیار بود که اینجوری درمقابلم حرف میزد ..التماس وار؟به سمتم خم شد و دستامو گرفت ..پیشونیش رو گذاشت رو دستام و گفت:

_ خواهش میکنم ..تورو به جون هرکسی میبرستی،کاری کن دخترمو ببینم ..اونموقع تا عمر دارم مدیونتم ..خودم نمیتونم ببینمش چون مادرش این اجازه رو به من نمیده ..حقم داره !حقم داره ..

سرشو بلند کرد .. تو چشمای اونم اشک حلقه زده بود ..

_ میاریش مهنا؟! میاری بینمش!؟

یه جور خاصی خوشحال بودم .. پلک هامو به نشونه ی تایید باز و بسته کردم ..

در عین ناباوری بوسه ای به پیشونیم زد و .. رفت !!

بماند به چه بدبختی و التماسی، افسانه رو راضی کردم تا افرا و پدرش همو ببینن. میگفت نمیخواه

افرا بعد از این دیدار وابسته بشه و همیشه بهونه ی پدرش رو بگیره .. ولی مگه میشد یه پدر و

دختر همو ببینن و وایسته نشن!؟

با حرف های منطقی و آه و ناله هام، راضی کردم .. اونروز رفتم دم در خونشون دنبال افرا .. از

مادر و پدرش خجالت میکشیدم برای همین داخل نرفتم .. افسانه با چشمهایی که به خون نشسته

بود گفت:

_ مهنا مواظب دخترم باش ..

_ چشم ..

دست افرا رو گرفتم و افرا درحالیکه از خوشحالی بالا و پایین میپرید، با من همقدم شد .. نمیدونم

تاثیر حرف های کامیار بود یا چیز دیگه که مهیار خیلی بهتر شده بود .. اما من بی معرفتی کردم و از

این ملاقات چیزی به کامیار نگفتم .. خودش هم تماسی نگرفته بود!

سمت ماشینم رفتم و راه افتادیم ..

_ عمه جون واقعا بوبوم میخواد منو ببینه!؟

چشماس از ذوق، برق میزد .. اون چشمای قهوه ای مهیاری!

_ آره گلم ..

دستاشو بهم کوید و گفت:

_ خیلی خوشالم! خدا آرزومو (آرزومو) بالاورده کلد!

از لحن حرف زدنش خوشم میومد .. در عین بچگانه صحبت کردنش حرف های بزرگ میزد ..

توی پارک نزدیک خونه مهیار منتظر موم بود .. با افرا از ماشین پیاده شدم و دستش رو گرفتم
...استرس داشتم؟! زیـــــاد!

من آروم راه میرفتم اما اون منو میکشید که زود تر به پدرش برسه ..

بالاخره مهیار نمایان شد .. بخاطر دیدن دخترش اصلاح کرده بود و لباس تر و تمیز پوشیده بود.
شده بود مثل همون مهیار قدیمی .. اما فقط ظاهرش! هرچند چروک های روی پیشونیش نشون از
عذاب بزرگی که میکشید میداد ..

وقتی رسیدیم جلوی مهیار .. هر سه موم ساکت بودیم که یدفعه افرا به سمت مهیار رفت و از
پاهش بغلش کرد:

_سلام بوبو مهیار!

همون لحظه احساساتی شدم و اشکام سرازیر شد.. مهیار که انگار باورش نمیشد همونجور مات
مونده بود .. دختر بچه از پاهای پدرش گرفته بود و اونو بغل کرده بود!! بالاخره مهیار به خودش
اومد و خم شد .. افرا رو از خودش جدا کرد و روبروش قرار داد ... نگاهش کرد و نگاهش کرد
و نگاهش کرد تا سیر شد .. نگاه که میگرد اشک بی اختیار از صورتش میریخت .. یدفعه محکم به
آغوشش کشید و گفت:

_سلام جون بابا ... تو چقدر شبیه بابایی!

خودش هم متوجه این شباهتشون شد .. افرا خیلی شبیه مهیار بود .. صدای مهیار اما غم داشت ..

_ولی مامان جونم اینا میدفتن (میگفتن) شبیه مومون افسانم!

لبم رو گزیدم .. چه میدونست این بچه! چه میدونست چه گذشته به این پدر که اینجوری راحت
حرف میزد!

_آره عزیزم شبیه مادرت هستی ..

_مومون افسانه رو میگی دیگه?!

_آره گلم ..

قیافه ناراحت به خودش گرفت و گفت:

_ من فک می‌کندم دوستمون ندالی که پیشمون نمیای ..

مهیار دوباره به آغوشش کشید و گفت:

_ کی اینو بهت گفته؟!

_ خودم فهمیدم!

_ دوست دارم دخترم ولی نمیتونستم پیام ..بابارو میبخشی؟!

چه میدونست از نبخشیدن ...قلب پاک و صاف او که این چیزارو نمیفهمید!

_ آله بوبویی!

مهیار ساک بزرگی که پر از عروسک و لباس بود رو به افرا داد و گفت:

_ اینا برای توئه بابایی!

بغضشو قورت داد ..

_ از سفر کالی(کاری)آوردی؟!

مهیار ناچار سرشو تکون داد ..موندن رو جایز ندونستم و گفتم بهتره یکم پدر و دختر رو تنها بذارم

..

شروع کردم به قدم زدن که گوشیم توی جیبم ویبره رفت ..

_ بله؟!

_ روبروتو نگاه کن!

یخ بستم! این اینجا چیکار داشت؟!

_ ت ..تو اینجا چیکار میکنی؟!

عصبی گفت:

_ بیا تو ماشین!

به بخت خودم لعنت فرستادم و به سمت ماشین کامیاب رفتم .. درو باز کردم و نشستم .. خجالت میکشیدم تو صورتش نگاه کنم! آرام گفتم:

_سلام ..

_علیک! ایندفعه دیگه واقعاً باید خجالت بکشی!

لال موندم ..

_مهیار بهم گفت که قراره افرا رو ببینه ... منم بهت زنگ نزدم تا ببینم کی خودت بهم زنگ میزنی؟! که دیدم نه .. خانوم قصد نداره بهم خبر بده! چرا مهنا!؟

_فک نمیکردم نیاز باشه ..

نفس های عصبی رو میشندیم ..

_بیخود همچین فکری کردی! قرار نبود چیزی رو سر خود انجام بدیم .. اینطور نیس!؟

نگاهم رو به چشمهای خشمگینش دوختم ..

_گفتم شاید مهیار دوست نداشته باشه ..

غرید:

_برای من بهونه های چرت و پرت نیار! یه کلام بگو نمیخواستی بگی!

دستشو تهدید وار جلوم تکون داد:

_ولی یادت باشه .. منم دیگه کاری بهت ندارم! حالا که احساس میکنی خودت میتونی از پشش بر

بیای .. پس .. به سلامت!

گند زده بودم .. گند!

_من .. من میخواستم ناراحتت کنم!

_ناراحتی چیه؟! من برای چیزی بیخود ناراحت نمیشم! به سلامت!

اشاره به در کرد که پیاده بشم .. دیگه چیزی نگفتم و دست از پا دراز تر برگشتم .. اونموقع

نفهمیدم چه اشتباهی کردم .. ولی بعداً ...

بعد از ملاقات مهیار با افرا، مهیار اخلاقیش بهتر هم شده بود و داشتیم امیدوار میشدم که اونشب...
ظرفی پر از میوه کردم و به سمت اتاق مهیار رفتم. در زدم و وارد شدم که با یه برج زهرمار مواجه
شدم ..

چی میخوای؟!

برات میوه ...

فریاد زد:

_لازم نکرده! فقط میخوای به دلایل مختلف بیای فوضولی کنی ..! بیرون!

متعجب شدم .. بعد اون رفتاراش این رفتاراش بعید و عجیب بود ..

چرا اینجوری میکنی؟

چجوری میکنم؟! ها؟!

چیزی ..

_ساکت! آره اصن چیزی شده! به تو ربطی نداره ... بیرون!

دید نمیرم که بلند شد و از بازوم گرفت و تقریباً هلم داد به سمت بیرون ..

چرا اینجوری شدی تو؟

پرتم کرد بیرون و درو بست! تق ..! همونجوری پشت در موندم .. ساکت و صامت .. چی شد؟!_

آه انگار یادم رفته بود مهیار هنوز همون مهیاره و تا وقتی مواد رو کنار نذاره همین آشه و همین
کاسه ..

دیگه کسی هم نداشتیم که ازش کمک بگیرم .. کامیار رو هم ناراحت کرده بودم .. ناامید از دنیا
برگشتم به اتاقم

چندروز دیگه هم وضع به همین منوال گذشت و مهیار همون اخلاق سگی رو پیش گرفته بود ..همون اخلاق قبل.نمیدونستم دوباره مصرف موادش زیاد شده که این حاله یا مصرف موادش کم شده ؟!

طاقت نیاوردم و پیامکی برای کامیار فرستادم ..

«باید بینمت»

«بیا همون ویلا که اومدی»

لبخندی نشست روی لبم ..مثل دخترا ناز نکرد و نپرسید چرا میخوام بینمش ..غیرمستقیم گفته بود که منم باید بینمت!فهمیده بودم که تنهایی بدون یه مرد دیگه از پس مهیار برنمیام .. با شرمندگی،جلوی در خونه ش بودم!هنوز نمیدونستم تو این خونه زندگی میکنه یا پیش مادر پدرش ؟!

تو همین فکرا بودم که در باز شد ..بدون نگاه به روبروم اومدم برم که ..سینه به سینه شدیم !
_اووم !

_چرا جلوتو نگاه نمیکنی ؟!

شاید فاصلمون سی سانت بیشتر نبود ...نفسمو تو صورتش دادم بیرون و گفتم:

_سلام عرض شد !

_چه عجب یادت اومد سلام کنی ..

چرا نمیره کنار ؟!...

انگار فهمید که از وضعم راضی نیستم که خودشو کشید کنار و منظوردار گفت:

_بفرمایید داخل !

دوباره سرمو انداختم پایین و رفتم داخل ..

قبل از اینکه دعوتم کنه تو خونه نشستم روی اولین مبل داخل حیاط ..پوزخندی زد و گفت:

_هنوز افتخار نمیدی بیای تو ماتمازل ؟!

کامیار تر و خدا انقدر روی اعصاب من نباش! اما خرابکاری ای بود که خودم کرده بودم .
_همینجا راحتیم .

ساعت ۶ غروب بود و هوا رو به تاریکی میرفت ..

_چیزی میخوری؟

_نه ممنون .. اوادم حرف بزنم .. من واقعاً، واقعاً ..

آهی کشیدم و ساکت موندم .. با تمسخر گفت:

_پشیمونی؟! شرمنده ای؟! معذرت میخوای؟!

_اره .. اشتباه کردم ..

_دوباره اخلاقای گندشو شروع کرده که دست به دامن من شدی آره؟!!

_از کجا میدونی؟!!

_من همیشه همه چیو میدونم! چی فک کردی؟!!

_کامیار خواهش میکنم تمومش کن ..

_چی چیو تموم کنم؟ تازه شروع کردم .. باید تاوان اشتباهتو بدی ..

_خواهش میکنم اینجوری باهام رفتار نکن ..

اینو که گفتم بغضم ترکیب و شروع کردم به گریه کردن .. چرا؟! خودمم نمیدونم!

کامیار که از گریه من هم متعجب بود هم ناراحت از اینکه باهام تند بوده گفت:

_چرا گریه میکنی؟! باشه حرف میزنیم .. ببخشید سر به سرت گذاشتم ..

اما من همینجوری گریه میکردم :

_خسته ... خسته شدم!

از رو مبل روبروم بلند شد و اوامد کنار من ایستاد، دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

_میفهممت. حق داری ..

دستش رو از رو شونم حرکت داد و برد دور گردنم.. سرم رو برگردوند و خودشم رو زانو نشست جلوم ..

با دوتا دستاش صورتمو گرفت و گفت:

_مهنا جان آروم باش باشه؟ خواهش میکنم دیگه گریه نکن.

_کمکم کن ..بخدا دیگه تنهایی نمیتونم از پشش بریام ..دیگه نمیتووونم ..

یدفعه سرمو کشید تو بغلش ..هق هقم آروم شد ..اشکام خشک شد ..آروم شدم و شروع کردم به نفس کشیدن ..من چم شده بود؟! من این دختر نق نقو بودم؟ من بودم این دختر ضعیف و ناتوان؟! که تو آغوش یه مرد آروم شده ..نمیدونم چرا کامیار مثل بقیه نبود. کامیار ناب بود ..کامیار ..

اجازه ی بیشتر فکر کردن بهم نداد و سرم رو از رو شونش برداشت ..دوباره تو چشمام زل زد و با نگاه بیش از حد مهربونش باهام حرف زد ..

_من معذرت میخوام ..منو میبخشی؟ آره عزیز ...م؟!!

انگار که جون کند تا عزیزم رو گفت ..سرخ و سفید نشدم ..آروم شدم ..انگار غصه هام تموم شد ..چرا؟ نمیدونم ..این مرد یه جور آرامش خاص بهم میداد ..این مرد احساس خاص بهم میداد ..سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

بلند شد و رفت روی مبل سر جاش نشست .دستمال کاغذی رو گرفت جلوم و گفت:

_از دخترای زر زرو خوشم نمیادا! (خندید) اشکاتو پاک کن حرف بزنییم ..

اشکامو پاک کردم و در آخر فین فینی کردم ...نمیدونم چرا جلوش گریه کردم ولی برام جالب بود که گریه من خیلی زود دلش رو رام کرد ..احساسات لطیفی داشت ..کامیار در نظر من یه مرد واقعی بود. برعکس مهیار قوی بود ..بااعتماد به نفس .باشعور ..و تخس! رفت و از داخل با یه سینی چای برگشت ..چای رو گذاشت جلوم و گفت:

_خب حرف بزن بینم چی شده؟!!

_تو که گفتی میدونی ..

_میخوام کاملتر بدونم.

لبخند کم جونی پاشید به صورت تم ..

_اخلاقش خیلی خوب شده بود.فک میکردم داره کم کم موادو میذاره کنار و آدم میشه ..اما دوباره ..

_تو چه توقعی ازش داری؟! تازه کسی که مواد رو کم میکنه خیلی عصبی و پرخاشگر میشه. اینو نمیدونستی؟! درسته موادو کم کرده ولی مهنا ..نمیتونه تنهایی از پستش بریاد. دوباره وسوسه میشه میگه یکم دیگم بکشم مگه چی میشه و باز میره سر خونه اول ..!! این راهش نیست. باید تحت نظر باشه ..

_آخه ..آخه چجوری ببریمش؟! بنظرت راضی میشه؟

_الان نه راضیه نه ناراضی،ینی هنوز شک داره که ترک کنه ..

نالیدم:

_آخه چرا!!

_اینو از من نپرس! نمیدونم ..ولی باید یکم دیگه هم صبر کنیم ..

_من نگرانشم کامیار. خودشو با مارو بدبخت نکنه!!

_چی بگم؟! همه چی به خودش بستگی داره ..

آهی سوزناک کشیدم و ساکت موندم ..درسته به خودش بستگی داشت!

_مهیار خواهش میکنم بیا حرف گوش کن!

_برو بابا دختره ی فوضول! من نخوام ترک کنم باید کیو ببینم؟!!

_بخاطر افرا ..

_ولم کنا افرا افرا! من اگه ترکم کنم افرا همیشه پیش من میمونه؟! نه دوباره باید برگرده پیش نش!

رفتم جلوش و سیگاری که تو دستش بود رو ازش گرفتم و برای اولین بار زدم تو گوشش..جیغ زدم:

_مهیار به خودت بیا!!!!

انگار که شوکه شده باشه همونجور نگاهم کرد ..اومد حرکتی کنه که ته سیگار رو گذاشتم روی دستم که تا جگرم رو سوزوند ..با فریاد گفتم:

_آخ...میبینی چجوری میسوزم؟! تو داری همینکارو با خودت میکنی!! تو داری خودت خودتو میسوزونی ...آخخخ...

دستمو کشید و سیگارو پرت کرد ..گفتم الان یه ضربه کاری میخورم ازش اما سرم رو کشید تو بغلش و گفت:

_چیکار کردی لامصب؟! چیکار کردی!؟

میسوختم و ناله میکردم ..آتش گرفته بودم ..خودم نفهمیدم چطور اونکارو کردم ولی خواستم بهش نشون بدم که پاش برسه منم دیوونه میشم ..

_بیا بریم دستتو بگیر زیر آب سرد!چجوری سوزوندیش آخه ..اووف..

از درد بیحال شده بودم ..

_نمیخوام ،تا وقتی که تو خودتو میسوزونی منم هرروز خودمو میسوزونم ..

_خفه شو ..

اینو گفت و منو گرفت تو بغلش و به سمت دستشویی برد ..خداروشکر مامان اینا خونه نبودن و این داد و فریاد های مارو نشنیدن! دستم رو گرفت زیرآب سرد که احساس بهتری بهم دست داد ..بعدش منو برد و گذاشت روی تختم ..پماد سوختگی آورد و برام زد.بعدش هم یه لیوان آب قند آورد چون فشارم بدجوری افتاده بود پایین ..

_بخور ..

_نمیخوام ..

نداشت پس بزنم و تا قطره ی آخرش رو تو حلقم ریخت ..

_یکم بخواب بذا اعصابت آروم شه ..کاری داشتی من تو اتاقم ..

پلک زدم به نشونه ی باشه و رفت ..نمیدونستم کارم روش تاثیر گذاشته بود؟! من از جونم براش گذاشتم !!

چندروز از اون اتفاق میگذشت و زخم دستم بهتر شده بود.دیگه سر به سر مهیار نداشتم تا خودش ببینه با خودش میخواد چیکار کنه.

اونروز ساعت ۵ عصر بود که تلفنم زنگ خورد ..با دیدن اسم کامیار ناخودآگاه لبخندی نشست روی لبم .گوشی رو برداشتم و پرانرژی گفتم:

_جانم!؟

_مهنا جان سلام ..زود بیا خونه من.

تعجب کردم ..وا رفتم !دلم گواهی بد میداد ..

_س..سلام ..چیزی شده؟!

_زود بیا برات میگم ..

گوشی رو قطع کردم و زودی آماده شدم ..نمیدونستم قیافم در چه حاله ولی الان وقت فکر کردن به این مسائل رو نداشتم ..

میدونستم هرچی هست راجب مهیاره ..رسیدم جلوی درش ..دیگه به این فکر نکردم که نرم داخل خونه یا این چرتو پرتا برای همین با تمام سرعت دویدم سمت خونه ...

درو که باز کردم با چهره ی رنگ پریده ی کامیار مواجه شدم ...

_چی شده!!؟

_تو اون اتاقه !

و اشاره به اتاق روبرویش کرد ..خدایا یعنی چه خاکی بر سرم شده!؟

ترسون و لرزون به سمت اتاق رفتم و درو باز کردم ...دیدم مهیار رو ..روی تخت به حالت دراز کش افتاده بود و چشماش بسته بود .

_مهیار..؟!مهیار چت شده!؟

صدایی جز خس خس ازش درنیومد ..رفتم نزدیکتر که دیدم یکی از آستینای لباسش بالاست و قرمزی روی رگش که جای سرنگ بود رو دیدم..!ایخ بستم ...اینجا چه خبر بود؟!

دیگه نفهمیدم چه حالی شدم فقط برگشتم و با عصبانیت به سمت کامیاب یورش بردم ..

یقشو گرفتم و گفتم:

چیکارش کردی؟!ها؟!

یقشو ول کردم و شروع کردم مشت زدن به سینه ش ..تند تند و یه نفس میزدم ..!حالم دست خودم نبود .

_آروم باش مهنا ..

_چی چیو آرو مباحشم؟!چیکارش کردی عوضی که به اون حال شده؟!اینجوری میخواستی کمکم کنی؟

بازو هامو گرفته بود و من همینطور میزدمش ..جالب بود هیچ تلاشی هم نمیکرد که من ولش کنم ..

_اومد اینجا ..حالش خوب نبود ..گفت داره مقاومت میکنه که مواد مصرف نکنه ..خیلی نئشه بود ...تا اینکه یدفعه حالش بد شد و ..

_دروغ نگو!تو یکاریش کردی!

عین بچه ها شده بودم و داشتم بهونه میگرفتم و سر اون خالی میکردم ...

سرم داد زد:

_ساکت شو!تو منو اینجوری شناختی؟!این چرتو پرتا چیه میگی؟!داشت میمرد مجبور شدم بهش تزریق کنم ..

یه آن به یاد خود افتادم ...که یه بار وقتی حالش خیلی بد بود دلیم برایش سوخت و مواد بهش تزریق کردم ..کمی آرومتر شدم و دستهامو مشت شده روی سینش گذاشتم ..چشماسش که ازشون آتیش میبارید آروم شده بود ..

_بیا اینجا ببینم ..

اینو گفت و منو کامل کشید تو آغوشش ..ادامه داد:

_آروم باش بذار یه فکری به حالش بکنیم ..

نمیونم بوی عطرش بود؟! یا گرمای بدنش ..؟! یا آرامش وجودش که وقتی منو به آغوش میکشید
اینجوری رامم میکرد! آرومم میکرد .. لالمم میکرد و بی اراده! کامیار تو چیکار داری با من میکنی .. منو
وابسته این آغوش آروم نکن .. نکن!
با صدای گرفته و خش داری گفتم:

_حالا چیکار کنیم ..

_بذا فکر کنم مهنا . مغزم رد داده ..

تو همون حال تو بغلش بودم و انگار حتی مهیار هم فراموش کرده بودم که صدای بینهایت آروم و
ضعیفش به گوشمون رسید:

_مهنا ..

متعجب به هم نگاه کردیم .. زودتر از اون به خودم اومدم و از آغوشش اومدم بیرون .. دو تایی به
سمت اتاق دویدیم ..

رفتم کنار تختش روی زمین زانو زدم .. دستش رو گرفتم تو دستم و گفتم:

_جونم عزیزم؟! جونم داداشم!؟!

_منو ببرید ...

_ک.. کجا ببریمت؟

_ببرینم کم.. پ.. میخوام ترک .. ک.. نم!

با چشم های وق زده کامیار رو نگاه کردم ..

_ال.. الان ببریمت!؟!

_تا دیر ن.. شده!

دستامو گذاشتم جلوی دهنم که هق هقم بلند نشه و تا عرش نره .. کامیار رفت کنارش نشست و به
من اشاره کرد که بیرون منتظر وایستم .. چنددقیقه ای گذشته بود که اومد بیرون ..:

_تصمیمشو گرفته!میگه میخوام ترک کنم ..

_باورم همیشه ..

_مهنا جان خودتو جمعو جور کن ...من میبرمش کمپی که راجبش تحقیق کردم و روش های درمانی معقولی دارن ..تو باید بری خونه ..مسئولیت سختی داری !

_نه منم میخوام پیام ..

اخم کرد و گفت:

_نخیر!اونجا جای تو نیست اونم الان با این حالت؟!برو خونتون و به مادر پدرت خبر بده !

هیچی کردم و گفتم:

_نه ..نه نمیتونم!بابام سکنه میکنه ..نمیشه !

_میگم برو آگاهشون کن!تو نمیری خودم بعد بردنش میام !

_نه نه نه کامیار!آخه اونا داغون میشن ..

_بالاخره که باید بفهمن!یالا برو خونه منم مهیارو ببرم ..زیاد وقت نداریم.

دید همونجوری وایستادم که داد زد:

_منتظر چی هستی ؟؟؟?

_چجوری برم !?

داغ کرده بود ..

_چجوری همیشه میرفتی؟!امیدونی شرایطی نیست که برسونمت ..برات زنگ میزنم آژانس ..

اینو گفت و در مقابل حال درب و داغون من زنگ زد ..

_مهنا خواهش میکنم خودتو جمعو جور کن تا بتونی بهشون بگی!اینجوری نباشیا!قوی باش ..مثل روزای اولی که میشناختمت ..

روزای اولم ..؟!روزایی که دربه در دنبال مهیار تو این مهمونی اون مهمونی میفتادم؟!اونموقع صبر ایوب داشتم ولی الان

ماشین رسید و من بدن بیجونم رو حرکت دادم و رفتم..به کامیار اعتماد داشتم ...

خداروشکر کردم که مهیار خودش راضی به رفتنش به کمپ شده ..اما اشتباه کرده بودم که زودتر به خانواده م نگفته بودم و الان باید منتظر یه طوفان از طرفشون میبودم ..هرچند من همیشه طوفان زده میشدم..همیشه من مقصر دونسته میشدم،اینم روش !

بهتره نگم،از روزای اولی که مهیار تو کمپ بود ..نگم از حرف ها و بحث هایی که با من سر مهیار شد ..آخ که چقدمن حرف خور خوبی شده بودم !

ته دلم با وجود همه چیز خوشحال بودم ..بالاخره قبول کرده بود درمان بشه و این یعنی پیروز شدن من تو این جنگ ..

کمتر از یک ماه باید توی کمپ میموند تا درمانش کامل بشه ..با کامیار زیاد در ارتباط بودم و از حال مهیار میپرسیدم ..قصد داشتم این هفته برم ملاقاتش ..

اونروز کامیار اومد دنبالم و با هم رفتیم ..سکوت بدی در بین راه بینمون بود ..که خودش سکوت رو شکست:

_ خوبی مهنا خانومی !؟

در بین اینهمه طعنه و کنایه و سرزنشی که شنیدم،این خانومی که به آخر اسمم چسبوند،بدجوری به مزاجم خوش اومد !لبخن کم جونی به صورتش پاشیدم و گفتم:

_ شکر ..

_ یعنی خوبی یا نه !؟

اخم مصنوعی ای کرد که پیشونی بلندش رو چین انداخت ..

_ خیلی از قبل بهترم ..

_ امروز بعد از ملاقات مهیار میخوام ببرمت یجایی !

چشمکی حواله م کرد ..

_ کجا !؟

_اگه میخواستم بگم که میگفتم .. صبر کن و انقدر نپرس خانوم کوچولو!

چقدر این خانوم کوچولو گفتن برام شیرین بود .. چم شده بود؟!

_چشم.

_چرا دیگه مثل قبل بلبل زبونی نمیکنی؟ دیگه هیجان نداری .. حتی حوصله حرف زدن نداری .. دلیلش چیه؟!

_نمیدونم! کامیار رسیدیم!

با این جمله اجازه ی بیشتر حرف زدن رو بهش ندادم ... دسته گلی که براش گرفته بودم با خوراکیا رو برداشتم ..

_پس من تو ماشین منتظرت میمونم .

_باشه ..

حتی نپرسیدم تو نیمای؟! آه که چه آدم بی حس و حالی شده بودم ..

فضای اونجا رو دوست نداشتم .. قیافه های افسرده .. بی هیجان .. بیحال .. خداکنه مهیار به این حال و روز نیفته!

اتاقش رو پرسیدم و به سمتش رفتم که در باز شد و در برابر چشم های متحیرم افسانه بیرون اومد .. با چشمهایی به خون نشسته .. دست و پای لرزون ... با دیدن من اونم تعجب کرد و دست و پا شو گم کرد .. گفتم:

_سلام .. تو اینجا؟!

_سلام .. اومده بودم ملاقاتش .. بهم از اینجا زنگ زدن ازم خواستن که پیام ببینمش .. منم نتونستم نه بیارم ..

مهربون؟! در توصیف افسانه؟! کم بود .. دل رحم؟! کم بود .. یه زن به تمام عیار بود! یه خانوم! ..

_دستت درد نکنه افسانه جون .. ببخشید توام اذیت شدی .

_خواهش میکنم .. من باید برم

_افرا رو ببوس ..

_باشه ..

اینو گفت و رفت .. حال نداشت .. جونی نداشت ! هرچقدر هم بدی دیده بود مهیار یه روزایی عشقش بود .. شوهرش بود .. هنوز هم میتونستم از طرز نگاهش بفهمم که با وجود درد و عذاب بزرگش، عشقی بزرگ هم در اون چشمها نهفته شده ..

حالا نوبت من بود ... درو باز کردم و اول سرم رو بردم داخل ..

_سلام عرض شد آقای اکبری !

دیدم که اشک هاشو پاک کرد .. دیدم که سعی کرد با اون حالش بهم لبخند بزنه !

_سلام .. خوش اومدی ..

چقدر نحیف تر شده بود .. بیجون و بیحال ! اما اون هیکل عضلانی رو داشت ..

رفتم رو صندلی کنار تختش نشستم ..

_خوبی داداشی من ؟ بهت سخت میگذره ؟!

_میگذره دیگه ! نه خداروشکر کامیار جای خوبی منو آورده .. ازون روش های وحشیانه استفاده نمیکنن ..

_پس خوبه ... جات تو خونه خیلی خالیه !

خندید ..

_مطمئنی ؟!

دستشو گرفتم ..

_آره.

_حتماً دلت برای کتکام تنگ شده !

با هم خندیدیم .. چند دقیقه دیگه هم به همین منوال گذشت که کسی وارد شد و گفت وقت داروهاش شده .. باهاش خداحافظی کردم و گفتم مواظب خودش باشه ..

برگشتم و سوار ماشین کامیاب شدم ..

_چه عجب دل کندی خانوم!

خیلی دوست داشتم به این حرفاش جوابی مثل خودش بدم، نه که نخوام .. نمیتونستم!

_زیاد موندم؟!

_واسه من طولانی گذشت ..خب بریم؟!

_کجا قراره بریم؟!

_خونه من!

چشمای وق زده م رو که دید از ته دل خندید و گفت:

_چرا هول کردی؟! نترس بخدا نمیخورم ...اصلاً هم نمیتونی بگی نیام چون اجباریه!

_واسه چی آخه؟!

_بریم میفهمی ..

جلوی در پارک کرد و پیاده شدیم ..جلوتر از من رفت کلید انداخت و وارد شدیم ..دستو پام یکم

میلرزید، هرچند به کامیاب اعتماد داشتم ..ولی ..ولی قبلاً به یه نفر دیگه هم اینجوری اعتماد کرده

بودم ..نمیگم کامیاب مثل اون بود نه، ولی وقتی چشمت ترسیده باشه، همین حال میشی!

رفت تو و منتظر شد منم بیام که تردیدم رو دید ..

_مهنا خانوم افتخار نمیدی؟! بیار گفتم تو خونه ازت پذیرایی کنم ..بد کردم؟!

نتونستم، نتونستم در برابر اون چشم های شیطونش، اون لحن حرف زدن ..و در مقابلش کوتاه بیام!

رفتیم داخل که بهم گفت:

_خب تو بشین من الان میام!

در برابر چشم های منتظر من رفت تو آشپزخونه و گفت:

_چی میخوری؟!

تنم لرزید ..

_میخوام امشب خودم برات شام درست کنم !

به نفس نفس افتادم .. چرا خدایا؟! چرا دوباره منو تو این موقعیت قرار دادی؟!!!!

_مهنا؟!

بلند شدم .. سرش رو از تو یخچال بیرون آورد و گفت:

_چرا ساکتی ..

مات من شد که روبروش ایستاده بودم و میلرزیدم ..

_چته تو؟

_هیچی .. یادم افتاد که باید برم .. کار دارم ..

اومدم برم که با قدمهای بلند به سمتم خیز برداشت ..

_میگم چته تو؟!

دید نافرمانی میکنم که با یه حرکت دو تا بازو هامو تو دستاش گرفت و منو به سمت خودش کشید:

_از چی میترسی؟! از من؟!

لرزش بدنم بیش از حد شده بود .. تکونم داد ...

_مهنا؟!

سرش اومد جلوتر و من دیگه چیزی ندیدم .. همه جا برام تار شد و من رو دستای کامیار غش

کردم !

با سیلی هایی که به صورتم خورد بهوش اومدم ...

_وای خدایا شکرت! چرا همچین شدی تو؟! نمیگی من سخته میکنم؟!

چی داره میگه ... مگه چی شده ..

همونجور که روی زمین نشسته بود و من نیم تنه م روی دستاش بود سرم رو کشید تو آغوشش ..دیگه نلرزیدم، آروم شدم .. آروم نفس کشیدم .. مثل یه پر سبک شدم ..

_ خیلی ترسوندیم ..

_ نترس خوبم ..

میخواستم خودمو ازش دور کنم، اما توانش رو نداشتم .. و نمیخواستم !

_ الهی بمیرم ! حتماً خیلی ضعیف شدی .. گفتم چرا چن وقته درست حسابی حرف نمیزنی و بلبل زبونی نمیکنی ! نگو ضعف داری ..

از این فوران احساساتش خوشم اومده بود .. شاید دلیل غش کردن من همش ضعیف بودنم نبود و یادآور خاطرات تلخم با فرزند بود، اما همین که اون اینجوری برام سرودست میشکوند می ارزید به هرازان بار غش کردن !

با یه حرکت از زمین بلندم کرد و به سمت کانپه برد .. منو گذاشت روی کانپه .. خواستم بشینم که مانع شد:

_ دراز بکش . خجالت نکش ..

اینو گفت و رفت آشپزخونه .. شربت آب پر تقالی برام ریخت و آورد گذاشت جلوم ..:

_ تا ته میخوری ! نبینم یه قطره هم جا بذاری ..

خدایا من تشنه این محبت ها بودم ؟! یا تشنه این محبت ها فقط از طرف کامیار ؟! با لبخندی سر تکون دادم و گفتم:

_ چشم قربان !

صدای خنده ش تو فضا پیچید ...

_ از دست تو ! تا تو استراحت کنی منم یه چیزی درست میکنم .. مهنا ! ببین چی بهت میگم ... من نیاوردمت اینجا که تو غش کنی، یا از من بترسی، یا فکرای بیخود به سرت بزنه ! من آوردمت اینجا تا شاید بتونم یک از دردتو کم کنم .. یکم سرگرمت کنم .. هر وقت خواستی میتونی بری، من مانع نمیشم .. ولی برای خودت بهتره که بمونی !

با دو انگشتش بینیم رو کشید و گفت:

باشه سرتق؟!

نمیدونم چطور شد که به خودم جرئت دادمو وقتی دستش رو از بینیم برداشت رفتم و صورتم رو جلوی صورتش قرار دادم..مردمک اون چشمای قهوه ای که میشد توش گم شد،لرزون بود.دستم رو گذاشتم روی دستش و..زمزمه کردم:

_بابت همه چی ممنونم!

انگار خشک شده باشه،همونجور خیره به من مونده بود.چی میخواست تو این قیافه درب و داغون پیدا کنه که انقدر کنکاش میکرد؟!_

کامیار..؟میخواستی بری غذا درست کنیا..

به خودش اومد و اون لبخند همیشگیش رو روی لبش نشوند:

_آره..!پاک حواسمو پرت کردی دختر!

خندیدم..خواست بره که گفتم:

میشه منم پیام با هم درست کنیم؟!

چشماتش خندون شد..خوشش اومده بود!

_آخه شما خسته ای خانومی..من نمیخوام خسته تر شی!

از شنیدن خانومی از زبون کامیار،غرق لذت شدم..من زیاد احساساتی شده بودم یا این آدم زیاد دوست داشتنی بود؟!_

نه اتفاقا سرگرم میشم..پیام دیگه؟!

_باشه بیا ولی شیطونی نکنی یدفعه یه بلایی سر خودم بیارما!

لبم رو گزیدم..

_خداروشکر یکم ازون خجالتی بودنت دراومدی..بیا بریم آشپزخونه بینم چکاری میتونم بهت بدم
!؟_

پشت سرش اوادم بلند شم که سرم گیج رفت و دستم رو گذاشتم رو سرم .. بازومو گرفت و گفت:

_خواستم بابا خودم درست میکنم .. تو بشین کار دستمون میدی !

دستشو با لجبازی پس زدم و گفتم:

_ا پسر بدی نشو ! الان دست و صورتو یه آبی میزنم و میام ..

اینو گفتم و رفتم دستشویی .. چهره م رو که دیدم با مرده فرقی نداشتم .. رنگ به چهره نداشتم ! حق داشت میگفت تو نمیخواه کمک کنی ! اما من دوست داشتم کمکش کنم .. انگار بعد از چندسال آرامش داشتم .. انگار بعد از چندسال منم حق زندگی داشتم ..

از دستشویی دراوادم و به سمت آشپزخونه رفتم .. دیدم روی اپن پیاز، فلفل دلمه، قارچ و... گذاشته!

_چی قراره درست کنیم !؟

_تو بشین اینارو خورد کن تا بگم !

قبل این چیزا کامیارو اینجوری کشف نکرده بودم .. اینجوری شیطان و باذوق .. همیشه فکر میکردم پسر بدعق و نجسبی باشه .. اما زمین تا آسمون با تصوراتم فرق داشت ..

درحال پیاز رنده کردن بودم که اشکم درومد ..

_آخی .. گریه نکن مگه مجبورت کردم !

اومد از دستم بگیره و خودش رنده کنه که نداشتم:

_ای بابا کامیار ! برو سرکار خودت دیگه !

لبو لوچشو آویزون کرد و رفت .. دلم میخواست بخندم اما برای اینکه پررو نشه لبمو گاز گرفتم که صدام درنیاد .. ساعت رو نگاه کردم، ۷ غروب بود .. به خونه خبر نداده بودم که دیرتر میام .. دستم رو شستم و گفتم:

_من یه زنگی بزنیم به خونه خبر بدم و بیام ..

داشتم میرفتم گوشیم رو از کیفم دربیارم و زنگ بزنیم که صدای آیفون بلند شد .. کامیار که مشغول بود گفت:

مهنا جان میشه ببینی کیه؟!

مسیرم رو عوض کردم و رفتم سراغ آیفون..از تو آیفون دختری رو دیدم ..تعلل نکردم و جواب دادم:

بله؟!

با کامیار کار دارم ..

دکمه رو زدم و در با تیکی باز شد..نمیدونم چرا با دیدن اون دختر،حس خوبی بهم دست نداد ..کی بود که با کامیار کار داشت؟!_

کی بود؟

بی تفاوت و سرد جواب دادم:

الان میاد مبینی ..

کامیار که از لحن من شوکه شده بود از آشپزخونه بیرون اومد و به سمت در رفت تا باز کنه ..منم از دور نظاره گر بودم ..باز کردن در همانا و ..

سلام عزیزم!

این همون دختری بود که از آیفون دیدمش و با یه حرکت ناگهانی از گردن کامیار آویزون شد ..یخ بستم !محتویات معدم بالا پایین شد ...نمیدونم چرا؟!ولی اصلاً ازش خوشم نیومد ..کامیار بدبخت دستو پاشو گم کرد و سعی کرد دختررو ازش جدا کنه ...

سلام پانید جان .خوش اومدی ..کاری داشتی؟!

هه پانید جان !همونجور که به من میگفت مهنا جان !قبل از اینکه پانید جانش جوابی بده من گفتم:

من دیگه میرم ..

دختره نه گذاشت و نه برداشت با اون چشم های دریده ش گفت:

خوش اومدی!

منتظر بودم کامیار چیزی بگه تا ضایعش کنه اما فقط گفت:

_مهنا خانوم بعداً بهتون زنگ میزنم ..

احساس میکردم دنیا دور سرم میچرخه !من ..اینجا ...تو خونه ی این پسره ..چیکار میکردم؟!وای مهنا گند زدی ..تازه گند بزرگتری که زدی اون بود که دستتو گذاشتی رو دستش! ..اه لعنتی چه لزومی داشت؟!رفتم سمت کاناپه و کیفم رو از روش برداشتم ..
_ممنون .خدانگهدار ..

اینو گفتم و دست از پا دراز تر اومدم بیرون ..نزدیک بود اشکم دربیاد ..این دختره کی بود که کامیار بخاطرش با من اونجوری برخورد کرد؟!من احمقو بگو که بهش اعتماد کردم اومدم توخونه ش ..تا تو باشی مهنا دیگه ازین غلطا نکنی!
اینم تقدیر من بود ...انگار ناف منو با بدشانسی بریده بودن ..

کامیار برام مهم بود؟!نمیدونم ..ولی از اون روزای اول دوست داشتم خیلی بیشتر راجبش بدونم.. هیچوقت اینجوری درگیر کسی نبودم که درگیر این آدم شدم ..چون با بقیه یه فرق بزرگ داشت ..بزرگ منش بود!

دو هفته از بستری بودن مهیار تو کمپ میگذشت ..کماکان به دیدنش میرفتم اما نه زیاد ..مهیار دوست نداشت تو اون حال بینیمش ..تو اون حال که داغون و شکسته بود ..بعد از اون شب خبری از کامیار نداشتیم..توقع داشتم حداقل فرداش زنگ بزنه و ازم معذرت خواهی کنه اما زهی خیال باطل ..

اونروز سه تا باشگاه رفته بودم و حسابی خسته شده بودم ..هوا پاییزی بود و بارون نم نم میبارید ..دنبال یه ماشین بودم که منو ببره اما هرچی دست تکون میدادم کسی واینمیستاد ..تا اینکه یه ماشین سفید که مدلس رو ندیدم کنارم ایستاد ...حس کردم مزاحمه برای همین روبرگردوندم که اسمم رو شنیدم ..

_مهنا!؟

آخ خدایا ...این صدای آشنا ..اینجا ..برای چی!؟

متعجب برگشتم و نگاهش کردم ..مثل همیشه مرتب و اتو کشیده!

_سلام ..بله ؟!

_سلام ..بیا بالا خیس شدی !

_ممنون منتظر میمونم ..

_از اونشب دلخوری ؟ بیا حرف میزنیم ..

لج کردم:

_نخیر چیزی برای دلخوری نیست !منتظر میمونم ..

_مهنا لج نکن میگم بیا سوار شو !

لج کرده بودم ..بدجور !

_گفتم نمیخوام بیام !چرا زور میگی ؟!

زیر لب چیزی گفت و کمر بندش رو باز کرد و پیاده شد ..بی توجه بهش داشتم راهمو میرفتم که از بازوم گرفت ..

_میگم بیا سوار شو نمیفهمی ؟!

_نمیفهمم !چیکارم داری ؟!ای بابا !

بدون توجه به غرغرای من، بازومو گرفت و منو همونجوری کشید و برد پرت کرد توی ماشین .. تازه لرز گرفته بودم ..اما نمیخواستم کوتاه بیام!اخمامو تا تو دهنم پایین کشیدم ..

خودشم سوار شد و راه افتاد ..

_خیلی بچه ای میدونستی ؟!

جوابشو ندادم ..

_هروقت کار بدی میکنی ساکت میشی !

بازم سکوت ..

_ای بابا!چرا بدون اینکه سوال پرسی آدمو به سلابه میکشی ؟!

سوالی نبود که بپرسم. همه چیزو دیدم .. دوست دختر عزیزت اومد و منو با تو دید! تعجب میکنم باهات یه دعوای جانانه نکرد؟!

صدای خنده ش بلند شد و به قهقهه تبدیل شد ... حرصم گرفت و با غیض نگاه کردم ..

دوس ..دوس دخترم؟!

در حالیکه از خندیدن زیاد رو به غش کردن بود، ادامه داد:

آخه اگه دوس دخترم بود فک نمیکنی یه جنگ و دعوای حسابی با تو راه مینداخت؟!

راست میگفت ..چرا انقدر گیج بودم؟!_

_نمیدونم والا ..

_بابا جان اون دختر خالم بود ...مثلاً مامان خانوم سپرده بود برام غذا بیاره و یه سری بهم بزنه ..بجورایی همون چک کردن خودمون! از اینکه نمیخوام برم خونه ناراضیه، ولی خب کیان که ازدواج کرد ..منم دیگه خواستم مستقل شم ..فک کنم تا الان خبرا بهش رسیده که مهنا خانوم پیش من بوده!

یه لحظه نزدیک بود سکنه کنم ..:

بدبخت شدم رفت که! به مامان من بگه چی؟!

_هیچی! خوشحال میشه! از اینکه دخترش تونسته دل همچین پسری رو بیره!

هرچقدر خواستم خودمو کنترل کنم و نخندم، نتونستم و پقی زدم زیر خنده ..

_چقدر از خود متشکر!

با این استایل و قیافه نباشم؟!

موذیانه نگاهم کرد! ..

خیل خب بسه! الان داری کجا میری؟

_میبرم برسونمت خونتون دیگه!

_خوبه!

اما از وسطای راه متوجه شدم که خونه نمیریم و مسیرش تغییر کرده ..هیچی نگفتم تا خودش به حرف بیاد ولی ...نه !

_میشه پیرسم کجا میرید آقای مفتاحی ؟!

_بریم یچیزی بخوریم ..هم تو خسته ای و حتماً گشته ..هم من یه شام بهت بدهکارم !

_منو برسونی خونه ممنونت میشما ...الان اصلاً تو مودش نیستم.

_چرا نیستی ؟!

_خیلی خسته م ..میشه بذاریمش واسه یوقت دیگه ؟!

سرعتشو کم کرد تا از اولین دوربرگردون دور بزنه ..

_باشه،قبول !

اینو گفت و به سمت خونمون تغییر مسیر داد ..

بعد از اینکه سر کوچه پیاده شدم ..اومدم نفس راحتی بکشم و برم که ..

_به به !میبینم بالا بالا میبری !اشتهات هم که خوبه !

صدای چندشش،رو اعصابم بود ..!

_به تو چه آخه ؟!برو رد کارت ..

اومد جلوم و راهم رو سد کرد ..چقدر از این آدم متنفر بودم !

_آخی ..!نمیخوای که خانوادت بفهمن ؟!پس با من مهربون تر باش !

اینو گفت و چشمکی تحویلیم داد ...!عجب گیری افتادم از دست این پسره ی نحس !

_برو به هرکی میخوای بگو ..اصلاً مهم نیست چون من کار بدی نمیکنم !حالا برو اونور !

_باشه ..منتظر باش !

یه آن ترس ریخت تو دلم،ولی بهش توجهی نکردم و با نگاه نفرت باری که به چشمش انداختم،به

سمت خونه رفتم ..

بالاخره روز رهایی مهیار رسید. رهایی از مواد و رهایی از کمپ ترک اعتیاد! با مامان و بابا رفتیم و مهیار رو که خیلی بهتر بنظر میومد رو آوردیم .. اتاقش رو از هرگونه مواد مخدر عاری کرده بودیم و تغییر دکوراسیون داده بودیم . وقتی که به خونه رسیدیم و مهیار رو به اتاقش بردیم مامان صدام زد .. رفتیم و گفتیم:

_جانم؟

لیوان آب پرتقالی رو گرفت جلوم و گفت:

_اینو ببر برای داداشت .. راستی! برای فردا شب مهمون داریم ... یعنی یه مهمونی به مناسبت برگشتن مهیار!

شستم خبردار شد که مامان همه فامیل رو از مشکل مهیار خبردار کرده! باز نتونسته بود جلوی خودش رو بگیره ..

_فقط فامیل؟!!

_خانواده ی مفتاحی رو هم دعوت میکنم .. آخه میدونی خیلی برای مهیار من زحمت کشیدن! سر تکون دادم و لیوان آب پرتقال رو گرفتم .. لبخند غلیظی رو لبم نشست .. باز شانس دیدن کامیار رو داشتیم!

به سمت اتاق مهیار رفتم و وارد شدم .. بی دغدغه، بدون ترس از اینکه سرم فریاد بکشه ... چقدر همه چیز بهتر شده بود!

_سلام بر شیر مرد من!

لبخند پرننگی زد و گفت:

_سلام بر خواهر مهربان من! چرا زحمت کشیدی میگفتی خودم میومدم میگرفتم ..

لیوان رو به دستش دادم و گفتیم:

_نخیر! شما باید استراحت کنی جناب!

خندید و گفت:

_همچین میگه انگار عمل سختی داشتیم! بابا ترک کردم!

_ خیل خب! با من کل کل نکن آق داداش!

_ چشم چشم! راستی مهنا... تصمیم دارم دوباره بوتیک بزنم..

خوشحال شدم و با ذوق گفتم:

_ جدی میگی؟! این که خیلی خوبه!

_ آره.. از خونه موندن و علاف بودن خیلی بهتره..

_ اوهوم..

بالاخره سوالی که مدتها بود ذهنم رو درگیر کرده بود ازش بپرسم رو به زبون آوردم:

_ مهیار؟! اونروز که افسانه اومده بودت ملاقاتت.. چی شد؟!

قیافش یکم درهم شد و گفت:

_ پس دیدیش... خواستم بیاد تا ازش حالیت بگیرم..

_ برای چی؟!

_ من بدی کردم در حقش.. حق اون نبود.. حق افرا نبود! آگه بدونی چقدر دلم برای افرا تنگ شده

مهنا...

_ بذ ا حسابی خوب شی میریم مبینیمش..

_ اوهوم.. افسانه واقعاً آدم خوبییه. با تمام بدیایی که در حقش مرتکب شده بودم راضی شد بیاد

...درسته فقط من حرف زدم و اون گوش داد، اما همینم برای من خیلییه. حداقل من تلاشم رو برای

بخشیده شدن کردم..

_ تو بودی به این راحتی میبخشیدی..؟

تو چشمام نگاه کرد.. لب زد:

_ نه..

برای شب مهمونی، پیرهن بلند مشکی ای آماده کرده بودم که بیوشم. جنسش ساتن بود و آستین هاش پارچه ی دانتل بود و تا مچ دستم میرسید... پیرهن شیک و مجلسی ای بود.. موهام رو صاف کرده بودم و آرایشی متناسب با مهمونی کردم. امشب کامیار هم میومد و من دوست داشتم واقعاً بدرخشم! چرا..؟ نمیدونم ..

رژ لبم رو که زدم لبامو بهم مالوندم ... خوب شده بودم، خوب و شیک!

از اتاق خودم به اتاق مهیار رفتم تا سری بهش بزنم .. در زدم و وارد شدم .. نگاهش روم میخ موند، اما نه نگاه عصبی و نه نگاه بد! نگاه مهربون ..

_ سلام ... آماده شدی داداش جان؟!_

_ آره .. چطورم؟_

رفتم نزدیکش و براندازش کردم .. پیرهن مردونه سفید، ساسبند مشکی .. شلوار مشکی .. این تپیش رو خیلی دوست داشتم .. موهای خرمایش رو همرو بالا به صورت کج داده بود و کمی ژل زده بود که برق میزد .. تازه متوجه شدم چه مژه های بلند و قشنگی داره!

_ آخ خواهر فدات! چقدر خواستنی و خوشگل شدی!

اینو گفتم و اروم بوسه ای به گونش زدم که لپش رژ لبی شد .. با دستم پاکش کردم و لبخند پهنی روی لبم نشوندم:

_ ببشخید!

خندید ..

_ عیبی نداره شیطون! خوبه یذره کمرنگ شد! انگار نه انگار این مهمونی منه خانوم چقد به خودش رسیده!

قیافه ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم:

_ ینی بد شدم؟!_

_ نه گلم. برای اینکه زیبا شدی نگرانم چشمت بزنم!

خنده ی دلبرانه ای کردم و گفتم:

_آره حتماً! با وجود یلدا و مونا کی منو چشم میزنه !

یلدا و مونا دختر داییم بودن که زیبایی خاص خدادادی داشتن ...

_اتفاقاً برعکس! تو ازونا خیلی بیشتر به چشم میای !

_چندتا هندونه زدی زیر بغلم! ببین نمیتونم ببرمشون !

داشتیم میخندیدیم که تقه ای به در خورد و مامان سرش رو آورد تو و گفت:

_ شماها که هنوز اینجاییں! بیاین بیرون خالهاتون اومدن !

اینو گفت و رفت، ما هم کمی بعد از مامان رفتیم و باهاشون احوالپرسی کردیم .. خوشحال بودم که خاله های عزیزم اومدن ولی، من منتظر یه نفر بودم .. یه شخص خاص

دو ساعتی از مهمونی گذشته بود و هنوز پیداشون نشده بود .. داشتیم کم کم ناامید میشدم از اومدنشون، که صدای بابا به گوشم خورد:

_ به به خوش آمدید. بفرمایید داخل آقای مفتاحی ..

احساس کردم تموم بدنم قلب شده و میتپه! منتظر بودم اون چهره ی دوست داشتنی رو بعد از چندوقت ببینم . دلم تنگ شده بود؟! نمیدونم ..

اول آقای مفتاحی اومد و بعد خانومش .. بعد هم کیان و الهه .. بعد هم کیانا .. منتظر بودم کسی بعد از کیانا هم بیاد که وقتی درو بستن تو جام خشک شدم! یعنی نیومده بود؟! نمیدونم چرا ولی از دستش عصبانی شدم و بدنم داغ کرد .. دوست داشتم حرصمو سر یکی خالی کنم! اما چندنفوس عمیق کشیدم و به سمتشون گام برداشتم ..

خانم مفتاحی یجور خاصی نگاهم کرد و گفت:

_ سلام مهنای جان. خوبی؟! چقدر خوشگل شدی !

_ سلام .. ممنون. خوش اومدین .. چشماتون قشنگ میبینم !

تو اون حال بدم خندم گرفته بود ... حتماً اون پانیزد فوضول چیزی به خالش گفته بود که منو اینجوری خریدارانه نگاه میکرد !

میخواستن کم کم شام رو بیارن که صدای زنگ آیفون اومد. بیتوجه به زنگش رفتم تا به مامان کمک کنم. مهیار رفت و درو باز کرد.. دیگه برام مهم نبود کی میتونه باشه! اون کسی که من میخواستم نیومده بود و نمیومد!

مامان جون من چیکار کنم؟!

خاله سوسن ضربه ای به بازوم زد و گفت:

برو قیافتو جمع کن تو! نخواستیم کار کنی! انگار عزاداری.. چته؟!

هیچی خاله جون، یکم خستم!

برو برو! برای من فیلم بازی نکن.. منتظر کی بودی که نیومده..

بابا جان هیجکی..

اینو گفتم و برای یه لحظه نگاهم رو به سمت در بردم ضمن کنجکاوی، تا ببینم کی اومده.. که با دیدنش لبخند غلیظی روی لبم نشست و ماتش شدم!

پس بالاخره اومد!

این خاله بود که اینو گفت.. در جوابش فقط لب پائینم رو گزیدم.. تیز تر از این حرفا بود! درست وقتی که امیدی نداشتم و فکر نمیکردم بیاد اومده بود.. یه پیراهن مردونه سورمه ای ساده با شلوار کتان مشکی تنش بود و دو دکمه ی اول پیراهنش باز بود.. موهای نسبتاً بلندش مثل قبل مجعد و فرم گرفته خدایی بود. با لبخند خاص کنج لبش مشغول حرف زدن با مهیار بود و منو ندیده بود.. یه پام میخواست بره جلو و سلام کنه، یه پام میخواست نگهم داره تا اون بیاد سراغم!

میون این پا و اون پا گیر کرده بودم که نگاهش رو چرخوند بین مجلس تا به من رسید.. نفسم رو آزاد کردم و برانش سری تکون دادم و از دور زمزمه کردم:

سلام..

سر تکون داد و سلام داد. مهیار که نگاهش بین ما دو تا در رفت آمد بود بهم علامت داد که برم پیشش.. یعنی گند زدم و مهیار متوجه چیزی شد؟! قیافه رو نباختم و با اعتماد به نفس رفتم پیششون..

_ سلام آقا کامیار . خوش اومدین ..

حالا شده بود آقا کامیار و فعل شده بود این !بخند ریزی زد که دندونای سفیدش رو به نمایش گذاشت .

_ سلام مهنا خانوم ! ممنون . خوبین ؟!

_ شکر .

دستم رو دور بازوی مهیار حلقه کردم و خودمو بهش چسبوندم .. ادامه دادم:

_ الان عالیم . الان که مهیار خوبه منم خوبم !

مهیار با آرامش نگاهم کرد و پیشونیم رو نرم بوسید:

_ قربون تو برم من ! بریم به کیان و خانومشم یه سلامی بکنیم .

اینو گفتیم و از کنار کامیار رفتیم .. اما دلم پیش کامیار جا موند !

به کیان و الهه که داشتن شربت میخوردن نزدیک شدیم و سلام کردیم .. کیان با همون اخلاق خودمونی و صمیمی گفت:

_ به سلام ! آقا مهیار گل ! مهنا خانوم عزیز ! خوبین شماها ؟ ! ستاره ی سهیل شدین ..

یکم احوالپرسی کردیم و حرف زدیم .. مهیار با الهه مشغول شد و کیان با من !

_ چطوری مهنا ؟ ! بالاخره پیروز شدی مهیارو نجات بدی ! دست مریزاد !

میخواستیم بگم اینو باید به کامیار بگی، اما چیزی نگفتم .. به جای اینکه به کیان نگاه کنم به کامیار که تنها ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

_ آره خداروشکر ! آگه کمکای شما و آقا کامیار نبودن موفق نمیشدم ..

_ ما که کاری نکردیم .. وظیفه بود !

کامیار نگاهم کرد .. برق توی نگاهش خاموش شد .. اما چرا ؟ ! نگاهم رو ازش گرفتم و رو بهشون گفتم:

_ من میرم کمک، میخوان شام بیارن ..

اینو گفتم و خودمو از اون شرایط نجات دادم . تحمل نگاه های سرد کامیارو نداشتم ..

دوباره رفتم پیش خاله سوسن ..

_چی شد برگشتی؟! دیدم چجوری خرکیف بودی وقتی باهاش حرف میزدی! فک نکن نفهمیدم!

_نه خاله اونجوری که فکر میکنی نیست..اون خیلی آقاست!

_واسه همینم چشم سرکار خانومو گرفته! ولی معلومه خوب چیزیه ..

_اووم ..خیلی با شخصیته!

_ای بابا! همه دخترا فقط از پول و قیافه پسره میگن ..تو چرا گیر دادی به آقا و باشخصیت بودنش ؟

خندم گرفت و گفتم:

_چون این چیزا مهمن و به چشم آدم میان!

_بین چجوریم نگات میکنه مهنا! باور کن عاشقت شده بدبخت!

نگاهم رو که چرخوندم بینمش،اما نبود ..

_خاله کجا رفت؟!!

_ا..این که همین جا بود! نمیدونم والا!

چرا غیب شدی ستاره؟!چی داشتی با خودم میگفتم! تو همین فکرا بودم که ویبره گوشیم که تو

کیف دستیم بود توجهم رو جلب کرد ..پیام داشتی:

«بیا پشت حیاطتون»

«چرا؟»

جوابی نداد! این یعنی بیا و نپرس ..از طرفی میخواستم برم اما از طرف دیگه میترسیدم چیزی بشه

یا مهیار ببینه یا هرچیز دیگه ای ..اما بالاخره تصمیمم رو گرفتم و به سمت درخروجی قدم

برداشتم ..

دیدم مهیار حواسش نیست که سریع خودمو پرت کردم بیرون و نفس راحتی کشیدم!

آروم آروم به سمت پشت خونمون قدم برداشتم .. اما وقتی رسیدم کسی رو ندیدم! تعجب کردم .. این یه بازی بود؟!

داشتم زیر لب غرغر میکردم و اومدم برگردم که ..

_هیییییین!

دستمو گذاشتم رو دهانم تا صدام بلندتر نشه .. با دستاش روی نیم تنه م خیمه زده بود و دستاشو ستون دیوار کرده بود منم بین اون بازوهای مردونه گیر افتاده بودم ..

_سیس!

اون چشمها تو اون تاریکی، بدجوری برق میزد که باعث شد بترسم ..

_چیکار میکنی؟!!

_دارم نگات میکنم! دوس داری کار دیگه ای بکنم؟!

اینو گفت و چشمکی حواله م کرد .. دستم رو گذاشتم رو بازوهاش تا به عقب هلش بدم که خودشو نزدیک تر کرد و نزدیک بود بهم بچسبیم ..

_دیوونه شدی کامیار؟! الان یکی میاد میبینه بد میشه برو کنار ..

_اگه تو جیغ جیغ نکنی هیچی نمیشه! دلم تنگ شده بود خواستم بیای یکم نگات کنم! تو اون شلوغی نمیشد ..

قلبم توی سینه بیقراری میکرد و به قفسه سینه چنگ می انداخت. از هیجان و ترس زیاد رو به موت بودم .. یکی از دستاشو برداشت و موهام که توی صورتم رفته بود رو کنار زد ..

_چقدر خوشگل شدی!

لال بودم و تنها قفسه سینه که بالا و پایین میپريد نشون از حال بدم میداد ..

_بذار برم ..

با این حرفم انگار حرصش گرفت که تو یه حرکت دستهاشو دور کمرم حلقه کرد که از تعجب مات شدم!

_ میبینم که خیلی متعجبیت کردم ..اما چرا؟!_

دیگه اون ناآرومی رو نداشتم ..همون حس آرامش همیشگیش رو بهم القا کرد .با صدای آروم و تحلیل رفته ای گفتم:

_ نکن زشته !

با وجود اینکه دوست داشتم توی اون وضعیت بمونم سعی کردم حلقه دستهایش که دور کمرم پیچیده شده بود رو از کمرم باز کنم ..

_الکی تلاش نکن تا خودم نخوام جایی نمیری !

_ خیلی تخیسی !

اینو گفتم و اخمهامو در هم کشیدم ..درسته حس آرامش بهم القا میکرد ولی نمیتونستم تو بغل یه مرد غریبه اونم بیخود و بیجهت بمونم !

حتی اگه اون مرد، کامیار بود !

_ میدونم ..

نمیدونم چی از نگام خوند که سرش رو آورد جلو و لبش رو روی لاله گوشم گذاشت ..با این حرکتش خاطره بد گذشته با امیر برام تداعی شد و لرز تموم بدنم رو گرفت ..بدنم یخ زد ..

_ ولم کن ..

دست خودم نبود .نمیتونستم تو این شرایط قرار بگیرم من یه بار اذیت شده بودم ..محکم مشت هامو روی سینهش و سرشونه ش خالی کردم که از تعجب سرش رو کشید عقب و نگاهم کرد:

_ تو نمیخوای؟!_

میخواستم بگم میخوام اما نمیتونم ...میخواستمش ولی نمیتونستم باهاش از این روابط داشته باشم !هه جالب بود ..توی چشمهام اشک حلقه زد اما با بیرحمی تمام گفتم:

_ نه !

اینو که گفتم حلقه ی دستاش از دور کمرم شل شد و دستهایش کنار بدنش افتاد... فهمیدم چقدر ناراحت شد چقدر له شد! فهمیدم اما نمیتونستم کاری کنم.. در حالیکه اشک روی گونه م رو پاک میکردم گفتم:

_دیگه اینکارو نکن!

اینو گفتم و در مقابل چشمهای متعجب و سردش از جلوش دور شدم و به خونه پناه بردم.... خودم رو پرت کردم داخل خونه و بسرعت رفتم داخل اتاقم تا کسی متوجه حال وخیمم نشه.. رفتم پشت پنجره ی اتاقم.. ماشینش رو روشن کرد و با صدای خیلی بدی که ناشی از برخورد لاستیک ها به آسفالت بود رفت.. خدایا من چه کردم؟! کامیار چیکار کرد؟! کامیار رفت..؟! رفت..؟! کجا..؟! تا کی؟!؟!؟!!

انقدر فکرم متشنج بود که حس میکردم جونم داره درمیاد! انقدر لبم رو گاز گرفتم، که مزه ی خون رو احساس کردم.. با تقه ای که به در خورد از جا پریدم:

_بله؟!!

_منم سوسن!

وال خاله سوسن! حتماً منو دیده و اومده حالمو پپرسه! رفتم جلوی آینه و موهای نامرتبم رو درست کردم اما دیدم رنگم پریده! رژ گونه ای زدم و گفتم:

_بیا تو خاله.

خاله وارد شد و با کنجکاوی نگاهم کرد..

_تو یهو کجا دوییدی رفتی؟!!

_هیچ.. هیجا! اومدم تو اتاق!

_نخیر قبلشو میگم..

_رفتم یه هوایی بخورم..

_با اون آقای متشخص؟!!

_نمیشد.. نمیشد مخفی کنم..

_ خاله جون .. من خیلی ناراحتم ..

اینو گفتم و اشاره کردم که بیاد روی تخت بشینیم ..

نشست و دستش رو به کمرش زد :

_ تعریف کن ببینم !

از اول تا آخر و همین چنددقیقه پیش رو براش گفتم که زد زیر خنده .. با دلخوری گفتم:

_ برای چی میخندی ؟!

_ خیلی خری ! دیوانه بدبخت داشته ابراز عشق میکرده ! چرا اونجوری کردی ؟! مگه تو دوسش نداری ؟!

دوستش داشتیم ؟! نمیدونم .. نمیدونم !

_ من .. من ..

_ خب حالا به من من افتاده ! با اون تب تندی که شماها همو نگاه میکردین من فکر میکردم رابطتون جدی باشه ..

_ نه ! خاله اشتباه کردم که اونجوری رفتار کردم ؟

_ قسمتیشو آره . اینکه خواستی بهت دست نزنه رو میتونستی با زبون خوش بهش بگی نه با مشت و کتک کاری ! این از شخصیت تو به دوره مهنا !

آخ که خاله نمیدونست من برای چی اینکارو کردم .. وگرنه حتماً زودتر از کامیار بهش ابراز عشق میکردم !

_ خب حالا بلندشو بریم پایین تا بقیه شک نکردن . مهیار ازت میپرسید ! بلند شو بریم پایین شام رو آوردن ..

اینو گفت و منه بدبخت رو همراه خودش به سالن کشوند .. من اما تو یه حال و هوای دیگه سیر میکردم .. تو حال و هوای مهیار ! حتم داشتیم بعد از این اتفاق نزدیکم که همیشه هیچ، تو چشمهام نگاه نمیکنه ! خراب کردی .. خراب کردی مهنا !

اونشب به سختی گذشت و تموم شد ..مامان به مهمونها نگفته بود مهیار معتاد بوده و ترک کرده، خداروشکر به همه گفته بود مهیار بعد از یه بیماری آنفولانزا که بستری بوده خوب شده و این جشن به اون مناسبت و برای دورهمییه! خداروشکر کردم که توی این مورد تونسته بود خوددار باشه ...

چندروز از اونشب میگذشت و از کامیار خبری نبود . یعنی نمیتونستم این توقع رو داشته باشم که ازش خبری بشه . من اما دلم براش تنگ شده بود ..دیوانه نشده بودم، انگار عاشق شده بودم ..بعد از اینهمه مدت، عاشق شده بودم ..اونم عاشق کامیار! اون پسرِ تخس و ساکت ..اون پسرِ مودب و با شخصیت ..

مهیار:

بعد از اینکه حال و روزم بهتر شد مغازه ای اجاره کردم و سروسامونی بهش دادم ..قرار بود فقط بوتیکم لباسای بچگانه باشه .عشق به دخترم من رو مشتاق به اینکار کرده بود ..آدرس خونه ی جدید افسانه اینا رو به زو از مهنا گرفتم و اونروز از ۱۲ ظهر تا ۶ بعدظهر جلوی خونشون کشیک دادم تا بیرون بیان ..دیگه واقعاً بیحوصله و خسته شده بودم که در باز شد و دختر کوچولوم با پیرهن قرمز رنگی که تنش بود، بهمراه افسانه بیرون اومدن .یه آن دلَم ضعف رفت و خواستم درو باز کنم و پیاده بشم ..اما صبر کردم !

کمی که از خونه دور شدن ماشینو روشن کردم و کنارشون نگه داشتم :

_سلام !

با شنیدن صدام ایستاد،توقع داشتم برگرده اما دوباره شروع کرد به رفتن که بوق زدم :

_افسانه !؟

با شنیدن اسمش برگشت و نگاهم کرد ..عصبی و تیز !

_بله؟!کاری داری!؟

افرا که با شنیدن صدام بال بال میزد گفت:

_مومون،بوبوییه؟!بوبوییه!؟

افسانه بهش تشر زد و گفت:

_آروم باش افرا!

وقت رو تلف نکردم و از ماشین پیاده شدم ..رفتم سمت دختر کوچولوم و جلوی پاش زانو زدم:

_سلام نفس بابا! آره منم!

چشمهای قهوه ای شیطونش، پر از عشق و خوشحالی شد و خودش رو از گردنم آویزون کرد ..

_واای بوبو! خیلی خوشال شدم! اومدی بلیم بیلون (بیرون)؟

افسانه همونجور عصبانی بود که گفتم:

_اگه مامانت اجازه بده میریم .باشه؟

بغلش کردم و ایستادم که از هیجان جیغ خفیفی زد .

_مومون مومون؟! تولو خدا بلیم!؟

_نمیشه افرا جان .بابات الان کار داره!

نامردی نکردم و گفتم:

_نه اتفاقاً وقتم آزاده ..

افرا با ناراحتی سرش رو به سینم چسبوند و گفت:

_اجازه نمیده! دیدی بوبو!

از ناراحت شدنش دلم ضعف رفت و گفتم:

_مامانش،میشه فقط یه ساعت بریم بیرون!؟

چشم و ابرویی چرخوند و گفت:

_ممم..نه! فقط نیم ساعت!

میخواست ساز مخالف بزنه ..حقم داشت! من هیچ حقی نداشتم که بهش خرده بگیرم ..

افرا زودتر از من گفت:

_بوشه !بلیم بوبو !

داشتم میرفتم افرا رو جلو بنشونم که گفت:

_تنهایی ؟!

_پس چندتایی ؟!

_من دخترمو تنهایی بهت نمیسپرم !

قلبم درد گرفت ..ولی از طرفی خوشحال شدم !

_پس چیکار کنیم ؟!

_منم باید پیام مراقبش باشم ..نمیتونم همینجوری بسپرمش بهت و اعتماد کنم!

سعی داشت تحقیرم کنه، غرورم رو له کنه ..اما اهمیتی نداشت !دیگه غروری نداشتم که بخواد له هم بشه .

_باشه، پس بریم ..

نشستیم و راه افتادم ..وقتی که افسانه جلو نشست و افرا رو بغلش گرفت، یه آن این حس بهم دست داد که هنوز افسانه زنده !آه که فقط خدا میدونه چه درد بزرگی تو دلم داشتم و چه عذابی میکشیدم ..چه عذابی از دوری افرا و افسانه !اما میدونم هیچکس نمیتونه پذیره دوباره بودنمون رو، هیچکس !

اما کاش دل هم نمیتونست پذیره و فراموش میکرد ..اما نمیشد !نمیشد عشق چندین و چند سالت رو فراموش کنی .چقدر بچه بازی درآورده بودم زمانی که اون اتفاق پیش اومد ..چقدر سنگدلی .چقدر بیرحمی !همه رو قبول داشتم ..همه رو.....صدای افرا من رو از فکرها خارج کرد:

_بوبو جونی ؟!آهنگ نمیدالی ؟!

لبخند پرمهری به صورتش پاشیدم و گفتم:

_چرا ندارم ؟!میدارم دختر گلم ..

یه آهنگ شاد بعد از مدتها گذاشتم و صداشو بلند کردم ..افرا انقدر خوشحال بود که دست میزد و با آهنگ میخوند ..تنها این جمله توی ذهنم تکرار میشد:«میتونستی اونارو داشته باشی!»

جلوی پارکی توقف کردم و پیاده شدیم ..افرا دست افسانه رو گرفته بود و من با رعایت فاصله
ازشون راه میرفتم ..افرا نگاهم کرد و دست دیگرشو به سمتم دراز کرد:

_بوبویی؟! دستمو بگیر! (بگیر)!

بازدمم رو تند دادم بیرون و دستش رو گرفتم ..درست مثل خانواده ها شده بودیم ..یه خانواده
خوشبخت!

_من بستنی میخوام!

رفتم و سه تا بستنی گرفتم و برگشتم ..بستنی افسانه رو به سمتش گرفتم که گفت:

_ممنون! نمیخورم ..

دلیم شکست ..اما چرا؟! تو دلم به خودم گفتم حق نداری ناراحت بشی احمق!

_مومن بخول دیگه! بوبویییم خلیده(خریده)!

افرا سعی داشت مارو با هم صمیمی تر کنه! نزدیک تر کنه ..حتی این بچه هم فهمیده بود که من و
مادرش مشکل داریم ..

افسانه با بی میلی چشمی گفت و بستنی رو از دستم گرفت ..

_خیلی خوشمزس!

_نوش جونت دختر گلم ..

ما ساکت بودیم و فقط افرا حرف میزد ..اونم چه حرف هایی!

_بوبو؟! پس کی سفر کالیت(کاری) تموم میشه؟! کی میلیم(میریم)خونه خودمون؟! خشته شدم از

بس ازت دور بودم!

حرفش تا مغز استخونم رسوخ کرد و یخ بستم! چه جوابی داشتم بدم؟! چه جوابی؟!!

_نمیدونم دخترم ..زیاد نمونده.تموم میشه!

چه امید واهی ای بود که بهش میدادم؟! خطاکار تر از من هم وجود داشت؟!!

_ انقد دوش دالم ما هم با هم زندگی کنیم..سه تایی! پیش مادرجون(مادرجون)و پدلجون(پدرجون) خوش میزگره ها ..ولی ..

بغض کرد ..قلبم سوخت! دختر من چرا باید با این سن کمش برای همچین چیزی بغض میکرد؟! پیش از حد احساساتی شده بودم ..دست کوچولوش رو بوسیدم و گفتم:

_دورت بگرده بابا! غصه نخور ..بهت قول میدم ما هم با هم زندگی میکنیم ..باشه ؟ چشمهانش برق زد با هیجان گفت:

_قول؟!!

چطور میتونستم قول الکی بدم؟! ولی برای اینکه از ناراحتی درش بیارم گفتم:

_قوله قول ..

بعد از تموم شدن بستنیش به سمت وسایل بازی دوید ..نگران شدم و گفتم:

_ مواظب باش دخترم! حواست باشه پسرا اذیت نکن! کسی بهت چیزی گفت میای به بابا میگی باشه؟!!

_چشم ..

وقتی افرا رفت من و افسانه تنها شدیم ..هم دوست داشتم حرف بزنییم ..هم دوست نداشتم! صدای شاکی و ناراحتش رو از نزدیک شنیدم ..:

_چرا به بچه قول الکی میدی؟! میدونی وقتی بفهمه دروغ گفتی تو روحییش چه تاثیر بدی میذاره؟!!

بی پروا گفتم:

_دروغ نگفتم!

رنگ از چهره ش پرید و گفت:

_چی؟!!

_من دروغ نگفتم! گفتم یه روز با هم زندگی میکنیم اما نگفتم کی! ولی اونروز نزدیکه ..

اخمهاشو درهم کشید و گفت:

_ کی همچین اجازه ای رو میده؟!_

برگشتم و نگاهش کردم .. تو اون چشمهای تیره ..اون چشمهای خشن که ازشون آتیش میبایرد
..اما ..من هنوز عاشق همون چشمها بودم !!..هنوز!

_من..تو...افرا!

با اون چشم های وحشی برام خطو نشون میکشید که افرا اومد و نجاتم داد!

بوبو جون؟میشه بیای کمکم تنی اون تابو سوال شم؟!

_بله که میام !بریم دخترم ..

دست افرا رو گرفتم و از جلوی چشمان وحشت زده افسانه دور شدم ..خودمم نفهمیدم چی
گفتم،ولی نمیداشتم افرا دور از من بزرگ بشه!

روی تاب نشوندمش و گفتم:

سفت بگیرش،باشه؟!

_چشم.

محکم زنجیرهای تاب رو گرفت ..شروع کردم به آرام هول دادن که گفت:

_یکم تندتر!

_خطرناکه دخترم!

_نیشتم بوبو!

تسلیم شدم و کمی بیشتر هولش دادم ..افسانه تو خودش رفته بود و نمیدونم داشت به چی فکر
میکرد ..ولی مطمئن بودم منم جزو فکرشم!

متوجه نگاه خیرم شد و سرش رو بلند کرد ..اخمی نشوند روی پیشونیش و بلند شد به سمت ما
اومد:

_از نیم ساعت بیشتر شد،بریم!

مهنا :

یک هفته از شب مهمونی گذشته بود و هیچ اثری از کامیار نبود ..اونروز تصمیم گرفتم شخصاً برم در خونس و ازش دلجویی کنم! شاید کار اشتباهی بود ولی میدونم رفتار منم اونشب خیلی وحشیانه و بد بود!

تیپ ساده ای زدم و موهام رو همه رو بالا بستم ...آرایش مختصری هم کردم و با برداشتن کیفم از خونه خارج شدم ..

جلوی در خونس بودم، اما مردد بودم! برم ..نرم؟!

به قدمهام قدرت دادم و نزدیک شدم ..دستم رو گذاشتم روی زنگ ..یه بار ..دو بار...سه بار !نمیدونم نمیخواست جواب بده یا خونه نبود؟!

اومدم برگردم که با دیدن شخص روبروم، از ترس رو به موت شدم!

_به به ..میبینم که اومدی دنبالش!

دوست داشتم کفشم رو دربیارم و بر فرق سرش بکوبم! اما نمیشد ..

_برو گمشو! تو کی میخوای دست از سر من برداری امیر؟!

بلند خندید ..

_هاها ..کی؟! هیچوقت! یادم نرفته کاراتو! اون فرزادو ..همیشه عادت داری چندنفرو زیر سر داشته باشی و با همشون حال کنی؟!

رحم نکردم و دستم رو تو صورتش ول کردم ..از صدای اون سیلی، دلم خنک شد ..مات و مبهوت شده بود..

_این برات کم بود امیر! چندساله داری دنبالم میکنی و نمیدونم چی میخوای؟! چی از جونم میخوای؟! من چیکارت کردم عوضی؟!

با دستهای بزرگش از بازوم گرفت و منو کشید سمت خودش:

_ تو نداشتی من به خواسته ی قلبیم برسیم، منم نمیذارم کس دیگه ای با تو رابطه ای داشته باشه
!مگر اینکه یه بار با من ..

چی میگفت؟! نمیدونم .. چشمهامو پر از نفرت کردم و سعی کردم بازو هامو از چنگال دستهایش آزاد
کنم اما قدرت او بیشتر ازینا بود ..

_ خفه شو! بیشعور .. ولم کن .. احمق ..

بیشتر منو کشید سمت خودش و حرکت کرد .. که جیغم رفت هوا ..

_ ولم کن روانی .. چیکار داری میکنی ..

از پشت سرش، یه جفت چشم قهوه ای به خون نشسته رو دیدم!

_ دهندو ببند!

این حرف امیر همانا و کشیده شدن یقه ش از پشت هم همانا! تلو تلو خورد و دستاش از بدنم
کنده شد .. از ترس خودمو جمع کردم و بازو هامو بغل کردم.

_ چه غلطی داری میکنی مرتیکه؟!!

این صدای چشم قهوه ای من بود که اومد .. با اینکه ازم ناراحت بود، با اینکه دلش شکسته بود ولی
وقتی اینجوری منو دید نتونست اروم و ایسته!

_ به تو چه؟!!

کامیار امیرو برگردوند و رودرو شدن .. یقه های همدیگرو چسبیدن ..

_ به من چه؟! به نامزد من دست میزنی اذیتیش میکنی اونوقت میگی به من چه؟!!

نامزدش؟! کُپ کردم! ..

_ هاها! تو گفتی و منم باور کردم .. این دختره ی پ*تیاره نامزدته؟!!

انگار از چشم های کامیار خون بیرون میجهید .. ضربه ای با سر به پیشونیش زد و ولش کرد که
پرت شد روی زمین ..

_ تو چه گ*هی خوردی؟! ها؟! اشغال ..

شروع کرد به لگد زدن به امیر که رفتم و از پشت شونه هاش رو گرفتم و کشیدمش ..

_ کامیار .. ولش کن .. کشتیش ..

برگشت و با عصبانیت بیش از حدی نگاهم کرد و گفت:

_ تو برو گمشو تو خونه !

اینو گفت و کلیدو برام پرت کرد ! دستو پامو گم کرده بودم اما باید از حرفش اطاعت میکردم .. در لحظه ی آخر دیدم که امیر رو بلند کرد و به ماشینش تکیه داد .. خیلی دوست داشتم بمونم و گوش کنم .. پشت در ایستادم اما هیچ صدایی نشنیدم .. ! برای همین زودتر به خونه پناه بردم .. رفتم و سر و صورتم رو آبی زدم ..

یه لیوان آب خوردم و به سمت کاناپه رفتم خودم رو پرت کردم روش .. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که در به شدت باز شد و کامیار وارد شد ..

بدون اینکه بهم حتی نگاهم کنه رفت داخل آشپزخونه و سرشو گرفت زیر شیر آب !

سرش رو که بیرون آورد قطره های آب از سرش به سمت پایین سرازیر شدن .. نگاهش رو بهم دوخت .. عصبی .. ناراحت .. بدبین !

یکم خودمو تو جام جمع کردم و نگاهمو ازش دزدیم ... سرم رو گذاشتم روی ساعد دستم ..

_ توضیحی نداری بدی ؟!

صدای گرفته ش رو از نزدیکم شنیدم ..

_ نه!

صداش اوج گرفت:

_ نداری ؟!!!!!! حرف بزن لعنتی ! میخوای داغونم کنی ؟!

دستم رو کشید و بلندم کرد .. روبروش ایستادم ... سینه به سینه ... چشم تو چشم ..

_ کامیار اصلاً وقتش نیست ..

غرید:

_ پس کی وقتشه؟! نگو که بخاطر این آدم علاف بی همه چیز منو رد کردی!
 اخم کردم... تنها سکوت بود که در برابر این کامیار که سرکش شده بود و به خودش اجازه ی این
 حرفهارو میداد داشتیم!

بازومو تو چنگش گرفت و منو نزدیک خودش کرد.. خیلی نزدیک.. اونقدر نزدیک که لرز گرفتم..
 نگران نگاهم کرد.. لرزش بدنم رو متوجه شده بود..

_ چرا هروقت بهت دست میزنم میلرزی!؟

_ خب دست نزن..

دیگه از طاقتش خارج بود. اونیکی دستش رو برد و گذاشت پشت گردنم.. موهامو تو چنگش
 گرفت.. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

_ میگم حرف بزن!

میخواستم بگم، میخواستم باهاش دردمو درمیون بذارم تا فکر نکنه من اونو نخواستم و ردش
 کردم.. اما میترسیدم.. میترسیدم از اینکه با شنیدن حقیقت دیگه منو نخواد.. میترسیدم! تنها
 چیزی که بهش نیاز داشتیم، اون آغوش آرامش بخشش بود. دستهامو دور کمرش حلقه کردم و
 سرمو تو سینش بردم..

_ فقط بغلم کن..!

اشکام لباسش رو خیس کرد.. دستاش روی کمرم نبود.. انگار شوکه بود. کم کم دستهاشو روی
 کمرم حس کردم.. و فشارشون رو..

_ آخه تو چرا اینجوری میکنی عزیزم؟! چرا با من حرف نمیزنی!؟

ساکت بودم و فقط عطرش رو به مشام کشیدم.. آرام شده بودم. لرز نداشتم..

_ با سکوتت منو کلافه میکنی مهنا..

منو با خودش روی مبل نشوند.. همینجور سرم روی سینش بود که متوجه خیس شدن لباسش شد

...

_ سکوت میکنی و گریه میکنی.. آخه چرا!؟

سرم رو بالا بردم و چشمهای بارونیم رو بهش نشون دادم .. نگاه اون هم لرزون بود .. بیقرار بود .
_ آخ ..

اینو گفت و محکم تر به آغوشم کشید ..

_ تو که دلمو ریش کردی ..

با صدای گرفته گفتم:

_ بذار یکم همینجوری بمونیم .

_ اما تو گفنی نمیخواهی بهت نزدیک شم ..

_ الان میخوام ...

دیگه چیزی نگفت و اونم ساکت موند . دستش داخل موهام بود و بازیشون میداد .. اینکار رو دوست داشتم .. باعث میشد خوابم ببره .. نفهمیدم کی پلکام رو هم افتاد و با همون اشک های خشک شده م به خواب رفتم ..

چشمهامو که باز کردم، روی کاناپه دراز کشیده بودم و ملافه ای روم بود .. شالم روی شونه هام افتاده بود .. با یادآوری اینکه خونه کامیار هستم، گر گرفتم .. لبخندی زدم و لب پایینم رو گزیدم ..
.. خب دختر بودم .. منم احساس داشتم .. رویا داشتم ..

کامیار نبود و سروصداش هم نمیومد .. صداش زدم:

_ کامیار؟!!

جوابی نشنیدم .. بلندتر گفتم:

_ کامیار?!!

با قیافه ی خواب آلود از اتاق بیرون اومد و گفت:

_ جانم؟! جانم چیزی میخوای?!!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_ توام خوابیدی?!!

_هوم..وقتی تو خوابت برد منم حوصلم سررفت و خسته هم بودم خوابیدم ..

ساعت رو نگاه کردم ..از ظهر گذشته بود .۳ بعدظهر ایادم رفته بود به خونه خبر بدم ..گوشیم رو نگاه کردم که دیدم از مهیار تماسهای بی پاسخ دارم ...زیر لب گفتم:

_ای وای ...

_چی شده !؟

_مهیار بهم زنگ زده بوده ..منم خواب بودم به خونه خبر ندادم که نمیام خونه ..

_الان بهشون بگو .

بلند شدم و شالم رو سرم کردم:

_من باید برم ..

_کجا؟!انه تو ناهار خوردی نه من ..یچیزی میخوری بعد میبرمت .

_آخه ...نمیشه !

_چرا؟!اصرار نمیکنم ولی بین اگه برات مقدوره بمون ..

دوست داشتم بمونم،دروغ چرا؟!ولی نمیخواستم فکر کنه دختر بی حیایی هستم ..برای مهیار پیام فرستادم که ناهارو بیرون خوردم .

برای یکبار هم که شده بود خودم رو از بند ها و اسارت ها دور کردم و دل رو به دریا زدم و موندم

.....

موافقتم رو که دید،زنگ زد و از بیرون غذا سفارش داد.درحالیکه گوشی دستش بود گفت:

_جوجه یا کوبیده!؟

_جوجه ..

دو تا جوجه سفارش داد با مختلفات ...فهمیدم اونم مثل من ضاعقه ش!

در برابرش خجالت زده بودم،با دست پس میزدم و با پا پیش میکشیدمش،با اون رفتار بدی که من اونشب باهاش کردم این که الان منو خونه ش راه داده و برام غذا گرفته،اینکه درکم کرده و از

اون پسرای منطقیه، اینکه منتظره تا خودم حرف بزنم ... همه و همش منو قاطع تر میکرد برای شروع رابطه ای ...

_ راستی ..مهنا، مامان فهمیده که تو اونروز اینجا بودی .(خندید و ادامه داد) انقدر سین جین شدم و سوال ازم پرسید، که نمیدونی !
لبم رو گزیدم و آرام خندیدم ..

_ بهم میگه، بین مامان جون، کیان که سروسامون گرفتمو رفت . توام تو اون خونه تنهایی، مهنا رو خواستگاری کنیم بیاد پیشت ..هم شما همو دوس دارین هم تو از تنهایی درمیای !
در حالیکه میخندید گفت:

_ بین مامانم چقدر زرنکه؛ اینکه همو دوس داریمم بهمون نسبت داد !
لبخند تلخی زدم .. یعنی دوستم نداشت !؟

_ به چی فک میکنی ؟! باز که رفتی تو لاک خودت !؟

از رو صندلی بلند شد و اوامد رو دسته مبل کنارم، یوری نشست ..
_هیچی .. گشمنه !

بی ربط ترین چیزو گفتم ! گشمنم بود ولی نه اونقدر .. مشکوک نگاهم کرد:
_ مطمئنی ؟ چیزی نمیخواستی بهم بگی ؟

مونده بودم چه جوابی بدم که زنگ آیفون رو زدن و کامیار بلند شد بره غذاها رو بگیره ..!
با عقل و احساسم درگیر بودم .. درگیر !

ناهار رو توی سکوت و آرامش خوردیم .دیگه مثل قبل اشتها نداشتیم ..
_ چرا کم خوردی !؟

_ مرسی .. دستت درد نکنه سیر شدم .

_ معدتم مثل خودت کوچولوئه!

چشمکی برام پرت کرد .. دگرگون بودم . یه حال خاصی داشتم ... دوست داشتم زودتر برم و از کامیار دور بشم .. وگرنه کار دست خودم میدادم !

_من دیگه کم کم برم ..

رفتم و از رو مبل کیفم رو برداشتم .. تازه یادم افتاد من برای چی اومده بودم .. رفتم جلوش و ایستادم، متوجه شد میخوام چیزی بگم .. برگشت سمتم و گفت:

_جانم؟!

دستش رو گرفتم تو دستم .. آره بی پروا شده بودم !

_من بخاطر اونشب معذرت میخوام .. بخاطر رفتار تندم .. فکر نکن من با تو مشکلی دارم یا چیز دیگه ای .. فقط من .. من یسری مشکلات دارم اونم از گذشته ست . به الان و این موقعیتم مربوط نیست .. برای همین نمیخوام ازم ناراحت و دلگیر باشی .

دست دیگرش رو گذاشت روی دستم و گفت:

_منم اونشب اشتباه کردم . نباید بدون اینکه ازت پیرسم توام میخوای یا نه بهت نزدیک میشدم .. فراموشش کن . منم دیگه فراموشش کردم و ازت دلگیر نیستم .. الان دیگه خوب فهمیدم جایگاهم رو . اینکه فقط دو تا دوستیم . و همین برای من خیلی باارزشه ..

مات شده بودم .. نمیخواستم اینجوری برداشت کنه ... ولی اینطور شده بود ! در دل به خودم لعنت فرستادم .. «دختره ی احمق ! تا بحال نتونستی یه رابطه درست و حسابی داشته باشی!»

مهیار:

اونروز توی بوتیک بودم و داشتم مشتری راه مینداختم .. که صدای زنگ گوشیم بلند شد .. خواستم جواب ندم اما با دیدن اسمش، کپ کردم !

_جانم؟!

_سلام .. باید ببینمت .

تعجبم بیشتر شد .. یجورایی خوشحال بودم ...

سلام ..باشه کی؟!

فوریه .امروز غروب ساعت ۷ کافه(..)!

اوکی .

به فکر رفتم ..چه چیزی انقدر فوری بود که افسانه حاضر شده بود منو ببینه؟!!

ساعت ۶:۳۰ بوتیکو بستم و راه افتادم ..دوست نداشتم دیر کنم ..

ماشینو روشن کردم. برای افرا پیراهن سفید خوشگلی برداشته بودم که بهش بدم ..بچم کلی خوشحال میشد!

وقتی رسیدم دیدمش ..اون نگاه بیقرار و اون موهای مشکی .اون چشمهایی که براق تر از همیشه بودم .سر برام تکون داد و رفتم جلو ..

سلام .

سلام ..افرا رو نیاوردی؟!

نه .میخواستم خصوصی صحبت کنیم .

آهان!باشه .چی میخوری؟!

شیر شکلات .مثل همیشه!

یه شیر شکلات و یه قهوه سفارش دادیم ..منتظر نشد تا سفارشامون رو بیارن ..نگاهش رو به دستاش دوخت و گفت:

_نمیخوام الکی وقت هیچکدوممونو بگیرم .حرفامو میزنم و میرم ..فقط لطفا جنبه شنیدنشون رو داشته باش!

خب ..بگو ببینم چی هست؟!

بی مقدمه و رک گفت:

من میخوام ازدواج کنم.

حرفش مثل پتک بر سرم فرود اومد ..چی میشنیدم؟! اصلاً انگار نشنیده بودم! قهقهه ای زدم و گفتم:

_ شوخی بود دیگه؟!_

_ نه . کاملاً جدیم .. از دواج میکنم و از ایران میریم ..

باورم نمیشد برای همین میخندیدم..

_ ترودا بس کن افسانه! اشکم درومد از بس خندیدم ..

اما افسانه اصلاً قیافش شبیه کسایی نبود که شوخی میکنن . جدی بود .. خشک .. و سرد!

_ میخوای باور کن میخوای نکن .. خواستم بگم که افرا رو برای آخرین بار ببینی . چون ما دیگه برنمیگردیم ..

«برنمیگشتن!» تازه رادار هام به کار افتاد و فهمیدم چه اتفاقی افتاده .. حالا که به دخترم وابسته شده بودم و شناخته بودمش، حالا که بخاطر اون دست از اعتیاد برداشتم، بخاطر اون آدم شدم .. سرپا شدم .. نه من دیگه طاقت زمین خوردن دوباره رو نداشتم .. غریدم:

_ کم چرند بگو! آخرین بار ببینی! هه! من همچین اجازه ای رو نمیدم .. اینو تو گوشت فرو کن!
حالا نوبت اون بود، پوز خندی زد و گفت:

_ اجازه؟! اون زمون که حالت خوب نبود و تو کلت هوا بود، سرپرستیشو دادی به من! الانم دیگه نمیتونی این ادعاها رو بکنی!

با مشت کوبیدم روی میز که یه متر از جاش پرید:

_ بیخود میکنی همچین چیزایی میگی! تو حق نداری بچمو ازم جدا کنی .. خودت هرگوری میخوای برو ولی اونو نمیدارم ببری!

_ هه بچت؟! تازه دو ماهه یادت افتاده بچه داری؟! تو اون دو سال کجا بودی؟! وقتی بچت داشت بزرگ میشد کجا بودی؟! وقتی اولین بار گفت بابا کجا بودی بشنوی؟! بودی راه رفتنشو ببینی؟؟! بودی یا نه؟! نه نبودى .. پی علاقیات و خوش گذرونیات بودى .. دروغ میگم بگو!

بلند شدم و روبروش ایستادم:

_ اجازه نمیدم بچمو ببری .. این حرف آخرمه ! محاله بذارم .. کاری میکنم که از کردت پشیمون شی !

اونم بلند شد روبروم ایستاد:

_ این حرفا دیگه فایده ای نداره .. پس میخوای برای آخرین بارم نبینیش؟! باشه! خدا حافظ ..

اینو گفت و اومد بره که میچ دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش .. یه آن نگاهش همون نگاه افسانه قدیم شد .. اما زود نفرت تمام نگاهشو پر کرد :

_ ولم کن احمق !

_ حالت میکنم تقاص این حرفا چیه !

اینو گفتم و بدنبال خودم به سمت بیرون بردمش...

همونطور جیغ و داد میزد و سعی داشت از چنگالم خودشو آزاد کنه اما من ول کن نبودم .. رفتم و پرتش کردم تو ماشین .. درو باز کرد پیاده شه که محکم درو کوبیدم و فریاد زدم:

_ بشین سرجات !

سریع رفتم پشت فرمون نشستم و راه افتادم .. بی اختیار سرعتم زیاد بود .

_ کجا داری میری؟! امن میخوام پیاده شم نگه دار !

_ فقط آرام بشین سرجات !

اینو گفتم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم ..

_ آرومتر برو! تو اگه جونت برات ارزش نداره من جونمو دوس دارم ..

بیشتر گاز دادم که دلهره افتاد تو جونش:

_ میگم آرومتر برو! من بچه دارم اون مادر میخواد ..

این حرف رو که زد منفجر شدم و گفتم:

_ اون بچه پدر نمیخواد؟! هـان؟!!

_ به زودی پدر دار میشه !

این حرفش، جرقه ای بود تا آتیش بگیرم! بدفعه پامو گذاشتم رو ترمز و کنار خیابون نگه داشتم ..شروع کردم به کوبیدن سرم روی فرمون :

_خدا ..خدا...خدا ..

انقدر زدم که سرم بی حس شد ..مضطرب دستشو گذاشت رو شونم و گفت:

_نکن مهیار نکن..

_خفه شو ..

اما من دست بردار نبودم ..انقدر زدم که خون از پیشونیم شروع کرد به چکیدن ..

_مهیار! سرت داره خون میاد !

سرم رو برداشتم و تکیه دادم به صندلی ..با صدای بیجونی گفتم:

_درد سرم در برابر درد قلبم هیچه ..چطور انقدر بیرحم شدی افسانه؟!

با بغض گفت:

_فکر کردی فقط خودت درد داری؟! فقط خودت زجر کشیدی؟! فکر کردی من اروم و تو آسایش

بودم؟! ها؟! من بیرحمم؟! من بیرحمم یا تو؟! کدوم پدری بچه یه ماهشو ول میکنه؟! کدوم شوهری

زنشو که به بدترین صورت بهش تجاوز شده رو ول میکنه؟! چطور میذاره میره؟! تو مردی؟! تو

پدری؟!

اشکاش بهش مجال بیشتر صحبت کردن نداد ...با بیحالی گفتم:

_کدوم مردی با دیدن همچین صحنه ای خودشو زنده میذاره؟! کدوم مردی ..؟! کدوم مردی

طقتشو داره ..؟! جلوی چشمش، به زنش، به ناموسش ..به مادر بچش ..؟! کدوم مردی?????

دستمال کاغذی ای درآورد و خون رو پیشونیم رو پاک کرد ..

_میخوای بریم بیمارستان؟!

_نه ..

_خوبی؟!

_ سرم گیج میره ..چشمام سیاهی میره ..تو میشینی پشت فرمون؟!_

سرشو تکون داد و جاهامونو عوض کردیم ..اون نشست پشت فرمون و رانندگی کرد ..چشمامو بسته بودم تا یکم آرام شم ...که ماشین رو متوقف کرد.فکر کردم میخواد بره که چشمامو باز کردم

..

_من اینجا یه کاری دارم ..الان برمیگردم .

اینو گفت و پیاده شد ..دوباره چشمامو بستم ..

در ماشین باز شد ..لای چشمامو باز کردم که دو تا لیوان جلوی چشم دیدم ..دو تا لیوان آب هویج بستنی !

_دیدم حالت بد شده سرگیجه گرفتی،گفتم این شاید کمکت کنه .

نگاهش کردم ..چرا انقدر مهربون بود ؟!

ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن ..آروم گفتم:

_معذرت میخوام .

_نیازی به معذرت خواهی نیست ..

_نه فقط واسه الان،بلکه واسه همه خطاهام ..از تو،از دخترم،از زندگیمون معذرت میخوام .

نیم نگاهی بهم انداخت و انگار عشق تو چشمام رو دید که نگاهشو دزدید و خودشو مشغول خوردن آب هویج نشون داد ..

هنوز هم باور نمیکردم که قصد داره ازدواج کنه،برای همین پرسیدم:

قصدت جدیه؟

سرشو تکون داد و گفت:

_من جوونم .یه بچه سه ساله دارم ولی مجردم ..تا کی میتونم مجرد بمونم؟!تا کی خونه پدرم

بمونم؟!نمیشه ..نمیتونم .هنوز خیلی وقت برای زندگی کردن دارم ...

_درسته ..ولی با اون مرد؟! تو میدونی افرا چه ضربه ای میخوره وقتی یه مرد دیگه ای رو بجای باباش ببینه؟!

_میدونم، مرتب هم میخوام برم پیش مشاور. تا رفتار با بچه این سن و سال با این شرایط رو بدونم ..حل میشه اما، الان که تو رو دیده کارم سخت شده. حالیش شده که پدر داره و تو پدرشی! اینه که منو مردد کرده. اینه که منو میترسونه ..

_درسته که من حضانتشو به تو دادم ..ولی وجدان تو چی میگه؟! که یه پدر و دختری از هم جدا کنی؟..

پوز خندی زد و گفت:

_خواهشاً برای من از وجدان حرف نزن، که اگه بحثش باز شه هیچ خوشت نیاد از حرفام ..
پیاده شد و اوامد سمت صندلی من:

_من از اینجا با ماشین برمیگردم ..امیدوارم بتونی دوتا کوچه رو رانندگی کنی!
اینو گفت و در مقابل چشم های ناراحت من، سوار ماشینی شد و رفت...

مهنا:

مهیار باز بیحوصله شده بود. یه دردی داشت و به من نمیگفت ..یه مشکلی داشت و پنهون میکرد. میترسیدم باز این دردا و غصه هاش زیاد بشه و گیرکنه تو گلوش، و یجور دیگه راه آزاد شدنش رو پیدا کنه...

برای همین اونروز هم به بهونه ی مهیار، هم خواسته ی قلبیم، به کامیار زنگ زدم و گفتم یه قراری بذاریم همو ببینیم ..اونم گفت امروز ساعت ۶ میاد سر خیابونمون دنبالم ...

خوشحال بودم ..یعنی اگه بگم نبودم دروغ گفتم ..

شیک ترین لباسامو پوشیدم و بهترین تیمو زدم ..عطر زدم .آرایش کردم ..به خودم رسیدم و کیف دستی ورنی کوچیکم رو برداشتم ..

از خونه خارج شده بودم که زنگ زد و گفت سر خیابونه .. به قدمام سرعت دادم و رسیدم بهش .. از پشت عینک هم تونستم ابروهای بالا رفته و متعجبش رو ببینم !

نمیخواستم این حس رو بهش القا کنم که فقط دوستیم، میخواستم بهش نزدیکتر بشم .. اما چجوری ؟! نمیدونستم !!

نشستم و گرم سلام کردم .. اما اون سرد جوابم رو داد ! چرا ..؟!!

نگاهی توی آینه ماشین به خودم و رژ قرمزم انداختم، زیاد توی ذوق میزد ولی خوب بود ...

_ قراره مهمونی ای عروسی ای جایی بری؟!!

با لحن متعجبی گفتم:

_ نه .. چطور؟!!

سرد گفت:

_ آخه خیلی به خودت رسیدی، الان که تو ماشینی مردم دارن با نگاهاشون میخورنت، پیاده شیم دیگه ..

تازه فهمیدم دردش چی بود ! از تیمم و آرایشم ناراضی بود .. از اینکه زیاد به خودم رسیده بودم .. لبخندی نشست روی لبم .. غیرتی شده بود !

_ نه تو اینطور فکر میکنی، حالا وقتی پیاده شدیم میفهمی ازین خبرا نیست !

چقدر هم ازین خبرا نبود !

جلوی پارکی نگه داشت و پیاده شدیم .. شروع کردیم به قدم زدن .. عینک دودیش رو زد بالای سرش و گفت:

_ خب .. چه خبرا؟!!

سرتاپامو از نظر گذروند که نگاهم رو ازش دزدیدم ..

_ مم .. هیچی سلامتی !

جدی گفت:

_واسه خبر سلامتی منو کشوندی اینجا؟!

ناراحت شدم ..

_مثل اینکه ناراضی ای که اومدی !

_همچین راضیم نیستم.

با دست اشاره ای به سر و وضعم کرد و ادامه داد:

_با این وضع تو ..!میتروسم چیزی بشه !

داغ کردم ..

_نمیدونم این سر و وضع من چشه که اینجوری میگی؟!

_چش نیس گوشه!رژ قرمز ..آرایش غلیظ ..لباس چسبون ..سایپورت ..دیگه چی میخواس باشه؟!

نگاهی به خودم کردم،انگار که از حرفش مطمئن نبودم ..خودم متوجه شدم خوب لباس

نیپوشیدم،اما با کمال پرووی گفتم:

_من که مشکلی ندارم ..

ایستاد،زل زد تو چشمام ..یه قدم بهم نزدیکتر شد و از میون دندون های کلید شده ش گفت:

_ولی من مشکل دارم !

چشم غره ای براش رد کردم و گفتم:

_نداشته باش !

یه قدم بیشتر برنداشته بودم که مچ دستم کشیده شد :

_همین الان میای میری یا اون سایپورتتو عوض میکنی یا همینجا جرش میدم !

لب پایینم رو گزیدم ..لجبار شده بودم ...

_نمیرم ..

بدون توجه به من دستمو کشید و منو به دنبال خودش کشوند ..

سوار ماشین شدیم و راه افتاد. ساکت بود .. چیزی نمیگفت .. منم نگران بودم .. تا این حد ناراحت شده بود ؟!

رفت و جلوی یه پاساژ نگه داشت. با لحن دستوری گفت:

_ پیاده شو !

پیاده شدم و مثل جوجه به دنبال مادرش، دنبال کامیار رفتم ... رفت تو یه مغازه مانتو و شلوار فروشی ..

_ سلام خانوم .. یه شلوار کتون دمپای مشکی میخواستیم ..

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

_ سایزت رو بگو !

_ مم .. ۳۸ ..!

شلوارو جلوم گرفت و گفت:

_ برو پرروش کن، اگه اندازت نبود بیار سائزشو عوض کنن. اگه بودم که دیگه درش نیار !

مات و مبهوت مونده بودم .. چرا همچین میکرد ؟! دوست نداشت ساپورت بپوشم ؟! تو دلم قند آب میشد ..

_ چرا معطلی ؟! برو !

اینو که گفت به خودم اومدم و پیروز به سمت اتاق پررو رفتم. خودم رو که تو آینه دیدم چشمکی به خودم زدم .. پس برانش مهم بودم، پس روم غیرتی بود، پس این رابطه نمیتونست یه دوستی ساده بمونه !

شلوارو پوشیدم و سائزم بود، همونجوری اومدم بیرون. ساپورتم دستم بود چون کیفم خیلی کوچیک بود و توش جا نمیشد !

_ اندازست ؟!

_ اوهوم ..

اومد جلو و ساپورت رو از دستم کشید ..رو به فروشنده گفت:

_ سطل آشغالتون کجاس؟!_

زن فروشنده که از جدیت و غیرت کامیار بیش از حد متعجب بود، با انگشتش، روبروش رو نشون داد .. کامیار رفت و با یه حرکت ساپورت نازنینم رو پرت کرد توی سطل آشغال، رو به من با همون اخم گفت:

_ بریم!_

لال شده بودم به معنای واقعی کلمه! چه کاری بود که کرد؟!_

_ دیگه ازین ساپورتای مزخرف بدن نما نمیپوشی! فهمیدی؟!_

_ اما .. مگه مشکلت چی بود؟!_

_ همه چی!_

اینو گفت و به سمت ماشین رفت، منم با شلوار کتون جدید خوشگلم، رفتم و در ماشینو باز کردم و نشستم!

همین که نشستم توی ماشین شروع کرد:

_ نینم دیگه وقتی میای پیش من اینجوری بیای، خوشم نمیاد مردم منو با همچین دختری بینن!

ناراحت شدم. حرفش یجوری بود که انگار من چجور دختریم .. من که فقط برای بیشتر در نظر او اومدن اینکارو کرده بودم ..!

_ هه باشه! اصن دیگه نمیام پشتون تا ناراحت نشین آقای مفتاحی!

اینو گفتم و در ماشین رو باز کردم ..

_ اومده بودم راجب مهیار باهات صحبت کنم .. ولی یه موضوعو درآودری و گندش کردی! دیگه مزاحم نمیشم ..

عصبی گفت:

_ توام بهونه ی خوبی برای دیدن من پیدا کردی! مهیار مهیار! یه کلام بگو میخوام خودتو بینم!

بهت زده نگاهش کردم ..نباید وا میدادم:

_خودتو به یه روانپزشک نشون بده ..خداحا

هنوز جملمو کامل نکرده بودم که خم شد و دستگیره رو گرفت و درو بست !

_این من نیستم که نیاز به روانپزشک دارم !تویی !تویی که نمیدونم مشکلِت چیه اما به منم نمیگی بدونم که کمکت کنم ..مهنا بسه دیگه !باید همه چیو بهمم بگی !

ماشینو روشن کرد راه افتاد ..سرم رو تا یقم پایین برده بودم و با پاهام دوخته بودم.حرفی نداشتم بزخم.یعنی داشتم ولی ...نمیخواستم بگم !نمیخواستم همین دوستی ساده رو هم از دست بدم ..سرمو که بالا آوردم دیدم جلوی خونه ایم ..خونه خودش .دلَم نمیخواست برم.میدونستم اگه برم هرکاری میکنه تا از زیر زبونم بکشه مشکلَم چیه ..

_پیاده شو !

_من نیام ...

تیز نگاهم کرد:

_مگه دست خودته ؟!

با اخم گفتم:

_بله !

بلند شد و اومد سمت در من ..درو باز کرد و دستش رو جلوم دراز کرد ..:

_پیاده شو کاریت ندارم ..میخوام باهات حرف بزخم.نترس بیا..

نگاهش که کردم،اون نگاهش آرامش بهم تزریق کرد ..دیگه نفهمیدم کی دستمو توی دستش گذاشتم و پیاده شدم ..

وارد خونه شدیم ..رفتم و روی کاناپه نشستم.آروم و ساکت ..کامیار رفت توی آشپزخونه ..

نگاهم روی شلوارم موند ..لبخند خبیثی زدم ..چه جالب غیرتی شده بود !

ده دقیقه گذشته بود که کامیار با دو تا لیوان قهوه برگشت ..لیوانم رو گذاشت جلوم و گفت:

_خب، شروع نمیکنی؟!

لبم رو گزیدم ..چی باید میگفتم که از من برداشت بدی نکنه؟!

_آخه ..چیز ..خاصی نیست ..

_هست! میدونم هست ..

لیوان رو برداشتم و به داخلش نگاه کردم ..تیره بود! مثل زندگی من ..

_زندگی من مثل قهوه میمونه ..تیره و تلخ .

نگاهش کردم ..منتظر بود شروع کنم ..عصبی نبود، نگران نبود .فقط منتظر بود!

_چرا این حرفو میزنی؟!

_تو گذشته من چیزای خوبی رخ نداده، خودت اوندفعه بهم گفتی مثل اینکه پرونده گذشتت

خرابه.چرا اینو گفتی؟!پس حتماً همه چیزو میدونی ..

سعی کردم با پرت کردن حواسش از گفتن موضوع امیر طفره برم ..

_نه همه چیز! میدونم که یه فرزند نامی بوده و تو کمکش کردی و ..اما اون پسری که اونروز

مزاحمت شد فرزند نبود!چون فرزند مرده ..این برای من سواله که اون کی بود؟!ها مهنا؟!

زکی! اینو همیشه گول زد ..

_مزاحم!

_میدونم مزاحم ..اما چرا باید مزاحمت بشه؟

لیوانم رو گذاشتم رو میز ..

_من ..من باید برم دیر کردم!

از این همه ضعف خودم حالم بهم میخورد.شاید بگم کلاً از خودم حالم بهم میخورد!!نمیتونستم

..نمیتونستم تصویرمو جلوی کامیار خراب کنم ..نمیخواستم از دستش بدم ..

بلند شدم ایستادم ..اونم بلند شد،اما ایندفعه یه حالت خاصی داشت .نمیدونستم قصدش چیه ..

یه قدم بیشتر برداشته بودم که اومد وراهم رو سد کرد ..

_ کجا عزیزم؟!_

دستهاشو گذاشت روی شونهام ..

_ من ..

_هیچی نگو ..

اینو گفت و منو به آغوشش کشید ..دیگه لرز نداشتم ..چون توی اون آغوش آروم بودم ..چون آروم شده بودم ..این آغوش چی داشت؟!چی داشت که منو از پا مینداخت؟!_

همونجور که تو بغلم گرفته بود رفتیم و روی کاناپه نشستیم ..پیشونیمو بوسید و گفت:

_فک کنم الان دیگه بتونی حرف بزنی!باور کن مهنایا که بدترین چیزا هم تو گذشته ی تو باشه،من به تو خرده نمیگیرم .بهت توهین نمیکنم ..بهت آنگ بد بودن نمیزنم ..هرچند دلم میگه که چیز بدی نیست ..من قصدم اذیت کردن تو نیست .من میخوام تورو ازین حال و هوا دربیارم ..میخوام به دختر بچه ی دوست داشتنی ای که تو بغلمه کمک کنم .تو لطیفی مهنایا .پاکی ..اینو خوب میدونم!از چشمای بی ریات میفهمم ..

حرفهایش انقدر قشنگ بود و به دلم نشست،که بی اختیار همه چیزو برایش توضیح دادم ..اینکه اونشب امیر چطور منو اذیت کرد و هنوز هم دست از سرم برنمیداره ..در حالیکه فین فین میکردم ادامه دادم:

_تو فک میکردی من تورو نمیخوام،ولی من از همچین ارتباطایی فراری شدم .چون من میترسم ...حالا امیر نتونسته بود به مراد دلش با من برسه،ولی خوب میفهمم افسانه چه زجری کشیده ..خوب درکش میکنم ..

کامیار ساکت بود و فقط گوش میداد ..با دستاش بازومو نوازش میکرد ..سرم رو از رو سینش برداشتم ونگاهش کردم .چشماش سرخ شده بود و غمگین .

تو از من ناراحتی؟!

_چرا از تو ناراحت باشم؟!تو که کاری نکردی دختر خوب ...

منو از تو بغلش درآورد و بادر موندگی گفت:

_نمیدونم چی بگم مهنا ..ولی تو میتونی با این قضیه کنار بیای .البته وقتی با کسی باشی که بتونه در حین رابطه حس خوبی و حس امنیت رو بهت بده ..اما مثل اینکه من نتونستم ..چون اونشب باعث شدم حالت بد شه ..

خواستم بگم اینجوری نیست ..خواستم بگم تو به من آرامش میدی ..اما رفتار اونشب من چیز دیگه ای میگفت !

_چیزی میخوری ؟!

_نه ..

_پس بریم برسونمت .خانوادت نگران میشن ...

از دستورش اطاعت کردم ..شالم رو روی سرم مرتب کردم و بلند شدم

مهیار:

هرروز که میگذشت،نگرانیم بیشتر میشد ..از اینکه افسانه ازدواج بکنه میترسیدم ..با اینکار هم افسانه و هم افرا رو از دست میدادم ..

اونروز دیگه طاقت نیاوردم و تصمیممو گرفتم ..

پامو گذاشته بودم رو گاز و فشار میدادم ..استرس داشتم .نگران بودم ..

جلوی درشون بودم ..ماشینو پارک کردم و پیاده شدم .یقه لباسمو صاف کردم و به سمت خونشون قدرم برداشتم ..نفس عمیقی کشیدم و دستمو گذاشتم روی زنگ .

_بله ؟!

_با افسانه کار دارم !

مادرش بود ..از بس که شوکه شده بود چیزی نگفت تا اینکه صدای نگران افسانه رو شنیدم :

_تو اینجا چیکار داری ؟!

_بیا پایین !

_برای چی ؟!من کاری با تو ندارم ..

_ میای پایین یا من پیام بالا؟!_

_ خیل خب .. صب کن !_

کناری وایستادم و صبر کردم ..

نباید وقت رو تلف میکردم !

با چهره ی درهم و بدون آرایش اومد و درو باز کرد .. معلوم بود چقدر شاکیه .. دستم رو ستون دیوار کردم و گفتم:

_ سلام !_

با لبخندی که زدم دندونامو به نمایش گذاشتم.

_ زهرمارو سلام !! اینجا چیکار میکنی؟! میدونی بابام بفهمه قیامت میکنه؟!_

_ اتفاقاً میخوام بفهمه ! بفهمه که زنو بچمو میخوام !_

با چشمهای وق زده نگاهم کرد:

_ چرتو پرت نگو مهیار ! برو سراغ کارت .._

اومد درو بنده که پام رو لای در گذاشتم و مانع شدم ..

_ باشه ! حالا که اینجوریه میام بالا حضوراً باهاشون صحبت میکنم .._

از ترس نزدیک بود سخته کنه . درو باز کرد و دستاشو روی سینم گذاشت تا جلوتر نرم !

_ نه .. نه مهیار خواهش میکنم .. بابا مشکل قلبی داره .. کاری نکن !_

_ کاری نمیکنم به شرطی که الان بری افرا رو برداری با خودت بیاری پایین ! میخوایم بریم

خانوادگی بگردیم !

نفسش رو عصبی بیرون داد ..

_ خیلی .._

حرفشو خورد ..

_ خیلی چی عزیزم؟!_

دستم رو روی گونش کشیدم که سرشو عقب برد .. تسلیم شد و گفت:

_ صبر کن الان میایم!_

رفتم و توی ماشین منتظر نشستیم . بد نبودم .. من فقط زندگی از دست رفته م رو میخواستیم .. میخواستیم هر چیزی که از دست دادمو پس بگیریم!

چیز زیادی بود؟ بعد از اینهمه رنج و عذاب ...؟

بیست دقیقه ای گذشته بود که افرا با افسانه اومدن .. برای افرا دلم ضعف رفت و پیاده شدم .. بلندش کردم و رو هوا چرخوندمش ..:

_ سلام دختر بابایی!_

در حالیکه از ذوق میخندید گفت:

_ سلام بوبو جونیی!_

افسانه جلو نشست افرا هم روی پاش .. باز خواست که آهنگ بذارم ..

_ بوبو خیلی خوشالم که دالیم میریم بیلون!

_ منم خوشحالم دختری . خب تعریف کن چه خبرا؟!_

_ مم .. بوبو یه آقاهه هی میاد خونمون با مومون حلف میزنه! من اصن ازش خوشم نمیاد! مومون میگه همکالسه ولی ..

افسانه با تندی گفت:

_ افرا مامان چی داری میگی؟!_

_ راستشو میگم به بوبویییم!

عصبی شده بودم ولی خودم رو کنترل کردم ..

برای اینکه طرز فکر افرا راجب مادرش بد نشه گفتم:

_ حتماً همکاره مامان بوده دخترم .

_ نه بوبو! من شنیدم که دُفتن (گفتن) اون آقاهه میخواد شوهرل مومونم بشه!

افسانه هی لبش رو گاز میگرفت و سعی میکرد افرا رو ساکت کنه ..

ای دل غافل .. بچمم فهمیده بود! چی داشت به سرم میومد ..

نتونستم رانندگی کنم .. ماشین رو کنار خیابون پارک کردم ..

_ من الان برمیگردم ..

پیاده شدم و رفتم از پشت ماشین شیشه آب رو درآوردم .. چند مشت آب پاشیدم تو صورتم تا از

آتیش درونم کاسته بشه ..

یکم بیرون موندم و برگشتم ..

_ بوبو کلمت بود؟!!

_ آره عزیزم ..

از صورت و موهای خیسم فهمیده بود .. چقدر این بچه تیز بود .. آخ افسانه چیکار داری میکنی!

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا اینکه جلوی شهر بازی ای نگه داشتم .. بیشتر بازیای فکری

داشت .. باید افرا مشغول بازی میشد تا من با افسانه صحبت میکردم ..!

افرا بدو بدو به سمت عروسکای اویزون شده رفت .. رفتم و بازی فکری رو بردم تا اون عروسکی

که میخواست رو بهش دادن .. از خوشحالی رو پاش بند نمیشد:

_ بوبو ببین چه خوگشله! ببین مومون چه خوگشله!

لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:

_ آره گلم . مثل خودت خوشگله .

رفت خواست که قطار سوار شه .. قطار بچه هارو که سوار شد تنها شدیم .. سکوت بینمون رو

شکستم:

_ از همین الان روش تاثیر گذاشته . چه برسه وقتی که ازدواج کنی .

_ چاره ای ندارم .. باید ازین وضع دریام .. نمیتونم تا آخر عمر الاخون والاخون باشم!

_ چرا لج میکنی؟! تو فقط مشکلات با منه آره؟!_

_ تنها مشکلم اینه که ما داشتیم راحت زندگیمونو میکردیم تا وقتی که سروکلت پیدا شد.. افرا
همش اسمتو میاره! حالیش شده.. وابستت شده. مشکل من اینه!

تو دل گفتم چه خوب!

_ یه شانس دیگه به خودمون نمیدی؟!_

بهت زده نگاهم کرد.. با تته پته گفت:

_ ش... شانس؟!_

_ آره. من تو افرا... اصلا میریم بجای دیگه زندگی میکنیم.. دور از همه.. با هم سه تایی..

پوزخندی زد و تند و عصبی گفت:

_ مهیار تو هیچ شانسی نداری. تنها میتونستی افرا رو ببینی که اونم دیگه نمیتونی.. ببین! تو منو تو
بدترین شرایط تنها گذاشتی.. شرایطی که هم بهم تجاوز شده بود هم خودکشی کرده بودم
. چطور روت میشه بگی یه شانس دیگه میخوای؟!_

_ آدم نمیتونه اشتباه کنه؟! بخدا منم آدمم.. منم یه غلطی کردم.. حالیم نبود.. داغ بودم..! خدا منو
بخشیده منو به زندگی برگردونده.. اما تو هنوز کینه به دل داری.. من نتونستم اون اتفاقو هضم کنم
! ماه ها با خودم درگیر بودم.. من چی بگم؟! تو فقط خودتو میبینی؟! منم یه زمانی شوهرت بودم
.. خیر سرم عشقت بودم! یه لحظه منو دیدی؟! به من فکر کردی!_

_ فکر؟!... لحظه ای نشد که خیالت و تصویرت از ذهنم پاک شه.. چی میگى تو؟! ولی من دیگه همه
چیزو فراموش کردم.. چون اونجوری نمیتونستم دووم بیارم! میفهمی اینو؟! چرا دوباره برگشتی
؟! چرا دوباره زندگیمو بهم زدی؟! دوباره مثل ۴ سال پیش اومدی آشوبم کردی؟! چی میخوای از
جونم آخه؟! نمیدونم.. به خدا نمیدونم آشنا شدن منو تو با چه حکمتی بوده! به خدا نمیفهمم!

نفسشو بیرون داد و نگاهشو به روبروش دوخت..

-افسانه ولی من حاضرم پی همه چیو به تنم بمالم...

_ولی من حاضر نیستم! من یه زندگی آروم و بدون دغدغه میخوام...دیگه از استرس خسته شدم
..میخوام از زندگیمون بری مهیار! برو!دیگه از دستت خسته شدم ..

حس کردم تیری به قلبم نشست ..داشت میگفت که برم .منو نمیخواستن ..هیچکس نمیخواست
..دلخور شدم .از تحقیراشاز حرفاش ..

_باشه .میرم ..ولی روزی اینو میفهمی که اشتباه کردی ..

پوزخندی زد و گفت:

_به سلامت !

افرا رو از دور نگاه کردم ..حسابی!برای روزایی که نمیدیدمش،روزایی که نداشتمش ..تا پیاده
نشده بود ،از اونجا رفتم ..رفتم که رفتم!

مهنا:

چندوقتی بود با مهیار زیاد حرف نزده بودم،اونم نخواستنه بود که حرف بزنه ..انگار هم من دردی تو
دلتم داشتم هم اون ..از هم فرار میکردیم ..از حرف زدن ..اما من اینو نمیخواستم .نمیخواستم دیگه
از هم دور بشیم و یجور دیگه خودمونو از حسای بد خالی کنیم ..اونروز تو هال نشسته بودم که با
حال بدی برگشت خونه .متشنج بود ..

رفتم نزدیکش و گفتم:

_سلام عزیزم ..خوش اومدی .

_سلام ..

گونشو بوسیدم ..اونم بوسه ی بیحالی روی پیشونیم زد و رفت توی اتاقش ..دیگه مطمئن شدم
یچیزیش شده !

یه چایی برایش ریختم با شکلات به سمت اتاقش رفتم . در زدم و رفتم داخل .

_برات چایی آوردم .

_مرسی بذارش روی میز .

متوجه شدم که منظورش اینه بذارش رو میز و برو! ولی نه .. نباید میرفتم . هردومون نیاز به حرف زدن داشتیم ..

روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته بود .. کنارش روی تخت نشستیم و گفتم:

_ خسته ای؟!_

_ خیلی!_

_ خستگی جسمی؟!_

دستشو برداشت و با چشمهای خمارش نگاهم کرد:

_ خستگی روحیم در برابرش هیچه ...

_ میخوای حرف بزنی؟!_

_ آره مهنا . نیاز دارم .. چندروزی هم بود که میخواستم باهات حرف بزنم ولی موقعیتش پیش نمیومد .. مهنا افسانه میخواد ازدواج کنه ..

لبم رو گزیدم ..

_ جدی میگی؟!_

_ باورت همیشه نه ؟ حتی افرا هم تایید کرد .. امروز که رفته بودیم بیرون بهش گفتم یه فرصت بده بهم ولی آب پاکی رو ریخت روی دستم .. دیدی مهنا؟! دیدی دیگه منو قبول نمیکنه؟!_

با دستم موهای پیشونیش رو کنار زدم و گفتم:

_ اولاً اگه منم بودم به این آسونیا تورو دوباره قبول نمیکردم .. بعدشم، فدای سرت! مگه تو چیت کمه؟! چرا باید انقدر غصه بخوری؟!_

_ مهنا من بدون افرا نمیتونم ..

_ فقط افرا؟!_

_ هردوشون .. ولی امرز بهم گفت که از زندگیشون برم بیرون .. خیلیم جدی بود!

_عجب ..خب،یه چیزی بگم گوش میکنی ؟

چی؟!

فعلاً دیگه سراغشون نرو ..بذار ببینیم اونم کوچکتترین تمایلی برای برگشتن تو داره؟!احتماً راجب پیشنهادات فکر میکنه.اونجوری جوابتو داده که بهت رو نده.ولی میدونی ما خانوما بعضی وقتا از علاقه اینکارا رو میکنیم ..اما داداش من،تو یکم صبر کن ..مطمئنم یه خبری ازشون میشه.یعنی افرا کوچولو حتماً بهونتو میگیره ..حرف گوش کن باشه؟!

بلند شد و دستم رو تو دستش گرفت و بوسه ای روی دستم زد ..

_الهی قربونت برم با پیشنهادهای خوبت!همینکارو میکنم ...اگه کوچکتترین حرکتی کرد که دیگه بیخیالشون نمیشم،ولی اگه خبری نشد ..نمیدونم!نمیخوام به اینکه خبری نمیشه فکر کنم ..

میشه ..مطمئنم میشه .حالا دیگه ناراحت نباش .دیگه ضعیف نباش!قوی باش!باشه؟!

_چشم ..

نخواستم خوشحالیشو خراب کنم و از خودم و مشکلاتم چیزی بگم ..برای همین زود به بهونه ی خستگی از اتاق بیرون رفتم،گذاشتمش برای یه وقت دیگه

دو هفته ای میشد که کامیارو ندیده بودم ..تو این دو هفته چندبار گریه کردم!گریه ای که بعدها فهمیدم از دلتنگیه ..سراغم رو نمیگرفت ..اثری هم ازش نبود!_

این منو داغون کرده بود.واقعاً میخواستمش ..کامیارو میخواستم!

توی اتاقم نشسته بودم داشتم با یادآوری روزهای با هم بودنمون اشک میریختم که در اتاق باز شد و مهیار وارد شد .تند اشکامو پاک کردم و سعی کردم نگاهش نکنم ..

_س ..

حرفش رو خورد .اومد کنارم نشست و گفت:

چیزی شده گلم؟!

نه ..یکم دلم درد میکنه .کاری داشتی؟!

_ آهان ..میخواستم بگم این آخر هفته قراره جوونا بریم شمال ..تورو هم میخوام ببرم !اگه کلاس داری کنسلش کن چون میدونم بدجوری خسته و داغونی .بریم یه حال و هوایی عوض کن .

آماده شدم برای مخالفت کردن:

_ نه مهیار جان،خودتون برید ..من نمیام.

_ چرا؟!با کیان و خانومش و خواهرش ..

بهت زده نگاهش کردم ..با تشویش پرسیدم:

_ با کیان اینا؟!!

_ آره .چرا تعجب کردی؟!!

تو این فکر بودم چرا اسم کامیارو نیاورده !اما خودم رو زیاد مشتاق نشون ندادم ..

_ نمیدونم ..بینم چی میشه ...

_ کامیار هم کار داره گفت اگه تونست در لحظات آخر کاراشو راست و ریست کنه میاد ..گفته باشم باید بیای من حالیم نیست ..میخوام خستگی این چندوقت اذیت کردنامو از تنت دربیارم .

گونه مو بوسید و گفت:

_ پس من میریم تا استراحت کنی ..

_ باشه عزیزم ..

اینو گفت و رفت ..خودمو پرت کردم روی تخت و به سقف زل زدم ...دوست داشتم برم ولی به شرطی که اونم بیاد ..اما اگه میرفتم و نمیومد؟زود تصمیمم رو گرفتم که برم حداقل از این حال دریام ..یکم تنفس داشته باشم بعد از اینهمه درگیری !

انگار دستام سرده سردن

انگار چشمام شب تارن

نگاهش از آینه راننده،به من بود ..من هم محو او و چشمهایم ...

آسمون سیاه ابر پاره پاره

شرشر بارون داره میباره

نگاهشو ازم گرفت و به جاده دوخت ..دست راستش روی فرمون بود و دست چپش روی پنجره به سمت بیرون ..

حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

دنده رو عوض کرد ..دوباره دستش رو گذاشت روی فرمون ... تمام حرکاتشو زیر نظر داشتم ..

رفتی برو تنها بمون

با غصه ها همرا بمون

دیگه نمی تونم ..خسته ی خستم

طلسمم غم رو زدم شکستم

آهنگش معنا دار و زیبا بود ..اما کاش کامیار میفهمید من نرفتم بلکه تازه اومدم !

داره چشمام ابر بارون

رو گونه هام شده روون

رفتی و رفتی تنها می مونم

تا آخر عمر واست می خونم

حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

من و مهیار تو ماشین کامیار نشسته بودیم و من صندلی عقب ..کیان و خانومش و کیانا هم تو ماشین خودشون ..از اینکه با کامیار دارم میرم مسافرت و میتونم بینمش و پیشش باشم، غرق خوشی بودم ..

نگاهمو دوختم به جاده ..جاده ای تموم نشدنی و بی پایان ..انگار دنیا آخر نداره که هرچی میریم نمیرسیم ..جاده ی زیبای چالوس رو بالا پایین میشدیم ..

کامیار کناری نگه داشت و گفت:

_ پیاده شیم یکم هوا بخوریم ..

پیاده شدم و کنار مهیار ایستادم .. چهره ش خوب بود . دیگه نگران نبود .. شاید واقعاً این مسافرت
برامون نیاز بود !

باد موهامو به بازی گرفته بود و توی صورتم پخش کرده بود .. هرچقدر میزدیم پشت گوشم باز
میومد توی صورتم .. مهیار خندید و گفت:

_ اینا اینجوری نیمونن پشت گوشت ! بذا برات درست کنم !

موهامو از پشت گرفت و با کش همشو بست ... کامیار هم محو ما بود .. شاید دلش میخواست اون
بجای مهیار باشه ؟!

_ بیا حالا دیگه اذیتت نمیکنه !

نمیدونم برای درآوردن حرص کامیار بود یا واقعاً ابراز محبت که مهیارو در آغوش گرفتم و خودمو
بهش چسبوندم:

_ خیلی گلی !

_ جون ابراز احساسات ! خواهر ناز منی !..

بعد از کمی دل و قلوه گرفتن دیدم که کامیار دور از ما و ایستاده و به روبروش نگاه میکنه .. ناراحت
بود ؟ قهر بود ؟! نمیدونم ..

مهیار گفت:

_ من برم از این سوپری یه چیزایی بگیرم بیام ..

مهیار که رفت زود خودمو به کامیار رسوندم ..

_ خوبی ؟!

نگاه دلخوری بهم انداخت و گفت:

_ تو بهتری .. خیلی خوشی . شادی . چیزی شده ؟! حتماً از دوری منه !

اخم کردم و نگاهش کردم .. دوست داشتیم با سکوتیم بهش بفهمونم حرف خوبی نزده ..
 _من از این سکوت دیگه هیچی نمیفهمم مهنا! نمیفهمم منو میخوای یا نمیخوای که هروقت بهت
 چیزی میگم سکوت میکنی!
 با برگشتن مهیار حرفامون ادامه پیدا نکرد ..
 چجوری باید بهش میفهموندم که میخوامش؟! میترسیدم حالا اون ردم کنه ..
 _بریم .

تنها کلمه ای بود که از دهانش درومد .. موهاش دیگه مرتب و مجعد نبود .. صاف و بی حالت بود
 ..انگار میدونست من اون موهاشو دوست دارم که از لج من مدلشو عوض کرده بود !!
 توی فکر رفته بودم و خیره به موهاش بودم که مهیار مشکوک نگاهی به من و کامیار انداخت و
 گفت:

_مهنا؟! چیزی شده ..؟ چرا نمیای؟!
 زود به خودم اومدم و رفتم سوار شدم .. اما مطمئن شدم مهیار یه چیزایی بو برده بود .. انقدر که
 من ضایع به کامیار زل میزدم، هرکس دیگه ایم بود میفهمید !!
 بالاخره رسیدیم .. این بار رامسر رفتیم .. رفتیم تنکابن (شهسوار) .. یه ویلا برای سه شب اجاره
 کردیم که سه تا خواب داشت و تقریباً بزرگ بود .. تو یه اتاق کیان و خانومش اتاق دیگه کامیار و
 مهیار و اتاق آخری منو کیانا میمونددیم!
 با لبخند پهنی رفتم نزدیک کیانا و گفتم:

_دیگه باید تحمل کنی چند شب منو! سعی میکنم خروپف نکنم!
 اینو گفتم و چشمکی حواله ش کردم .. خندید و گفت:

_الهی .. منم سعی میکنم تو خواب حرف نزنی!

_منم همینطور !!

در حال خوش و بش بودیم که کامیار اومد و جدی رو به ما گفت:

_ بجای خندیدن زودتر برین جمو جور کنین میخوایم بریم واسه نهار!

چپ چپ نگاهش کردم .. شستم خبر دار شد که زده تو ساز ناسازگاری با من .. منم میدونستم
چجوری رفتار کنم!

رفتیم داخل اتاق که گفتیم:

_ این داداشت چرا اینجوری شده!؟

_ نمیدونم والا .. دو سه هفته ست که خیلی تند و بداخلاق شده .. والا ما که کم میبینیمش .. کم میاد
خونه!

_ آها ..

از اینکه خودم رو بیخبر نشون داده بودم خندم گرفت و برای جلوگیری از خندیدنم لبم رو به
دندون کشیدم ...

چمدونم رو گوشه ای گذاشتم و از توش تیشرت آستین بلند با شلوار کتان مشکی که خودش برام
خریده بود رو درآوردم تا بپوشم ... از خیر شال گذاشتن گذشتم چون فکر نمیکردم مهیار بخواد
چیزی بگه ..

لباسم رو پوشیدم و موهام که تو هوای شرجی شمال بیشتر فرخورده بود رو باز گذاشتم و یه تل
باریک زدم بالای سرم .. یه رژ کاراملی کشیدم روی لبم و با پوشیدن روفرشی هام رفتم بیرون ...
کیانا داخل اتاق موند تا آرایش کنه و .. اما من زودتر اومدم بیرون تا بینم چه خبره .. از در که اومدم
بیرون یه نگاهی به اتاقا انداختم . یه راهرو بود که سه تا اتاق توش بود .. بعد دو تا پله میخورد و به
پذیرایی میرسید .. رفتم سمت اتاق مهیار اینا و اومدم در بزنم که ..

_ هین!

دستم رو گذاشتم رو قفسه ی سینم به نشونه ی اینکه ترسیدم! در باز شد و چهره ی درهم کامیار
جلوم ضاخر شد ..

_ بله؟! کاری داری!؟

اخم کردم و با پررویی گفتم:

_ آرومتر .. ترسوندیم !بله که دارم !اصلاً .. برو اونور ببینم مهیار کجاست ؟

خودشو کشید کنار و گفت:

_ نیست .. میخوای خودت ببین!

خودم رو از کنارش رد کردم و رفتم تو .. نه اینکه بخوام مطمئن شم کامیار راست میگه یا دروغ، فقط بخاطر اینکه یکم بیشتر پیشش باشم .. درو بست و به پشت در تکیه داد و مشغول تماشای من که در تکاپو و اینور اونور رفتن بودم شد ..

_ چیه خیلی فعال شدی .. به خودت میرسی .. خوش برو رو تر شدی !

سردی کلامش منو سوزوند ..

_ من همینجوری که هستم بودم و هیچی هم عوض نشده ..

رفتم روبروش سینه به سینه ش و ایستادم و انگشت اشاره م رو جلوش تکون دادم:

_ ولی تو بداخلاق شدی آقای مفتاحی .. چی شده؟! خبریه?!

سرشو کج کرد و همونجوری نگام کرد:

_ نه ... اگه هم چیزی باشه مربوط به تو نیست !مطمئن باش ..!

دندونام رو روی هم فشار دادم، حرصم گرفته بود .. حالا اون داشت لج منو در میاورد .. داشت میگفت که دلیل بدخلقی و تندیش من نیستم .. یعنی من باعثش نشدم !اوادم چیزی بگم که به در اتاق تقه ای خورد .. قیافم مثل گچ شد !کامیار تکیه شو از در کند و درو باز کرد .. با خونسردی رو به چهره ی متعجب کیان گفت:

_ جانم داداش?!

_ اوادم بگم داریم میریم .. تو و مهنا نبودین که اوادم دنبالتون !همه منتظرتون!

_ باشه الان میایم .

اینو گفت و بعد رو به من کرد:

_ مهنا خانوم چیزی که میخواستینو برداشتین الان برین آماده شین که بریم !

دلَم میخواست با روفرشیم، پاشو له کنم! حالا شده بودم مهنا خانوم و باهام رسمی حرف میزد .. سرم رو تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم .. کامیار درو بست اما کیان پشت سرم بود .. بی مقدمه پرسید:

_رابطه ای بین شماست؟

تند جواب دادم:

_نخیر!

رفتم داخل اتاق و درو محکم بستم ..! نمیدونستم این دیگه این وسط چی میخواست!

رفتیم رستوران نزدیکی و نشستیم تا غذا سفارش بدیم .. بنا به عادت همیشگی جوجه کباب سفارش دادم .. فکر کردم الان کامیار هم همینو میخواد که زل زد تو چشمام و با شیطنت گفت:

_کوبیده!

آخ آخ چقدر دوست داشتم اون چشمای خوشگلشو دربیارم از حدقه! بدجوری اعصاب خورد کن شده بود .. موقع ناهار هم هرچیزی که میخواستم، خودش رو مشغول غذا خوردن نشون میداد و مهیار بیچاره از فاصله دور بهم میداد! چقدر بده لجبازی ..! اما من نمیخواستم اینجوری باشیم .. میخواستم بهش نزدیک شم ..

بعد از اینکه برگشتیم خونه ساعت ۳ ظهر بود ... بعد از چرت بعدظهری، ساعت نزدیکای ۵ بود که شالو کلاه کردم برم ساحل ... شهسوار هم شهرش دقیقاً کنار دریا بود ..

به مهیار گفتم و اون گفت برو ولی مواظب باش ما هم بعداً میایم .. دلَم برای ساحل، اون آرامشش، اون حالو هواش، تنگ شده بود ..

رفتم کنار ساحل و شروع کردم به گرم کردن بدنم ... بعدش هم نشستم و چندتا حرکت زدم .. کنار ساحل، ورزش کردن خیلی حس خوبی میداد ..

بعدش بلند شدم و رو به دریا ایستادم .. رفتم جلوتر .. پاچه های شلوارمو زدم بالا و پاهامو بردم داخلش .. دستامم همینطور .. یدفعه با فشار دستی روی کمرم، خیلی راحت تعادلَم رو از دست دادم و با جیغ افتادم تو آب ..

_ آآ .. خدا خیرت نده! کدوم احمقی اینکارو کرد؟! !!

خیس خالی شده بودم فقط سرم خیس نشده بود چون عمق کم بود .. تا نزدیکای سینم، لباسام خیس بود .. برگشتم و با چشمهایی که میدونستم از شون آتیش میبارد، پشتم رو نگاه کردم ..

من احمق اینکارو کردم .. حال داد بهت عزیزم؟!

اینو گفت و زد زیر خنده .. قهقهه میزد ..

من فقط یه فشار کوچولو آوردم، خودت زود تعادلتو از دست دادی افتادی .. من باور نمیکنم تو مربی باشی! آخه یه مربی انقدر شل و ول میشه؟!

چشمامو به قدری درشت کرده بودم که حس کردم الان از حدقه بیرون میپره و به حساب این پررو میرسه! بلند شدم و روبروش وایستادم..:

آدم تو بعضی حالتا زود تعادلتو از دست میده!

یه پاشو جلوتر از اونیکی پاش گذاشته بود و یه دستش رو کمرش .. با تمام قدرت به سمتش رفتم و هولش دادم که نتونست خودشو کنترل کنه و به پشت پرت شد .. اما منم هم با خودش پرت کرد
!!!..

کوبیده شدم رو نیم تنه ی درشتش .. تمام بدنم درد گرفت ... دقیقاً روی بدنش بودم! شوکه منو نگاه کرد .. با کمال گستاخی گفتم:

منم فکر نمیکردم انقدر سست باشی که زود تعادلتو از دست بدی!

بازوهامو محکم چسبیده بود، دستش رو از رو بازوهام برداشت و دور کمرم حلقه کرد .. تمام بدنم گر گرفت و داغ شد ..

نه که سست باشم، خواستم بیفتی تو بغلم!

اینو گفت و با یه حرکت جامونو عوض کرد.. حالا اون بالا بود و من زیر!!! از این حالتمون شرمم میشد .. اما نباید کم می آوردم ..

اما من نمیخوام تو بیفتی تو بغلم، خیلی گنده ای بخدا! برو اونور کامی!

خندید .. خوشگل!

نمیخوام برم گلم .. خودت اگه میتونی از دستم در برو!

دستامو ستون سینش کردم و گفتم:

_ الان یکی میاد میبینه، برو اونور کامیار ..

خودمو یکم خم کردم تا بهش فشار بیارم و از چنگش دربیام .. اما نمیشد! محکم منو گرفته بود ..

_ همش استرس همینو داری! ساحل به این خلوتی .. کی میخواد بیاد؟! حالا که خودتو انداختی تو بغلم محاله بذارم بری بیرون ..!

دهانم از تعجب باز موند .. ولی مگه من همینو نمیخواستم؟! همین نزدیکیو نمیخواستم .. دیگه تلاشی برای خارج شدن از اون محدوده ی تنگ که منو دربر گرفته بود نکردم .. فقط بهم خیره شدیم .. دلم میخواست کاری کنم، اما شرم مانع میشد .. همین که تو بغلش بودم و اون روم خیمه زده بود، کم کاری بود؟! اینکه اون فهمید بود منم میخوام کم کاری بود؟! ..

آروم آروم از روم بلند شد و کنار نشست ..

_ پاشو بریم لباستو عوض کن .. مثل اونبار سرما نخوری!

اما من همونججور جلوش دراز کشیده بودم و قصد بلند شدن نداشتم ..

_ میخوام همینجوری اینجا بخوابم!

اینو گفتم و چشمامو بستم ..

_ پاشو بریم .. پاشو باز بداخلاق میشما!

_ نچ!

صداش رو از نزدیک گوشم شنیدم:

_ اینجوری نمیتونی چیزی بهم بفهمونی، اگه توام حسی به من داری باید با زبونت بهم بگی!

چشمم باز کردم و به اون نگاه شیطون دوختم ..

_ نمیدونم .. ینی .. هنوز مطمئن نیستم!

با این حرفم، برق نگاهش خاموش شد. خنده ی رو لباش محو شد .. بلندش شدم و نشستم ..

_ کامیار .. منظورم ..

دستش رو گرفت جلوم که ادامه ندم:

_هیچی نگو! میدونم با احساست درگیری ..! ولی منم نمیتونم اینجوری ... تا وقتی از حسست مطمئن نشی باهات کاری ندارم .

اینو گفت و در مقابل چشمهای به خون نشسته من، ازم دور شد !

باز گند زده بودم، باز خراب کرده بودم ..!

اومدم برم که با دیدن مهیار روبروم، سکنه رو زدم !

هیچ حسی رو از تو چشمات نخوندم ..

اومد و کنارم نشست ..

_خب تعریف کن!

بیشتر پنهان کرد رو جایز ندونستم و شروع کردم با سانسور تعریف کردن .. اینکه حسی تو دلم جوونه زده ولی میتروسم .. البته قضیه امیر رو هم فاکتور گرفتیم .. اگه میفهمید غوغا میکرد !

_ببین عزیزم تو دیگه دختر بزرگی هستی. ۲۳ سالته . من نمیتونم برات تعیین تکلیف کنم که با کی باشی و با کی نباشی . ولی بعنوان برادرت باید بهت هشدار بدم .. ببین من کامیارو میشناسم و خیلی هم قبولش دارم .. ولی اونم آدمه .. هر آدمی ممکنه خطا کنه .. تا وقتی از عشقت مطمئن نشدی، تو بهش عشقی ابراز نکن . نذار مثل من بشی . این حالو روزمه میبینی؟! از روز اول به زور خواستم افسانه رو بدست بیارم بدون اینکه از حس اونم با خبر باشم .. مثل من نکن! خودت رو مالکش ندون ..! فقط عشقت رو به پاش بریز

خدارو شکر کردم که چیزی ندیده بودم .. اگر میدید تیکه بزرگم گوشم بود !

_من .. مطمئنم ... تقریباً !

دستش رو دور گرنم حلقه کرد و گفت:

_دوست دارم خیلی خوشبخت بشی . میدونستی؟! برای من خیلی زحمت کشیدی و خودت از جوونیت هیچی نفهمیدی . من برادر سخت گیری نیستم که منعت کنم از رابطه .. ولی اون شخصی که باهات خیلی مهمه .. اینکه به چه قصدی تورو بخواد . اون پسره امیرو گفتیم ول کن چون فقط یه

چیز میخواست از رابطه با تو! ولی رفتارای تو و کامیارو که زیر نظر داشتیم، عشق بزرگی رو در حال شکل دیدن دیدم .. فقط مواظب روح و جسمت باش! مخصوصاً روح پاکت ...
سرم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

_ عاشقتم مهیار! از این منطقی بودن و واقع بینیت ممنونم .. حرفات خیلی خوب بود. ناامیدت نمیکنم .. خوشبخت میشم!

پلک های نمکناکش رو به نشونه ی تایید روی هم فشار داد .. فهمیدم تو چه فکریه .. فکر زندگی تباه شده ی خودش ..

با حرف های مهیار، انگار شیر شدم .. از حس خودم و خودش مطمئن تر شدم ...

صبح روز بعد، از خوشی و عشق، زودتر از بقیه بلند شدم و رفتم سفره ی پدر مادر داری چیدم .. نیمرو درست کردم .. املت درست کردم .. گل چیدم ..

تونیک بلندی که تا روز زانو میومدو مثل پیراهن بود، پوشیدم با ساپورت .. موهای فرم رو بالای سرم دم اسبی بستم ..

ساعت ۹ بود که کم کم بیدار شدن .. سفره رو چیدم و کنارش ایستادم:

_ بفرمایید صبونه!

دهانشون باز مونده بود، هم از تعجب هم از خوشحالی! مهیار با شیطنت گفت:

_ آفرین .. میبینم کدبانو شدی!

کیانا پشت بندش گفت:

_ وای دستت درد نکنه مهنا جون! انقدر گشتم بودا!

اما کسی که من منتظرش بودم نیومد ..! نیومد که نیومد ..! برای همین وسط صبحانه گفتم:

_ من میرم کامیارو صدا کنم . شما بخورین ..

مهیار گفت:

_میخواهی من برم؟

_نه عزیزم. تو صبحونتو بخور ..

اینو گفتم و به قدمام سرعت دادم .. آروم درو باز کردم. به پهلو خوابیده بود. موهاش توی صورتش پخش بود. اون لبای پهنش، کمی از هم باز بود .. پس خواب بود و نیومده بود. رفتم کنارش نشستم ..

_کامیار ..

صدایی ازش نیومد .

دستم رو گذاشتم رو بازوش و یکم تکونش دادم:

_کامی .. پاشوبیا صبحونه بخور ..

با صدای خواب آلود گفت:

_من نمیخورم ..

اینو گفت و به اون پهلو شد. پشت به من .

_باشه .. هروقت خواستی بیا ..

اینو گفتم و اومدم برم، اما دلم نیومد .. بوسه ای نرم روی پیشونیش زدم و کمی خیرش شدم .. این پسر چی داشت که منو به این حال کشونده بود؟!

لبخندی روی لبش نشست .. فهمیدم متوجه شده .. برای همین زود خودمو از اتاق بیرون پرت کردم و پشت در نفس گرفتم ..

سه تا نفس عمیق کشیدم و اومدم برم که در اتاق باز شد .. برگشتم و نگاهش کردم ..

چشماش پف کرده بود و موهاش پخش بود تو صورتش. با صدای خمارش گفت:

_ خواب بود یا واقعیت؟!

لبم رو گزیدم ..

_ نکن اونجوری .. فقط یه سوال پرسیدم . اینهمه سرخ و سفید شدن داره؟!

دستش رو گذاشت زیر چونم و سرمو بالا آورد :

هوم؟!

_واقعیت بود .

لبخند روی لبش نشست ..

_چه عجب این سکوت نفس گیر و شکستی ..!

اومد جلو و گونه ی راستم رو بوسید:

_اینم جواب بوسه ت! میرم صورتمو بشورم و پیام ..

دو قدم برداشت و برگشت:

_راستی، خیلی خوشگل شدی!

حس کردم الاناست که غش کنم .. با بیجونی گفتم:

_مرسی ..

تا کامیار بره دستشویی منم برگشتم سر میز . نگاه مهیار عصبی بود. هرچقدر هم منطقی باشه اون برادرم بود و روم غیرتی بود! با خجالت گفتم:

_داره میاد ..

کامیار برگشت و شروع کرد با اشتها صبحونه خوردن .. منم روبروش نشسته بودم و میخوردم .. این در حالی بود که بقیه از سر سفره بلند شده بودن .. خجالت میکشیدم جلوی مهیار !!

_اووووم! دستت درد نکنه مهنا جان! خیلی چسبید!

اینو گفت و دستی روی شکمش کشید .. وقتی دید نگاهم با لبخند رو دستشه گفت:

_چیه؟! شکمو ندیدی؟! بابا این شکم تمام عضله ستا ..!! اینجوری نگاش نکن!

اینو گفت و زد زیر خنده .. منم خندیدم اما با دیدن نگاه خیره مهیار روی خودم لبم رو به دندون کشیدم و ساکت شدم .. نمیدونم منظورش این بود که سبک نباشم؟! یا بی حیا بازی درنیاورم .. حالا که همه چیزو میدونست حساس تر شده بود!

بلند شدم سفره رو جمع کنم که کامیار گفت:

_بذار کمکت کنم ..

_من کمکش میکنم.

صدای الهه از پشت سر کامیار، نجاتم داد. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_ممنونم ..

الهه اومد و با هم مشغول جمع کردن سفره شدیم ..

_خدا خیرت بده !نجاتم دادی.

اینو گفتم و ریز خندیدم..

در حالیکه داشتیم ظرفارو به آشپزخونه میبردیم گفت:

_فهمیدم تو چه شرایطی گیر کردی. از یه طرف برادرت بود از طرف دیگه کامیار ..

_وای شمام فهمیدین !؟

_مگه میشه از نگاه های کامیار نفهمید !؟

سرم رو پایین انداختم ..

_خجالت نداره که دختر جون !آخرش اینه که یه جاری خوب مثل من گیرت میاد !

اینو گفت و خندید ...حتی از جاری داشتن هم خوشم اومد ..اما جاری ای که برادرشوهرش کامیار

باشه !

کل سفره رو جمع کردیم و ظرفارو شستیم .به الهه گفتم بشینه ..منم یه سینی چای ریختم و

برگشتم به پذیرایی ..از مهیار شروع کردم ..:

_ممنون.نمیخورم !

فهمیدم ناراحته ..اما چرا !؟

بعدش به کیان و کامیار و...تعارف کردم .

نشستیم دور هم و چای خوردیم ..

امروز روز آخر بود و فردا برمیکشتم ..

بچه ها امروز یه آب تنی بریم .. هوم؟!

کیان بود که اینو گفت.

_آره خوبه .

مهیار فقط به گفتن این جمله اکتفا کرد .. کیانا گفت:

_داداش ما هم میایم ...

_باشه ... غروب تر میریم که خنک باشه .

برای شنا کردن تیشرت و شلوار بلندی پوشیده بودم ... با این وضع باز هم در تیررس نگاه های

کامیار و مهیار بودم! این دو تا از جون من چی میخواستن؟

موهامو باز کردم و رو به کیانا و الهه گفتم:

_بیاین بریم!

کیانا گفت:

_من .. من میترسم! خوب بلد نیستم ..

_ولی من کامل بلدم! نگران نباشین نجاتتون میدم ..

خندیدم و به سمت آب دویدم .. صدای کیان اوامد:

_الهه جان همین اولاً باشین .. کیانا توام همینطور! مهنا خانوم بلدن بذار برن شماها غرق میشین!

حرصم گرفت و در حالیکه به سمت عمیق میرفتم، برایش دهن کجی کردم .. صدای مهیارو شنیدم:

_مهنا اینجا دریائه با استخر فرق میکنه .. مراقب باش!

تو دلم گفتم: «به کی داره این حرفو میزنه! به منی که تا پای گرفتن کارت غریق نجات رفتم!»

اما کامیارو ندیدم ..انگار زودتر از من به آب زده بود ..شروع کردم شنا کردن و به سمت عمیق رفتن ..شنای پروانه رو رفتم که دیدم با موج های پی در پی دریا خیلی سخته ..یکم کرال سینه شنا کردم ..انقدر شنا کردم که نفهیدم کی به این عمق رسیدم و بقیه مثل یه نقطه از راه دور برام بنظر اومدن !!

چرا دروغ بگم،یکم ترس برم داشت ..شروع کردم قورباغه شنا کردن ..چون خسته شده بودم نمیتونستم پروانه و کرال سینه برم ...

یکم رو آب موندم و دوچرخه زدم ..واقعاً خسته شده بودم.از اینکه کسی هم نزدیک نبود نزدیک بود گریه بگیرم !راست میگفت که شنا کردن تو استخر خیلی فرق میکنه !!

اومدم شنا کنم و برگردم که حس کردم چیزی دور پام پیچید یا رد شد که هول شدم و رفتم تو آب ..آب رفت تو بینیم و احساس خفگی بهم دست داد ..سعی کردم پیام رو آب ..اما دوباره نفس کم آوردم و زیر آب رفتم ..نمیدونم چرا حس میکردم دریا هم متلاطم و طوفانی شده !!
سرم رو که از آب بیرون آوردم نم نم بارون روی صورتم چکید ..حالا دیگه کسیو حتی به صورت نقطه هم نمیدیدم !!بدجور هول کرده بودم ..

داشتم به سمت ساحل شنا میکردم که حس کردم دیگه جونی تو تن ندارم ..دیگه دستو پا نزدم و رفتم زیر آب ..

زیر آب شروع کردم به دستو پا زدن اما بالا نمیومدم ..حبابی هم نداشتم که بیرون بدم ..دیگه نفس نداشتم ..تا آخرین لحظه نفسم رو نگه داشتم و دیگه نتونستم ..حس کردم بیهوش شدم !!حس کردم مردم !!

با سرفه شدید بلند شدم و نشستم ..دستم رو گذاشتم رو قفسه سینه و تند تند نفس کشیدم ..حس میکردم جون دوباره به تنم برگشته !

_وای مهنا ..منو کشتی ..کشتی مهنا !

تو آغوشش فرو رفتم ..اما بی حرکت بودم !انگار شوکه شده بودم ..مهیار منو تو آغوش گرفته بود ..گریه میکرد ؟!!

_ چرا اینکارو کردی؟! خواستی تلافی گذشته رو سرم دربیاری؟! نمیگی من بدون تو میمیرم؟! اها لعنتی؟!

حرفی نداشت بزخم .. یعنی نمیتونستم بزخم .. نمیتوستم ..

_ آقا مهیار الان ترسیده .. بذارین یکم این آب طلا رو بخوره ...

آب طلا!! برای ریختن ترس من! ..!

الهه لیوانی رو به سمتم گرفت و گفت:

_ بخور عزیزم ..

لیوانو از دستش گرفتم و مثل شوک زده ها قلپ قلپ خوردم .. نمیدونم چه حسی بود؟! ولی تمام بدنم میلرزید ..! من کجا بودم؟! روی زمین جلوی در ویلا!!

به زور صدام درومد:

_ چجوری نجاتم دادین؟

الهه گفت:

_ خدا خیرش بده کامیارو .. اون حواسش بهت بود . وقتی دیدید دفعه غیبت زده اومد و پیدات کرد ..

_ الان کجاست؟!

مهیار با عصبانیت بهم توپید:

_ بذار اول حال خودت خوب شه بعد فکر دیگرانو بکن!

ناراحت شدم. حتی الانم که حالم خوب نبود نمیتونست باهام مهربون باشه .. همیشه عصبانیت خودشو داشت!

الهه چپ چپ نگاه مهیار کرد و گفت:

_ تورو که آورد نموند و رفت تو ویلا .. نتونست این حالتو ببینه ..

_ وای

_ خداروشکر که سالمی!! کم مونده بود از دستت بدیم .. اگه یکم دیرتر میاوردت ..

برام مهم نبود . مهم این بود که من زنده و نجات دهنده من کامیار بوده .. بیشتر از این باید
عشقشو بهم ثابت میکرد؟!

با پاهای لرزون بلند شدم ..

_ کجا میری؟!

_ ولم کن مهیار !

برای اولین بار میخواستم مهیار ولم کنه .. سر به سرم نذاره ..! خاموش شد و چیز دیگه ای نگفت
.. منم بلند شدم با همون سر و وضع رفتم داخل ..

صداش زدم:

_ کامیار ؟

صدای شیر آب رو از دستشویی شنیدم .. رفتم و دیدم در نیمه بازه ..

درو باز کردم و دیدم سرش رو گرفته زیر آب ..

دستم رو گذاشتم رو شونش :

_ کامی !

تازه متوجه من شد و شوکه برگشت سمتم ..

_ مهنا

اسممو صدا زد و بعد بدن بیجونم رو تو حصار بازوانش گرفت .. چقدر این آغوش برام آرامش
بخش و گرم بود !!

_ خوبی؟! نصف جونم کردی ... میفهمی؟! نصف جون !

_ الان که زندهم ..

_ اگه من اونورا نبودم چی میشد مهنا؟! چرا انقدر سرخودی؟! دریا جای اینجور شنا ها و آرتیست
بازیاست؟!

ناراحت شدم ..چرا همه سعی در ناراحت کردنم داشتن ؟..از آغوشش اومدم بیرون و با بغض گفتم:

_ ممنون !

تقریباً از دستش فرار کردم ..اسمم رو صدا زد ولی واینستادم ..خودم رو به اتاقم رسوندم و بعد به حموم پناه بردم ..

توی حموم تا تونستم اشک ریختم ..هم از ترس ..هم از دلخوری ..دل نازک شده بودم ..میدونستم نگرانمن،ولی کاش بهم سرکوفت نمیزدن ..حدقل میذاشتن چند دقیقه از نجات پیدا کردنم بگذره !! همینجوری زیر آب بودم که تقه ای به در خورد:

_ بیا بیرون حرف بزنیم .معذرت میخوام تند شدم ..

با صدای گرفتم گفتم:

_ نمیخوام پیام .باهات حرفی ندارم ..

_ ||| مهنا !! باز سر خود نشو !! اومدی بیرون میای حرف میزنیم فهمیدی ؟!دیگه باید تکلیفمون روشن شه !!

اینو گفت و رفت ..با اون وضع حال،تو دلم خوشحال شدم ..از جمله آخرش «دیگه باید تکلیفمون روشن شه»

دیگه گریه نکردم ..شیر آب رو بستم و حوله رو دور بدنم پیچیدم ...

از حموم بیرون اومدم و لباس پوشیدم ..موهام رو با سشوار خشک کردم که از فر بودن دراومد و حالت دار شد ..دلم میخواست وقتی میرم پیش کامیار تا به قول خودش تکلیفمون روشن شه،خوشگل برم ..نشستم و لاک کرم صورتی ای زدم ..منتظر بودم لاکم خشک شه که تقه ای به در خورد و کیانا داخل شد:

_ ببخشید مهنا جون،یکم زودتر میشه بیای بیرون ؟!همه منتظر توایم !

با تعجب پرسیدم:

_ منتظر من ؟!!

_آره ..زودتر بیا ..

اینو گفت و بدون اینکه اجازه بده سوال دیگه ای بپرسم رفت ..بلند شدم و رفتم جلوی آینه ..موهامو یه طرف روی شونم انداختم و رژ کرم قهوه ای رنگی زدم ..به مژه هامم کمی ریمل زدم و با پوشیدن دمپایی روفرشیم،قدم به سالن گذاشتم ..

وقتی وارد پذیرایی شدم،همه با نگاه های منتظر نگاهم کردن ..رفتم و روی مبل کنار مهیار نشستم .سکوت بدی بود ..کامیار و مهیار نگاهشون خاص بود.نگران و ..!؟

لب تر کردم و پرسیدم:

_چیزی شده ؟!

کامیار جوابم رو داد:

_خیره .

به مهیار نگاه کردم ..

_کامیار همه رو جمع کردی خب بگو بینم چی میخوای بگی ؟!

مهیار طلبکارانه حرف زد .کامیار نگاهش رو به تک تک افراد حاضر دوخت و بعد گفت:

_مهیار تو برام فقط یه دوست نیستی .تو برادرم هستی ... نمیخوام راجبم فکرای بد کنی ..راستش ..

مهیار حرفش رو قطع کرد و گفت:

_نمیکنم داداش ..بگو .

_راستش مدتی که به مهنا خانوم علاقه مندم .اما چون از حسش مطمئن نبودم جلو نیومدم و باهات حرف نزدم ..اما این سفر خیلی چیزارو برام روشن کرد و منو تو تصمیمی که گرفتم قاطع تر کرد ..مهیار ..من مهنا رو ازت خواستگاری میکنم !

حس کردم برای چندلحظه،نبضم نزد ..همه چشم شده بودن و به من نگاه میکردن ..مهیار نگاهش رو دوخته بود به کامیار و پلک نمیزد ..هیجان داشتم ..خیلی زیاد..برای این خواستگاری بی مقدمه ش ..جلوی همه .. اما نگرانم بودم ..از جواب مهیار ..

مهیار نگاهش رو از کامیار گرفت و به روبروش دوخت .

_اول نظر مهنا مهمه بعد نظر خانوادم ..من هم بعنوان آخرین نفر باید ازم اجازه گرفته بشه ..اما حالا که قابل دونستی و به رسم ادب از من خواستگاریش کردی،چون میشناسمت و به پاکی نیتت ایمان دارم ..من حرفی ندارم و بقیش میمونه با مهنا و مادر و پدرم !

با جواب مهیار،نفس حبس شده م رو آزاد کردم ..باورم نمیشد مهیار همچین جوابی داده باشه !!خوشحال شدم یا ناراحت؟!نمیدونم ..ولی انگار بی حس شده بودم !!!

_مهنا جان،نظر تو چیه ؟!

مهیار با مهربونی نگاهم کرد.

_من ..خب ..باید فکر کنم !

نتونستم بگم بله و سبک بازی دربیارم ..چون باید موافقت پدر رو هم میگرفتم بعد جواب میدادم ...
الهه گفت:

_تو خوب بودن برادرشوهرم که شکی نیست،ولی کار خوبی میکنی عزیزم که میخوای فکر کنی .زود تصمیم گرفتن خوب نیست .

لبخند زورکی ای تحویلش دادم ..کامیار اروم شده بود و گوش میداد ...در آخر گفت:

_پس وقتی برگشتیم در اولین فرصت خدمت میرسیم

_پس مبارک باشه !

با صدای دست و صوت ..تازه به خودم اومدم ..مجلس خواستگاری بود و جواب مثبت رو گرفته بودن ..من هم از قبل به پدر گفته بودم اگه او مشکلی نداشته باشه منم راضیم ..

همه خوشحال بون و با ذوق نگاهمون میکردن ..من اما ..در عین خوشحالی،نگران بودم ..خیلی نگران !!

_عروس خانوم یه چایی بهمون نمیدی ؟

پدرم بود که این حرف رو زد ..مثل شوک زده ها بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم ..دستم رو ستون کابینت کردم ..

چیزی شده مهنا؟!

نگاهم رو به نگاه نگران مهیار گره زدم ..

_نه نه ..خویم .

اومد کنارم و دستم رو گرفت:

استرس داری گلم؟!

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم ..

_نداشته باش عزیزدلم ..تورو دست خوب آدمی سپردیم ..یعنی مطمئن تر از کامیار کسی نبود که با خیال راحت تو رو به دستش بسپرم ..مطمئنم خیلی خوشبخت میشین ..خیلی خوشبخت شو!

_چشم قربونت برم ..

عروسی و نامزدی رو با هم یکی کردیم و یه شب برگزار شد ..از عروسی و خوش گذشتنش هرچی بگم کم گفتم ..انقدر همه چیز زود اتفاق افتاد که خودمم باورم نمیشد زن عقد کرده ی کامیار شدم !

ما رو تا خونه خودمون رسوندن و بعد رفتن .از همین الان دلم برای خانوادم تنگ شده بود .روی تخت دو نفره مون نشسته بودم و کامیار تو پذیرایی بود .ازش خجالت میکشیدم ..از اینکه امشب چجوری میخواستم باهش رابطه برقرار کنم ..خودم رو آماده نمیدیدم ..

چهره ی خوشحالش تو آستانه در دیده شد:

چیه عروس خانوم؟!ترسیدی!!

با شیطنت نگاهم کرد

_نخیرم!!منتظرتم بیای موهامو باز کنی ..

_ای به چشم ..

اومد و پشتم نشست و شروع کرد به باز کردن موهام..خیلی باحوصله ..با هر فشاری که به سرم
میاورد جیغ کوتاهی میزدم ..

_اینجوری جیغ نزن ..میخورمتا مهنا !

حرفاش رو پای شوخی میذاشتم و قهقهه میزدم ..

آخرین سنجاقم رو از سرم باز کرد و موهام روی شونهام ریختن ..

نفس های نامنظم کامیارو از کنار گوشم میشنیدم ..میترسیدم.اما خودم رو سفت کردم تا نلرزم
!!شوهرم بود ..حق داشت ..دوستش داشتش ولی نمیتونستم باهانش رابطه برقرار کنم ..دستاش رو
گذاشت روی شونهام ..

بوسه ش رو که پشت گردنم حس کردم،به خودم پیچیدم و لرزیدیم ..خودم رو عقب کشیدم و
سعی کردم گندم رو درست کنم:

_من ..چیزه ..برم حموم زود میام !!اینجوری موهام اعصابمو خورد میکنه همش میچسبه بهم ..

اینو گفتم و در مقابل نگاه متعجب کامیار،لباسم رو پشت بهش درآوردم و رفتم توی حموم ..درو
قفل کردم !

صداش رو از پشت در شنیدم:

_من رو کانپه میخوابم،تو راحت باش .

تو لحنش دلخوری موج میزد ..دو دستی کوبیدم رو سرم !اولین شب دونفره مون رو خراب کرده
بودم ..اونم مردونگی کردو وضعیتم رو درک کرد ..

تو حموم همش اشک ریختم ..گریه ی بی صدا ..واسه زندگیم نگران بودم .هیچوقت فکر نمیکردم
تو رابطه م مشکلی پیدا کنم ..اما اون امیر عوضی ..اون خاطره ی بد ...اون صحنه هایی که موقع
معاشقه جلوی چشمم میومد،نمیذاشت مثل خودش باشم ..

از حموم که بیرون اومدم خودم رو تو آینه نگاه کردم ..چشمام خون افتاده بود .شب عروسیم

اینجوری بود خدا بقیش رو به خیر کنه !

دوست داشتم کامیار رو تخت خوابیده باشه نه بیرون ..اما نبود .فقط کت و شلوارش روی تخت بود ..رفتم و کنش رو برداشتم و بوشو به مشامم کشیدم .چقدر از خودم بدم اومد .مگه من دوستش نداشتم که باهاش ازدواج کردم؟! پس این چه رفتاری بود!؟

لباس خوابم رو پوشیدم و موهای خیسم رو خشک کردم ..عطر خنکی به خودم زدم و پاورچین پاورچین به پذیرایی رفتم ...

روی کاناپه خودش رو جمع کرده بود ..هیچ چیزی هم روی خودش ننداخته بود .رفتم تو اتاق و با یه ملافه برگشتم ..ملافه رو روش گذاشتم و کنارش روی زانو روی زمین نشستم ..آروم زمزمه کردم: _به خدای بالا سرمون خیلی دوست دارم ..اما از ابرازش درموندم .کامیار منو ببخش ..قول میدم واست همون زنی بشم که میخوای ..فقط آغوش آرامشبخشت رو از من دریغ نکن ..

_بیا اینجا!

صدای خمارش هوش از سرم پرورد ..چشمهاشو باز کرد و گفت:

_مگه این آغوشو نمیخواستی!؟

سرم رو تکیه دادم ..برام جا باز کردم و دستش رو دراز کرد ..به آغوشش خزیدم و مثل یه بچه خودم رو تو بغلش جا کردم .پرسید:

_خوبی!؟

_الان آره .

ملافه رو روی جفتمون کشید و دستش رو روی بدنم انداخت ..آرامش داشتم ..آرامش ..گرمای نفساش به گوشم میخورد ..

از صدای منظم شدنش نفساش فهمیدم خوابش برده، منم چشمامو بستم و با خیال راحت خوابیدم ..

مهیار:

یک هفته ای از عروسی مهنا میگذشت .. نزدیک دوماه بود از افسانه و افرا بیخبر بودم .. مثل دیوونه ها شده بودم . باور این موضوع که افسانه ازدواج کرده یا افرا رو دیگه نمیبینم منو به مرز جنون میکشوند ..

سرم رو رو به آسمون کردم و زمزمه کردم:

_خدایا، کرم تو شکر .. یه کاریم واسه ما بکن !

اونروز تو بوتیک بودم و خلوت بود .. حوصلم سر رفته بود و فکر و خیال به سراغم اومده بود .. صدای ویبره گوشیم منو به خودم آورد:

«ساعت ۴ پارک (..) میبینمت»

از دیدن آسمش، خشک شدم !!! افسانه بود؟! باورم نمیشد ..

تا ساعت ۴ خودخوری کردم .. نمیدونستم چی شده که بعد از دوماه راضی شده منو ببینه .. امیدوار بودم خبرای بدی نداشته باشه . امیدوار بودم نخواد برای آخرین بار افرا رو ببینم . امیدوارم بودم نخواد بره، امیدوار

وقتی به پارک رسیدم افسانه رو از دور دیدم که برام دست تکون میداد. اما تنها بود ..

بیجهت ترسی افتاد توی دلم .. رفتم نزدیک و آروم گفتم:

_سلام .. افرا کجاست؟!

_سلام .. نیاوردمش . باید تنها حرف بزنینم .

_پس نداشتی واسه آخرین بارم ببینمش؟!

چیزی نگفت و روی نزدیک ترین صندلی نشست .

_چیزی نمیگی؟!

_چرا .. میگم! حرفام زیاده اما خلاصشون میکنم ...

سکوت کرد ...

_من نتونستم ..نتونستم بچم و خواستشو نادیده بگیرم.نتونستم فقط خودمو ببینم ...من یه مادرم هرچی باشم دوست دارم بچه م پیش پدر و مادر واقعیش بزرگ شه تا یه غریبه.افرا خیلی دوستت داره.با اینکه در حقش پدری نکردی،اما خون تو توی رگهای اونه .من دیدم که افرا نمیتونه با ازدواج من کنار بیاد ..نخواستم در آینده یه بچه عقده ای بشه.یه بچه ای که کمبود داره ..من ازدواج نکردم...اما فک نکن بخاطر تو !!فقط بخاطر دخترم ..

_خوشحالم که به این نتیجه رسیدی که کارت درست نیست !

چشم غره ای برام رفت و ادامه داد:

_گفته بودی یه شانس دیگه میخوای !؟

_آره ..

_من خیلی فکر کردم.اولش دیدم شدنی نیست ..گفتم این زندگی ،زندگی نمیشه !از هم پاشیده شده ..مهر و محبتا و احتراما شکسته شده ..اما باز وجود افرا دستو پامو بست ..تو هیچوقت نمیفهمی حس مادری چه حسیه.حاضری از خودت بگذری برای خوشحالی بچت ...برای قسمتی از وجودت !برای بچه ای که نه ماه با خودت حملش کردی ..

حرفاش امیدوارم کرد ..اما !..!

_من یه شرط دارم.اگه قرار باشه ما باز با هم باشیم ..تو فقط بعنوان پدر افرا تو زندگیمی .نه شوهرم ..یعنی منو تو هیچ رابطه ای نخواهیم داشت.اینو میتونی قبول کنی !؟
با اینکه له شدم،شکستم و از درون داغون شدم،با این حرف ..اما تنها گفتم:

_بخاطر افرا جونمم میدم

مهنا:

برای اینکه بیشتر به خونه و زندگیم برسم،فقط سه روز کلاس برداشته بودم اونم از ساعت ۳ تا ۶.یعنی دو سانس ..

اونروز روز تعطیل بود و روی کاناپه لم داده بودم و فیلم نگاه میکردم .صدای تلفن منو به خودم آورد.جواب دادم:

جانم؟!

سلام مهنا جان . خوبی عزیزم؟! خواب که نبودی؟!

مادر کامیار بود ..:

سلام ..مرسی مامان جون.شما خوبین؟!

_خوبیم دخترم !میخواستیم مزاحمت بشیم .

_این چه حرفیه؟!شما مراحمین.

خانواده خودمون هستیم.کتایون اینا هم میان عزیزم.برای امشب میتونی آماده کنی؟!

_آره مشکلی نیست .تشیف بیارید قدمتون رو چشم ..

خداحافظی کردم و قطع کردم ..کتایون اونیکی خواهر کامیار بود.تو اولین دیدارمون زیاد به دلم

نشست،نمیدونم چرا اما شاید بخاطر رک بودن و بی پروا بودنش این حس بهم دست داد ..

به کامیار پیام دادم تا چیزهایی که میخوام رو بگیره ..ساعت ۳-۴معمولاً از سرکار برمیگشت ..

رفتم تو آشپزخونه و شروع کردم به درست کردن پیش غذا و ..

ساعت ۳ بود و حسابی خسته شده بودم،هم خونه رو تمیز کرده بودم و هم غذا درست کرده بودم

.روی صندلی تو آشپزخونه نشستم که کلید توی قفل چرخید و چهره ی خسته ی کامیار از بین در

نمایان شد. رفتم جلو و وسایلو از دستش گرفتم:

_سلام عزیزم ..خسته نباشی .

_سلام خانومی ..

گونه م رو نرم بوسید .

_پس امشب مهمون داری!!حسابیم که داری خودتو تو زحمت میندازی .

در حالیکه داشتم غذاش رو گرم میکردم گفتم:

_چه زحمتی؟!امن مهمون دوس دارم ..تازه غریبه که نیستن.مادرت اینان .

لبخند پرمهری به صورتم پاشید و گفت:

_ ای جانم! قربون خانوم خودم بشم .. گشمنه عیال! غذای ما چی شد؟!

اینو گفت و خندید ..

_ دیوونه! برو دستو صورتتو بشور تا میزو بچینم ..

رفت تو اتاق و با لباس راحتی برگشت . ناهار براش غذای موردعلاقه ش رو که خورشت قیمه بود درست کرده بودم.

بو کشید و گفت:

_ اووم! چه بویی .. چه غذایی! دستت درد نکنه مهنا .

نشستیم روبروی هم و شروع کردیم به غذا خوردن .. دو قاشق خورد که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

_ راستی مهنا .. امشب کتابون اینام دارن میان .. راستش کتابون یکم زیادی رکه .. آگه چیزی بهت گفت میشه جوابشو ندی؟! یعنی ..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

_ چرا باید چیزی به من بگه؟!

_ ایشالا که چیزی نمیگه .. ولی آگه یه چیزی از دهنش پرید و گفت لطفاً تو جوابی نده . جلوی مامان اینا نمیخوام ناراحتی پیش بیاد !

یه قاشق دیگه خوردم و بعد قاشق رو توی ظرف گذاشتم:

_ نوش جان .

اینو گفتم و از روی صندلی بلند شدم و به سمت سینک ظرفشویی رفتم و خودم رو مشغول شستن ظرفا نشون دادم .. صدایی ازش درنیومد . توقع داشتم ازم دلجویی کنه .. اما!! بغضم گرفته بود !

در سکوت غذاشو خورد و بعد با گفتن دستت درد نکنه ی آرومی به اتاق رفت .

درمونده روی صندلی نشستیم ... نه که ناراحت شده باشم ولی بهم برخورد کرده بود. اینکه گفت جوابش رو ندم!!! اینجوری خواهرشوهرم فکر میکرد هرچیزی میتونه به من بگه ... حتی کامیاب

نگفت من خودم جوابش رو میدم!! تو دلم گفتم»تو اصلاً واسه کامیار زن هستی که این توقعارو ازش داری؟«

نتونستم برای مشکل خودم سرپوش بذارم و تصمیم به سکوت گرفتم

ساعت ۸ بود که کم کم اومدن ..نسبت به الهه خیلی حس بهتری داشتم تا کنایون .کنایون یجورایی بود ..خودش رو از همه بالاتر میدید .رفتاراش اینو نشون میداد ...منم فهمیده بودم که منو در حد برادرش نمیدونه که یجورایی باهام سر دشمنی داره !!!اما من نمیتونستم مثل خودش رفتار کنم .همین که اومدن رفتم جلوی در استقبالشون ..

_به سلام ..

_سلام عزیزم خوش اومدین .

باهام فقط دست داد و با لحن خاص خودش گفت:

_چه عجب شما اجازه دادین ما بیایم خونتون(خندید)والا به خدا ...

اینو گفت و دستش رو از دست من کشید و کامیار رو بغل کرد و باهاش روبوسی کرد .به شوهرش هم سلام کردم و وارد شدن ..از همین اول شمشيرو از رو بسته بود !!!

دعوتشون کردم به نشستن .رفتم تو آشپزخونه و با یه سینی شربت برگشتم ..هنوز کیان اینا نیومده بودن ..به بقیه تعارف کردم که رسیدم به کنایون:

_مرسی ولی ..من شربت دوس ندارم !!قهوه میخورم .

خدایا نمیدونستم او زیادی پررو و گستاخه،یا من زیادی حساسم؟!اما تنها لبم رو به دندون کشیدم و به آشپزخونه برگشتم .توقع داشتم کامیار ازم دلجویی کنه !!!اما

با بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود،قهوه رو درست کردم و براش بردم.گذاشتم روی میز جلوش:

_بفرمایید .

_مرسی عزیزم ..فقط میشه شکر هم بیاری؟!عادت ندارم تلخ بخورم !

دوباره دست از پا درازتر به آشپزخونه برگشتم و شکر براش آوردم.صدای مادر کامیار اومد:

_کتایون جان خسته کردیش .

جواب دادم:

_نه مامان جون چه خستگی ای .

کامیار نگاه قدرشناسانه ای بهم انداخت ..اما به چه درد من میخورد؟!!

زنگ آیفون به صدا دراومد و رفتم در رو باز کردم.کیان اینا بودن ..الهه رو که دیدم خیلی گرم با هم سلام احوالپرسی و روبوسی کردیم.صدای کتایون شنیده شد:

_کی دیده جاریا این همه با هم خوب باشن !

آخ خدایا !تا کی میخواست به حرف هاش ادامه بده و من به قول کامیار سکوت کنم؟!الهه جوابش رو داد:

_الان بین کتایون جان .

خوشم اومد!دهانش رو بست ..دعوتشون کردم داخل و براشون شربت بردم .مطمئن بودم اگه هم شربت دوست نداشته باشن اینجوری تو روم نمیگن !!

رفتم تو آشپزخونه و خودم رو مشغول نشون دادم .دوست نداشتم توی اون جمع باشم ...!صدای کامیار از پشت سرم شنیده شد:

_خوبی عزیزم؟!!

اومد کنارم و دستم رو گرفت:

_ممنون که خانومی میکنی و چیزی نمیگی ..جبران میکنم .

اینو گفت و بوسه ای روی دستم زد .من اما بیحال تر از این ها بودم که با یه بوسه راضی بشم!دستم رو تقریباً از دستش کشیدم و به سمت یخچال رفتم و الکی درش رو باز کردم..

_مهنا عزیزم زشته همش تو آشپزخونه ای ..بیا بشین پیششون .

بازهم سنگ اونا رو به سینه میزد!برگشتم و تیز نگاهش کردم.با صدای کنترل شده ای گفتم:

_شما برو پیش اون خواهر جونت بشین تا زشت نباشه .میبینی که کلی کار روی سرم ریخته .

برق نگاهش خاموش شد. ناراحت شد؟! در برابر ناراحتی من هیچ بود!!

میز شام رو به کمک الهه و کیانا چیدم. کتابیون خانوم قدم از قدم اونطرف تر نداشت! من نمیفهمم، منم خواهرشوهر بودم اینم خواهرشوهر بود.. من چجوری بودم و این..؟!!

کیانا برای دلجویی کنار گوشم گفت:

_ دلخور نشو از کتی گلم، تو دلش چیزی نیست زبونش تلخه .

این جمله رو باور نداشتم! کسی که تو دلش چیزی نباشه زبونش هم انقدر تلخ نمیتونه باشه!!

همه رو دعوت کردم برای شام .. کامیار کنارم نشست. نگاهش جور دیگه ای بود. انگار بهم ترحم داشت!!

به همه تعارف کردم و براشون سوپ کشیدم. در آخر خودم نشستم و کامیار ظرفم رو گرفت و برام غذا کشید.

_ فکر نمیکردم انقدر دست پختت خوب باشه! ولی نه .. خوبه!

لبخند مصنوعی ای تحویلش دادم .. نمیدونستم اینو پای تعریف بذارم یا کنایه؟!!

_ مهنای همه پیش عالییه .

این حرف کامیار بهم آرامش تزریق کرد. منو بزرگ کرد و بالا برد. خوشم اومد و لبخندی نشست گوشه ی لبم .

_ چقدرم لوسش میکنه!! ببین از خوشی نزدیکه ذوق مرگ شه!

این حرفا رو بدون شوخی میگفت! نه خنده ای نه لحنی که توش شوخی موج بزنه! جدی جدی بود .. سکوت بدی ایجاد شد. چشم غره های کامیار و بقیه رو برای کتابیون دیدم اما کتابیون خودش رو مشغول غذا خوردن نشون داد.

آخرین حرفی که زد تیر خلاصی بود ..

_ میدیدم چرا هرچی دختر بهش معرفی میکردم یه هفته ای ولس میکردا ... نگو آقا خودش زیر سر داشته. اگه بدونی چه دخترایی بودن مهنای .. یکی از یکی خوشگل تر. خوشتیپ تر .. پولدار تر .. کامیار خیلی خاطر خواه داشت ...

حس کردم دیگه چیزی نمیشنوم، محتویات معده م بالا و پایین شد و قاشق از دستم افتاد .. با سرعتی که از خودم بعید میدونستم به سمت دستشویی رفتم و خودم رو توش پرت کردم .. درو از پشت قفل کردم ... بین اونهمه صداهای نگران این صدا به گوشم رسید:

_دختره مشکل داره؟!!

دیگه نتونستم تحمل کنم و هرچی داشتم و نداشتم رو بالا آوردم . صدای نگران کامیار بود که از پشت در بی جواب گذاشته شد:

_مهنا .. عزیزم ... عشقم چی شد؟!!

دستگیره درو چرخوند ..

_باز کن این درو!

نمیخواستم، نمیخواستم کسی رو ببینم .

_برو مهیار .. برو سر سفره .. بد شد .. برو ..

صورتتم رو آب زدم .. دستام هم همینطور . باز که عصبی شده بودم حالت تهوع بهم دست داده بود و زده بود به معده . سابقه ی مشکل معده داشتم ..

_نمیشه . تو حالت بده .

تقریباً داد زدم:

_برو کامیار!!!

صدایی دیگه ازش نشنیدم . همه جا سکوت بود . حس کردم چه جو بدی حکم فرما شده ..

رنگم مثل گچ دیوار، سفید شده بود . آروم درو باز کدم و با بیخشدی از جمع به اتاق پناه بردم .. درو بستم و روی تخت دراز کشیدم ..

اونشب به خاطر حال بد من، شام رو که خوردن رفتن . همه از دست کتابون شاکی بودن . این مشخص بود . کتابون هم بدون کوچکتترین دلجویی ای از من و طلبکارانه، اونشب رفت .

زودتر به تختم پناه بردم تا از حرف های کامیار در امان باشم . پتو رو روم کشیدم و خودمو به خواب زدم .

متوجه باز شدن در شدم ...

_ میدونم بیداری. باید حرف بزیم .

جوابی ندادم . نمیخواستم حرفی بزنم !! نمیخواستم !

_ مهنا .. باتوام ..

باز هم سکوت .. بازوم رو کشید و بلندم کرد .. روی تخت نشستم و با عصبانیت ساختگی گفتم:

_ چیکار میکنی؟! نمیبینی خوابم!؟

_ از چشمات معلومه خواب نبودى !!

_ چه حرفی داریم بزیم؟! مگه مطابق دستورت لال نشدم در برابر ترکش های خواهرت؟! باز حرفی مونده؟!!

_ چرا جبهه گرفتی؟! اصلاً نباید ضعف نشون میدادی .. حالت بد شد و ..؟ چرا؟!!

فکر میکرد از قصد اینکارو کردم؟! آه از درمارم بلند شد!

_ مگه دست خودم بود؟!!

_ مهنا چرا انقدر ضعف داری؟! من همچین زن ضعیفی رو دوست ندارم .. تو حتی از کوچکترین رابطه ای با من هراس داری!! چرا؟! من ازدواج کردم تا سروسامون بگیرم. با کسیم ازدواج کردم که دوستش دارم. اما اون عشق و علاقه ی قبل تو چی شد؟! چرا همش از من میترسی و فرار میکنی؟!!

مثل بمب ترکیدم:

_ پس مشکلک اینه!! اینکه با هم رابطه نداریم! برای همین گذاشتی جلوی همه منو سکه ی یه پول کنه؟!!!!

خشم رو توی چشمهانش دیدم:

_ چی میگی؟! مثل اینکه واقعا حالت بده .. مهنا من خواستم بگم بهتره پیش یه مشاور ..

حرفشو قطع کردم و داد زدم:

_اونکه باید بره پیش مشاور خواهر روانی توئه !

این حرفو که زدم چونم به شدت چنگ زده شد ..

_چی گفتی ؟!

..._

_باز که لال شدی ؟!

سعی کردم چونه م رو از دستش خلاص کنم ..

_ولم کن ..اه ..توأم ازون بدتری ..!

این حرفو که زدم دست دیگش رو چنگ زد تو موهام و سرم رو آورد جلو نزدیک سر خودش.

_مهنا نذار روانی بودنو بهت نشون بدم !

_خب نشون بده !

بی پروا شده بودم ..او هم عصبانی و مغرور .

لبهام رو با لبه‌های گرفت و یه نفس منو بوسید ..لرزش افتاد تو بدنم اما خودمو سفت کردم ..منو

پرت کرد روی تخت و روم خیمه زد ..دستاش رو روی بدنم حرکت میداد . منو تو چنگش گرفته

بود.. داشتم لذت میبردم که کل بدنم شروع کرد به لرزیدن ..فهمید و ازم جدا شد:

_باز که تو میلرزی ؟!

از رو تخت بلند شدم ..

_کجا میری ؟!

_آب بخورم ..

رفتم آشپزخونه و با خوردن آب دردم رو تسکین دادم .لرزش بدنم کم شد ..چرا نمیتونستم از

معاشقه با همسرم لذت ببرم ؟!با اینکه حالم بد شد ولی چقدر لذت بخش بود اون چند دقیقه که تو

حصار بازوان کامیار بودم !!

وقتی به اتاق برگشتم دستاش رو زیر سرش زده بود و چشماشو بسته بود ..

کنار هم میخوابیدیم اما فقط بغلم میکرد .. اما امشب یه روی دیگه از کامیارو دیدم .. چقدر وقتی
عصبانی و وحشی میشد جذابتر میشد !

از خوشی چند دقیقه پیش غرق لذت بودم .. آروم کنارش خزیدم و کم کم پلکام سنگین شد

« تحقیقات نشان داده است استرس الزاما موجب کاهش میل جنسی نمی شود و درجه آن در زنان
و مردان متفاوت است. به طور مثال مردان بهتر از زنان می توانند بر استرس خود غلبه کنند، ولی
زنان در شرایطی که خسته و مضطرب هستند یا آرزوها و تمایلات مختلفشان برآورده نشده است،
از نظر جنسی ضعیف می شوند که به توصیه مشاوران سلامت جنسی، مردان باید قبل از برقراری
رابطه از نظر عاطفی وقت لازم را برای رفع تنش و آمادگی روحی همسر به کار گیرند چراکه اگر
یکی از زوجین در زمان برقراری روابط دچار استرس، فشار و هیجانات منفی باشد هیچ یک از
طرفین احساس رضایت نخواهد داشت.»

«سعی کنید وقتی می خواهید با همسرتان رابطه داشته باشید، یک موسیقی رمانتیک یا فیلم
عاشقانه بگذارید. به چیزی که تحریکتان می کند فکر کنید. پرت کردن حواستان از عملکرد جنسی
تان نگرانی هایتان را از بین برده و باعث می شود استرس کمتری داشته باشید.»

نتیجه ی تحقیقاتم درمورد مشکلم اینها بود .. من باید کاری میکردم تا این استرسم از بین بره
.. باید زندگی منو زندگی میکردم ! باید مثل یه زن برای کامیار میبودم نه یه بچه نه یه خواهر که
باهاش فقط تو یه خونست .. باید سعی خودم و میکردم که هر دفعه بیشتر بهش نزدیک بشم و با
تجربه رابطه خوب با کامیار، این ترسم رو برای همیشه از بین میبردم !!

مهیار:

اونروز طبق قراری که با افسانه گذاشتیم، رفتیم دنبال افرا تا افرا رو بیارم خونه تا مامان و بابا
بیننش و دلشون نرم بشه .. تنها کسی که میونست دوباره این زندگی رو بهم متصل کنه و ربط
بده، افرا بود .

به مامان گفتم یه سورپرایز عالی براشون دارم و همه باید این ساعت خونه باشن ...

رفتیم دنبال افرا و با خودم آوردمش. قبل از پیاده شدن توی ماشین گونه افرا رو بوسیدم و گفتم:

_ دختر گلم، داریم میریم مامان جون و بابا جون رو ببینی، باهاشون مهربون رفتار کن باشه؟! اول که رفتیم سلام کن و بعد بوسشون کن. خب؟!_

_ میدونم بوبو! بلدم .

از بلبل زبونیش خوشم اومد. از ماشین پیاده شدیم و بغلش کردم. با بسم ا.. درو باز کردم و وارد شدیم ...

در ورودی رو باز کردم و گفتم:

_ ببینید کی اومده! یه مهمون کوچولو دارین ...

مامان از آشپزخونه با لب خندون اومد و گفت:

_ ببینم ک..._

با دیدن من و افرا که تو بغلم بود حرف تو دهنش ماسید. چشمه‌هاش از تعجب، بیش از حد درشت شده بود..

_ بابایی سلام نمیکنی؟!_

افرا با خجالت از بغلم بیرون پرید و به سمت مادرم رفت ..

_ سلام مومون جون.

اینو گفت و دست بی حس مادرم رو گرفت و بوسید:

_ من افرا هشتم. دختل بوبو مهیار .

بالاخره مامان از شوک دراومد و اشک، گونه هاش رو خیس کرد. خم شد و صورت افرا رو بین دستهایش گرفت:

_ افرا جان، خودتی؟!_

_ آله مومون جون!!_

از حرف زدن افرا دلش ضعف رفت و محکم بغلش کرد. بیچاره بچم له نشه خلیه اونجوری که مامانم بغلش کرده ..

_ چرا نگفتی داری عزیزدلمو میاری؟! چرا بیخبر؟!

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

_ دیگه...! بابا کجاست؟!

افرا رو ول کرد و درحالیکه سرخوشانه به سمت اتاقش میرفت گفت:

_ الان میارمش .. ایرج ..

افرا اومد و بهم چسبید:

_ بوبو چقد خوشحال شد!

لپشو کشیدم و گفتم:

_ معلومه که خوشحال میشه. نوه ی به این نازی داشته باشه و خوشحال نشه؟!

دلبرانه نگاهم کرد و لباشو غنچه کرد .. بابا سراسیمه از اتاق بیرون پرید ..

_ راسته؟! ...

او هم مثل مادر از تعجب ساکت موند ..

افرا به سمتش دوید و دست پدر رو هم بوسید:

_ سلام بوبو جون. افرا هشتم ..

بابا اجازه ی بیتشر صحبت کردنو بهش نداد و افرا رو بلند کرد و به هوا انداخت ..

_ بابا جون خودتی؟! باورم نمیشه ... باورم نمیشه ...

اشک تو چشمهای هردوشون حلقه زده بود . تو این مدتی انقدر خوشحال ندیده بودمشون .. تو دلم

خداروشکر کردم .. بابا با ذوق گفت:

_ چطور شد مهیار جان؟! بالاخره طلسم شکسته شد؟!

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

_ افرا طلسمو شکوند

افرا رو به پذیرایی بردن و دورش نشستن.مهراب هم از اتاقش که اومد، تازه متوجه شد افرا اومده ..مهراب یه پسر ۱۷ساله بود با مسائل خودش ..زیاد هم هیجان و احساس سرش نمیشد !!برعکس من و مهنا ..

خیلی ریلکس افرا رو بغل کرد و گفت :

_سلام عمویی .

افرا با تعجب دست به موهای فشنش کشید و گفت:

_تو عمومی؟!

_اره آتیش پاره .خوشگله چقد مهیار .

_به باباش رفته !!

بعد از پذیرایی از من و دختر کوچولوم،مامان اشاره کرد که مهراب افرا رو به اتاقش ببره و سرگرمش کنه ..

بالاخره بابا سوال اصلی رو پرسید:

_الان میخواین چیکار کنین با زندگیتون؟!

_بابا جون من نمیخوام بچم کمبودی حس کنه.باید پیش پدر و مادرش بزرگ شه.

بابا سکوت کرد و هیچ نگفت ..مامان بجای او گفت:

_منظورت اینه که دوباره شما دوتا ..؟!

_اگه بزرگترا اجازه بدن،بله .

بابا گفت:

_میدونی که دیگه هیچی مثل قبل نمیشه.همه عواقبشو میپذیری؟!اون اتفاقو میپذیری؟!ضربه هایی که خوردیو؟!همه رو میپذیری و دم نمیزنی؟!مهیار دیگه هیچوقت جای پشیمون شدن نداری ..دیگه بچه بازی نداریم ..دیگه بیخود و بیجهت نباید بگین طلاق!فهمیدی؟!بخاطر این بچه اگه قراره شما دوباره ازدواج کنین،پس بخاطر این بچه هم باید از خودگذشتگی کنین،هردوتون !!

_حق باشماست .خیلی اذیت شدیم هممون ..ولی دیگه همچین مشکلی پیش نیاد .من پشت خانوادم میمونم ..گذشته رو جبران میکنم .بهتون ثابت میکنم که میتونم ..

از طرفی مخالفت خانواده ی افسانه بود،از طرفی بچم بود.چقدر پدر و مادر بودن سخته .حاضری برایش از همه چیزت بذاری ..که فقط اون خوش باشه .اون تو آرامش باشه ..برای همین اونروز افسانه با بدبختی،اجازه گرفت تا من برم با پدر مادرش حرف بزنم و به نوعی اتمام حجت کنیم ..

پشت درشون بودم،نفس حبس شده م رو آزاد کردم .سرم رو بالا گرفتم و با اعتماد به نفس وارد شدم ..

مادر افسانه مثل همیشه،خوش اخلاقتر بود.منو به پذیرایی دعوت کرد .

آقای زارعی،روی مبل یه نفره سلطنتی،پشت به من که از اون سمت میومدم،نشسته بود .

رفتم و روبروش ایستادم:

_سلام .

سلام خیلی آرومی گفت که شاید بهتره بگم نشنیدم ..خودم روی مبل روبرویی نشستم و منتظر شدم .

_چطوری روت میشه دوباره ازم خواستگاریش کنی ؟!

سرم رو پایین انداختم و ساکت موندم .برای هر حرفی خودم رو آماده کرده بودم ..

_بعد از اینهمه مسائل،بعد از اونهمه عذاب،چطور میتونی بازم اینجا باشی.چطور ادعای پدر بودن میکنی ؟!منم پدرم،توأم پدری ..منه پدر تو اون شرایط بد زیر پرو بال دخترمو گرفتم،اما تو چی ؟!چیزی از مرد بودن میدونی؟!

مادر افسانه به نشانه ی اعتراض گفت:

_احمد آقا ..

_شما برو تو اتاق خانوم .داریم دو کلمه حرف مردونه میزنیم .

مادرش بلند شد و ناراضی به سمت اتاق رفت .

_ آقای زارعی، باور بفرمایید من توبه کردم . من عوض شدم ... از همه اشتباهات گذشتم پشیمونم .. من بزرگ شدم .. آره من بد کردم . خیلی بد ... ولی یکی دیگه قبلش به من بد کرد .. یه لحظه خودتون رو جای من بذارید . با چشمای خودم .. زن خودم رو .. دستو پا زنون .. نتونستم ادامه بدم . بغض گلومو گرفته بود .

_ من به تو حق دادم وقتی اون اتفاق افتاد .. ولی وقتی طلاقش دادی، به مردونگیت شک کردم . به مرد، یه پدر، هرچقدرم بهش ظلم شه، هرچقدرم بهش بدی شه .. بازم یه مرده !! مرد یعنی تو بدترین شرایطا کمر خم نکنی .. مرد یعنی پشت زنت و بچتو خالی نکنی .. مرد یعنی .. ساکت شد . خیلی از حرفهانش رو قبول داشتیم، و قبول داشتیم که اونموقع هنوز به درک مرد بودن نرسیده بودم ... ادامه داد:

_ هرچی بگیمم، دیگه زمان به عقب برنمیگرده و هیچ چیزی درست نمیشه . مثل چینی بند زده شده ولی .. شماها بچه دارید! اینه که تو الان اینجایی ! ولی اگه پای افرا درمیون نبود، هیچوقت حاضر به دیدنت نمیشدم . تو با چه مشکلاتی افسانه رو مال خودت کردی . بعد چقد تلاش، چقد زحمت .. من فکر نمیکردم اینجوری شونه خالی کنی !!!!

رفتم و جلوش زانو زدم .. دستش روتوی دست گرفتم و بوسیدم :

_ آقای زارعی، حاج آقا، مردِ مردا، بیا و مردی کن و منو بی کس و کار نکن

مهنا:

برای اونشب، موزیک لایت عاشقونه ای گذاشتم . لازانیا درست کردم و میز رو با نهایت سلیقه م چیدم . حموم کردم و عطر سردم رو روی خودم خالی کردم .. به موهای فرم روغن زدم که بیشتر فر بشه .. جذاب ترم میکرد . رژ لب جیگری و آرایش کامل ... تاپ و دامن قرمز مشکی هم ضمیمه ش کردم !!

کامیار اونشب گفت که دیر میاد برای همین فرصت رو مناسب دیدم برای ابراز عشقم به شوهرم .
من واقعاً دوستش داشتم فقط از ابرازش عاجز مونده بودم .. که اونم به خودم قول داده بودم تمام
تلاشم رو بکنم !

عادت نداشت زنگ بزنه، کلید می انداخت و وارد میشد . اونشب هم همینطور . دوست نداشتم شمع
روشن کنم، بجاش همه چراغا رو روشن کردم تا بیشتر بنظر برسم .. فقط تو اتاق خواب، یه چراغ
خواب روشن گذاشته بودم ..

کلید توی قفل چرخید و کامیار، قدم به داخل گذاشت. با لبخند پهنی رفتم استقبالش و گونه ش رو
بوسیدم و کیفش رو ازش گرفتم:

_خوش اومدی !

یجور خاصی نگاهم کرد .. انگار که بوی عطرم مستش کرده بود !

_چه عطر خوشبویی ..

اینو گفتم و رفتم به سمت آشپزخونه تا غذا رو آماده کنم .

_تا تو لباسو عوض کنی ، شام آمادهست .

لبخند قشنگ همیشگیش رو زد و گفت:

_چه خبره امشب .. اووووم !!

با شیطنت نگاه به اندامم کرد و به اتاق رفت .

تازه شام رو سر میز آورده بودم که اومد .. صندلی رو بیرون کشید و نشست و گفت:

_وای مهنای دستت درد نکنه !! راستی تا یادم نرفته بگم تو غذاهای فانتزی عاشق لازانیام !

هرچی عشق داشتم تو چشمام ریختم و گفتم:

_منم عاشق توام !

با چشمهای وق زده نگاهم کرد و گفت:

_این صدای خودت بود ؟!

_اوهوم !!

براش یه تیکه بزرگ لازانیا رو توی ظرفش کشیدم و گفتم:

_نوش جون .

شروع کردیم با اشتها به غذا خوردن.چی میشد همیشه اینکارا رو میکردم تا یکم کامیارو خوشحال

کنم؟!انگار یادم رفته بود که دیگه دوست نیستیم و زنو شوهریم !!

بعد از شام ظرفارو با هم جمع کردیم و توی ماشین ظرفشویی چیدیم .

_بشین کامی جون تا دوتا چایی بیارم ..

_دستت طلا گلم ..

اینو گفت و رفت.باید باهاش حرف میزدم.راجب خیلی مسائل ..خیلی چیزها .

چایی رو بردم و کنارش نشستم ..کنترل رو گرفت تلویزیون رو روشن کنه که ازش گرفتم:

_روشن نکن عزیزللم ..میخوام به اندازه ی همه شبایی که حرف نزدیم،حرف بزنیم .

چشمهای اقهوه ای خوشگلش،برق زد.

_من که از خدامه با تو حرف بزنی ..بفرما خانوم گل .

_کامیار میخوام دیگه واقعا زنت باشم .میخوام از دلو جون باهات باشم ..دیگه نمیلرزم ..ببین !

اینو گفتم و محکم لبهامو گذاشتم روی لبه‌اش که شوکه شد !اما بعد همراهیم کرد ..

لرزش بدنم به قدری کم بود،که خودمم دیگه حسش نمیکردم !!آره ..خودم خواسته بودم که قوی

باشم ..

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو توی بغلش کشید و روی پاش نشوند ..لباشو ول کردم و تو

چشماش خیره شدم:

_دوست دارم .

پیشونیم رو بوسید و گفت:

_من که برات میمیرم دختر .انقدر تشنه گذاشتیم که یدفه دیدی خوردمتا ..

خندیدم .. بلند! بدون ترس .. بدون وا همه ..

_منم تشنه توام !!

سرش رو برد توی گردنم و بو کشید .. فکر و ذهنم رو از کامیاری پر کردم، چهره ی کامیاری رو جلوی چشمم آوردم .. و تن به خواسته جفتمون دادم .. جفتمون میخواستیم که با هم باشیم ..
با یه حرکت تاپم رو از تنم خارج کرد و بدن ل*خ*تم رو تو آغوش کشید .. منم همراهیش کردم و تیشرت اونو درآوردم ..

همونجوری که تو بغلش بودم، از رو میل بلند شد و به سمت اتاق رفت ..

روی تخت پرت شدم و کامیاری روم خیمه زد

بعد از اولین رابطه م با کامیاری، غرق لذت که کمه، از خوشی به جنون رسیده بودم. فکر نمیکردم معاشقه با عشقم، تا این حد منو سر حال کنه و خوشحالم کنه. زیر پتو بودیم و من سرم روی بازوش بود .. صدای نفس های نامنظمش رو میشنیدم ..

با شیطنت گفتم:

_خسته شدی !؟

خم شد و بازومو گاز گرفت که جیغم رفت هوا:

_ نه .. چقد خوشمزه بودی !!

اینو گفت و خندید ... چند دقیقه ای بینمون سکوت بود و بعد گفت:

_بابت کتابتون معذرت میخوام .

شوکه شدم !!

_چرا تو معذرت میخوای ؟

_اون خواهر منه که اینارو بهت گفت و منم بخاطر اینکه بی احترامی نشه چیزی نگفتم . اما منتظر یه فرصت بودم که ازت معذرت بخوام. ببین گلم، من گفتم جوابشو نده، برای اینکه شخصیتت خیلی

بالا تر از ایناست. کتابیون از اول هم بی پروا و پررو بود. یعنی ذاتش اینجوری بود. هرچقدر هم مامان بابام خواستن این عادتارو از سرش بندازن، خب نشد. با سرششش عجین شده بود. ولی من شخصاً باهاش حرف زدم و گفتم اگه قراره این چیزارو بگه، هیچ حرفی با تو نزنه بهتره ...

_ آخه من که کاریش نداشتم کامیار ..

منو محکم تر درآغوش کشید و گفت:

_ میدونم خانومم . ولی سر اینکه چرا من دوست ایشون رو نگرفتم، باهام لج کرد !! گفت هرکیو بغیر از این بگیری براش خواهرشوهر بازی درمیارم ! فکر کردم شوخی میکنه ولی .. واقعا درمیاره !!
خندید ..

_ نگران نباش از بابت کتابیون، هم زیاد رفت آمد نمیکنیم هم ایندفعه باهاش اتمام حجت کردم که اگه چیزی به تو بگه و تورو ناراحت کنه، یعنی منو ناراحت کرده .. دیگه غصه نخوریا. باشه ؟!
با عشق تو چشماش زل زدم و سر تکون دادم، این مرد آدم بود یا فرشته !!?

مهیار:

خیلی بی سروصدا عقد محضری کردیم . با پولی که توی حسابم پس انداز کرده بودم، تونستم یه خونه نسبتاً خوب بگیرم . افسانه بدجوری باهام سرسنگین بود. حق هم داشت ولی من هم گناه داشتم !!

اول اتاق افرارو چیدیم. هرچی که خواست براش خریدم .. نمیخواستم به بقیه حسودی کنه. شایدم میخواستم جبران کنم، ولی .. این چیزا جبران اون سالهای نبودنم نمیشد، هیچوقت نمیشد .

برای اتاق خودمون، تخت دو نفره گرفتم. هرچند افسانه مخالف صددرصد این موضوع بود. ولی بهش گفتم حاضرم حتی روی زمین بخوابم ولی این برای بچم سوال نشه که چرا مامان بابای من پیش هم نمیخوابن ! واسش سوال نشه که چرا همو دوس ندارن ..

هرچند من مثل گذشته، عاشق افسانه بودم .. اما افسانه رو، نمیدونم !!!

یک سالی از ازدواج مجدد من و افسانه میگذشت . تو این مدت بهش نزدیک شده بودم و داشتم موفق میشدم که دوباره دل خانوم خانوما رو به دست بیارم !!

اونشب، روی تخت دراز کشیده بود و داشت کتاب میخوند. رفتم کنارش دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم و بهش خیره شدم. متوجه نگاهم شد و کتابش رو کنار گذاشت:

_جانم؟!

_دوس دارم نگات کنم .

خندید ..

_دیوونه ..

اینو گفت و اومد بره بیرون که مچ دستش رو گرفتم:

_نرو ..

نگاهم تبار بود، نگاه او هم لرزون.

_افسانه ..

_مهیار ..

اجازه ندادم چیز دیگه بگه و کشیدمش تو بغلم، دستام رو دور کمرش حلقه کردم ..چه حسی بود !!چه حسی ...

_افسانه ترو جون افرا دیگه ازم فرار نکن، مگه نمیبینی آدم شدم؟! نمیبینی چقدر دوست دارم؟! چرا ازم فرار میکنی؟! چرا خودتو ازم دریغ میکنی؟!

متوجه شدم که سرشونه م خیس شد ..

صورتش رو بین دستهام گرفتم و گفتم:

_گریه نکن عشق من. چرا گریه میکنی؟! همه چی تموم شده .. ما الان باز با همیم .. چرا گریه میکنی آخه تو؟!

_مهیار من هرچقدر سعی کردم این عشقو تو دلم بکشم نتونستم ..نتونستم عشق تورو تو دلم بکشم

_مگه قرار بود بکشی؟! امیدونستی تو اون مدت برام مثل چی بودی؟!!

با بغض گفت:

_چی؟

_مثل یه درخت بودی که نه کنده شدی نه رشد کردی .تو دلم موندی ..و همیشه میمونی ..میذاری دوباره شروع کنیم؟!!

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد..

رفتم جلو و لبام رو روی لباش گذاشتم ..

بعد از مدت ها،حس آرامش رو .بههم تزریق کرد.بعد از مدت ها آرام شدم ..باورم نمیشد که باز دارمش .که باز دارمشون ..

افرا رو ..افسانه رو ..خواهرم رو...خانواده م رو ..

خدایا،شکرت ..بزرگیتو شکر ..

۵ سال بعد:

مهنا:

چند سال بود که طعم خوشی و لذت رو با تمام وجود حس میکردم.چندسال بود که آرامش داشتم ..آرامش من زمانی بیشتر شد که وقتی کامران رو باردار بودم،امیر رضانی،به جرم کلاهبرداری دستگیر شد و ۱۰ سال حبس خورد .

با وجود خوشی ها و سختی های زندگی،پیش کسایی بودم که عاشقونه دوستشون داشتم .بعد از چندسال بدبختی،نتیجه ش اینهمه خوشبختی بود.خدارو بارها و بارها بخاطر وجود کامیار و کامران،شکر میکردم .

مهیار و افسانه و افرا هم با هم بودن .. افسانه بچه دوم رو باردار بود. همگی توی پارکی نشسته بودیم که افرا گفت:

_ عمه جون .. میذارى با کامران کوچولو بریم بازی کنیم؟!

کامران کوچولوی سه ساله ی من !! جالب بود که کامران هم کپی کامیار بود ..

_ میذالی مومون جون؟!

موهای پریشونش رو مرتب کردم و گفتم:

_ آره پسر گلم . ولی مواظب باش دست افرا جونو هم بگیر. باشه؟!

_ بوشه مومون .

اینو گفت و دست در دست افرا، به سمت وسایل بازی رفتن . کامیار منو تو آغوشش کشید و گفت:

_ نگاش کن مهنا، چقدر کوچیکه فسقلی !! چجوری راه میره !

_ به بچم اینجوری نگاهها ..! کوچیکه ولی یه پا مرده واسه خودش !

لبخند مهنا کشی زد و گفت:

_ اون که صد البته .. به باباش رفته ..

چشمکی حواله م کرد ..

صدای مهیار شنیده شد:

_ بابا کم دلو قلوه بده با اون خانومت !! بیا این کبابارو میزون کنیم مردیم از گشنگی !!

کامیار رو به من پرسید:

_ من برم خانومی؟!

_ برو عزیزم ...

نگاهم رو به افسانه دوختم . شکمش کمی بالا اومده بود ..

نگاهم رو از افسانه چرخوندم و به مهیار دوختم .برادر عزیزم،چقدر از چندسال پیش جاافتاده تر شده بود .

نگاهم رو از مهیار چرخوندم و روی کامیار نگه داشتتم..چقدر مرد بود !چقدر میفهمید ..چقدر جذاب بود لعنتی !!

از روی خوشی،هی کشیدم و در آخر نگاهم رو به پسر کوچولوم دوختم ..!کاش مثل پدرش بشه ..مثل اون یه مرد تمام عیار..!

پایان ..

«چهارم مهر یکهزارو سیصد و نودو چهار»

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t893605.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید